

عایشه

بعد از پیغمبر

سومین تشریح خواندنیا

نویسنده: کورت فریشر المانی

مترجم: ذبیح‌الله منصوری

مرکز گل بخش و فروش:

مؤسسه انتشارات امیر کبیر

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص اداره خواندنیاست

چاپخانه خرا ندیها

فهرست مطالب و موضوعات

با آنکه عناوین فهرست از روی مطالب مندرج در متن کتاب تهیه شده، چون اساس این سرگذشت بصورت تحقیقات از افراد میباشد، بناچار بسیاری از مطالب و موضوعات مستقل دیگر که وجود دارند در زیر عناوین جداگانه ای در ستون مقابل ذکر شده اند.

بهمین مناسبت بمنظور تسهیل کار خوانندگان در مراجعات بعدی بکتاب، علاوه بر عنوان که شامل موضوع کلی مطلب است، سایر مطالب مختلف و مندرج در زیر آن عنوان نیز بمنوان موضوع در ستون روبرو اشاره شده است.

| ردیف | عنوان | موضوع | صفحه |
|------|---|---|------|
| ۱ | نظر رئیس پلیس مخفی معاویه در باره طرز تهیه این سرگذشت | کنکوی معاویه باریس پلیس غلبه و دادن ماموریت تطبیق در باره عایشه | ۱ |
| ۲ | زن زیبا و جوان ابو بکر در آستانه مرگ و زایمان | تحقیق از لایله - خطر مرگ برای نوزاد و زانو - استمداد از خدیجه همسر محمد (ص) | ۳ |
| ۳ | شبی که عایشه بدنیا میآید در خانه محمد (ص) چه خبر بود؟ | مشاهدات دختر خرد سال لایله در خانه محمد (ص) - چگونگی تولد وی و رسول خدا (ص) - سرفه دختر محمد (ص) در تطبیق پدرش بطارحرا رقت - ابو بکر و خدیجه نور محمد را تطبیق کردند | ۷ |
| ۴ | تحقیقات از (خنفره) شاعر معروف درباره عایشه | بازار مکارم (مکالمه) و اهمیت صفرا و سخنوران در آن - نوهین (خنفره) به (لبید) شاعری حسا پنهان از (لبید) | ۱۷ |
| ۵ | هنگامیکه محمد (ص) مردم را بدین اسلام دعوت کرد | بیانات محمد (ص) خطاب بمرهه - القرآن خواندن عایشه در مسجین - تحقیق از (عتر) غلام پیغمبر (ص) و خدمتگزار فاطمه (ع) - چگونگی زندگی پیغمبر (ص) و اهل بیت او در کوهستان شیب | ۳۶ |

| ردیف | موضوع | عنوان | صفحه |
|------|---|---|------|
| ۶ | وفات خدیجه همسر پیغمبر (ص) | علی (ع) برای خریدن خواربار بشهر رفت - وصیت خدیجه در باره فاطمه (ع) - مرگ ابوطالب عموی پیغمبر (ص) و بازگشت مسلمانان از یبیس که گاه شب به گاه | ۹۱ |
| ۷ | عروسی و ازدواج حضرت فاطمه (ع) | گفتگوی پیغمبر (ص) با علی (ع) در باره ازدواج با فاطمه (ع) - چگونگی عروسی و سرود مخصوصی که باین مناسبت خوانده شد | ۹۹ |
| ۸ | بیماری و وفات دختر پیغمبر (ص) | وصیت حضرت فاطمه (ع) بعلی (ع) در باره کودکان بی مادر در آخرین لحظات حیات - مرگ علی (ع) بر باین فاطمه و بر سر مزار همسرش | ۱۰۶ |
| ۹ | خواستگاری از عایشه | تحقیقات از (تیبید) شاعر - بیان فلسفه نماز از زبان ابوبکر | ۱۱۱ |
| ۱۰ | سوء قصدیه پیغمبر (ص) در خانه خدا | تحقیق از خادم کعبه فریاد عایشه (ع) در حق محمد (ص) را از خطر نجات داد - در حین سوء قصد محمد (ص) همچنان مشغول نماز بود | ۱۱۶ |
| ۱۱ | ازدواج محمد (ص) با عایشه | تطبیق از سوره همز رسول خدا در باره ازدواج خودش و عایشه با پیغمبر (ص) - چگونگی نزول وحی بر پیغمبر (ص) - بیان آرزوها و آمال عایشه و اهمیت آن از زبان سوده | ۱۲۳ |
| ۱۲ | محمد (ص) و ابوبکر در غار | تحقیقات از جوانان - معاصر خانه محمد (ص) از طرف کفار و خوایند علی (ع) بجای محمد (ص) - رفتن عایشه بدین محمد (ص) و ابوبکر در غار و حرکت آنها بدین | ۱۲۴ |
| ۱۳ | اظهارات پیشوای یهودیان مدینه در باره پیغمبر اسلام (ص) و همسرش | بیاحتی دانشمند یهودی با محمد (ص) - اعلام خطر بیهودیان در باره توسط اسلام - تبلیغ زبان یهودی از طرف عایشه | ۱۳۲ |
| ۱۴ | شیئی که کفار علی (ع) را بجای محمد (ص) دیدند | تحقیق مجدد از (سوده) - سوال ابوسلیمان از علی (ع) در باره محل اقامت محمد (ص) | ۱۴۳ |
| ۱۵ | وضع زندگی عایشه در مدینه | ساختن مسجد باین نام از سوی رسول خدا و همسران او در مدینه | ۱۴۷ |
| ۱۶ | اختلاف با یهودیها در باره کلمه (رحمن) | اختلاف طایفه (اوس) و (خزرج) - توضیحات علی (ع) در باره کلمات زبان عبری و عبری | ۱۵۴ |
| ۱۷ | علت محبوبیت عایشه | نیروی جاذبه و حافظه خدا دادی عایشه | ۱۵۸ |
| ۱۸ | صنعتگران ایرانی در خدمت مسلمانان | تحقیق از (زید) فلام آزاد شده پیغمبر (ص) - گفتگوی عایشه با اسلحه سازان ایرانی | ۱۶۲ |

| ردیف | عنوان | موضوع | صفحه |
|------|--|---|------|
| ۱۹ | نامه پیغمبر اسلام (ص) پادشاه ایران | گفتگوی فرستاده رسول خدا با خرو دوم پادشاه ایران | ۱۲۷ |
| ۲۰ | واقعه معراج | | ۱۳۱ |
| ۲۱ | عمر بن الخطاب | تحقیق از اسلحه دار عمر بن الخطاب - مسلمان شدن شخصی چون عمر از معجزات پیغمبر (ص) اسب مسیحا یا اخلاقی عمر بی نظیر بود | ۱۳۵ |
| ۲۲ | زنهایی که مسلمین را مقطوع النسل کردند | جنگ باقیته (کلب) و اسیر شدن عده‌ای از مسلمانان و شکنجه دادن آنان | ۱۳۹ |
| ۲۳ | یک اتهام ناروا بعایشه و اثبات بیگناهی او | پیغمبر بر مصیبت اسلحه دار عمر رحم آورد و او را در جوار خود جای داد. او سواد خواندن و نوشتن را از عایشه فرا گرفت. همت ناروای منافقین بوجه رسول خدا، اسلحه دار عمر با قداکاری بیگناهی عایشه را ثابت کرد | ۱۴۵ |
| ۲۴ | مسئله ناپدید شدن عایشه و نزول آیاتی چند بر ثبوت طهارت او | جاما نندن عایشه از کربلای و نجات او بوسیله عقب دار قنون اسلام | ۱۶۰ |
| ۲۵ | ملاقات با حسین بن علی (ع) | علت محبویت حسین بن علی (ع) در ایران - توصیه علی (ع) به مسلمین در باره رعایت احترام عایشه - علت ناراضی مردم از خلافت عثمان - شرح جنگ جمل و صفین از زبان حسین (ع) | ۱۶۹ |
| ۲۶ | جزئیات شهادت علی بن ابیطالب (ع) از زبان فرزندش حسین (ع) | خوارج که بودند و چه میگفتند - علی (ع) در بستر مرگ با ایرانیان درباره حساب بیت المال دستور میداد - اظهارات حسین بن علی (ع) درباره عایشه و جنگ مصر و اینکه هیچکس حاضر نشد بگوید با گوش خود شنیده است که عایشه معاویه را تشویق بحمله بمصر و کشتن محمد بن ابوبکر کرده است | ۱۷۸ |
| ۲۷ | چگونه پسر ابوبکر را بالب تشنه سر بریدند | جنگ (عمر بن عباس) فرستاده معاویه با (محمد بن ابوبکر) حاکم منصوب علی (ع) در مصر | ۱۸۷ |
| ۲۸ | جنگ قسطنطنیه | محاصره شهر (بیزان تیوم) و آتش گرفتن کتبی‌های مسلمانان | ۱۹۳ |
| ۲۹ | وصلت‌های دیگر پیغمبر اسلام | ازدواج با (ام سلمه) و حفصه دختر عمر بن الخطاب - ازدواج با (ام حبیبه) دختر هند جگر خوار | ۲۰۰ |

| ردیف | عنوان | موضوع | صفحه |
|------|--|---|------|
| ۳۰ | مشاهدات فرستادگان پیغمبر (ص) در دربار روم | چگونه عایشه پیغمبر را بنامه نوشتن برای سلاطین جهان تشویق میکرد - در افتا گیه فرستادگان پیغمبر را دستگیر کردند - چگونگی دوبروشدن آنها با هرقل پادشاه روم - فقیرترین اقوام جهان اعراب عربستان بودند نامه پیغمبر پادشاه مصر بوسیله عثمان | ۲۰۹ |
| ۳۱ | دستور منع فشار بیهودیان و نصرانیان | نامه پیغمبر (ص) به (خالد بن ولید) درباره منع سختگیریهای اوستیت جینیویان | ۲۲۸ |
| ۳۲ | زندگی ساده رسول خدا | حکمت برقراری نماز و حشمت ترجمه خاص پیغمبر نسبت به پیمانان | ۲۲۳ |
| ۳۳ | بیماری و رحلت پیغمبر اسلام (ص) | از عادات نیک پیغمبر اسلام عیادت بیماران بود - آغاز کسالت - آخرین سخنان رسول الله (ص) - (گر و علی (ع) وفاطمه (ع) بر بالین رسول خدا - بی ثانی عمر سعد از مرگ پیغمبر (ص) در فقدان او | ۲۳۸ |
| ۳۴ | گفتگو بر سر جانشینی پیغمبر (ص) | چگونه ابوبکر جنویق عایشه داوطلب خلافت شد - شش تنوی چند نفر پیغمبر (ص) بوسیله علی (ع) - اجتماع تجمعه بازرگانان انتخاب ابوبکر بخلاف | ۲۵۱ |
| ۳۵ | گزارش رئیس پلیس خفیه بمعاضه در باره بازداشت عایشه | | ۲۶۸ |
| ۳۶ | گفتگوی علی (ع) و ابوبکر در باره عایشه | شکایت راهزنانیکه مسلمان شده بودند از بیماری و درخواست شروع جنگ - تحقیق از کتاب بیت المال - فرمان واگذاری ملك بعایشه و برقراری مقرری برای او - دیدار علی (ع) از ابوبکر و مشورت ابوبکر با علی (ع) | ۲۷۳ |
| ۳۷ | عمر بن الخطاب چگونه بخلاف رسید | بیماری و مرگ ابوبکر و مسئله جانشینی | ۲۸۳ |
| ۳۸ | عمر در منتهای سادگی وارد بیت المقدس شد | هرقل پادشاه روم و نتوریها - عمر در حالی که خادمش را بر شتر سوار کرده و خود پاده حرکت میکرد وارد بیت المقدس شد | ۲۸۹ |
| ۳۹ | نامه فرمانده ارتش اسلام در باره فتح مصر | سوزانن کتابخانه اسکندریه - وصف مصر و اسکندریه از زبان عمرو ابن العاص | ۲۹۷ |

| ردیف | عنوان | موضوع | صفحه |
|------|--|---|------|
| ۴۰ | نامه سعدوقاص درباره فتح ایران | ستایش خلیفه ساسانیان و توجوهرات مداین در آن زمان - چگونه جنگ قادسیه و پیروزی در مداین و سرانجام کار یزدگرد | ۳۰۶ |
| ۴۱ | بی انضباطی سر بازان عرب در دمشق | | ۳۱۱ |
| ۴۲ | خلعت ناخدا یان ایرانی باسلام | | ۳۱۶ |
| ۴۳ | عایشه از عمر خواست که بر مستمری او بیفزاید | گفتگوی عایشه با عمر درباره مستمری | ۳۲۰ |
| ۴۴ | چگونگی قتل عمر | گفتگوی عمر با سلمان فارسی در باره ساختمان مسجد کوفه و بصره - عمر خواب و حشمتك خود را برای علی (ع) شرح میدهد. توصیه عمر به مردم درباره خلافت علی (ع) | ۳۲۸ |
| ۴۵ | عمر بن الخطاب را چگونه کشتند | شکایت (ابو لؤلؤ) غلام ایرانی از اربابش به عمر - حمله ضارب در حین نماز به عمر - تا ضربه ششم عمر همچنان بنوا قدن نماز مشغول بود - گفتگوی عمر در آخرین لحظات حیات با عایشه. قتل عام ایرانیان و جلوگیری علی (ع) از آن | ۳۳۸ |
| ۴۶ | فعالیت عایشه برای خلافت عثمان | گفتگوی عثمان با سلمان فارسی درباره توسعه مسجد پیغمبر (ص) | ۳۵۱ |
| ۴۷ | قیام مردم آذربایجان علیه اعراب | | ۳۶۰ |
| ۴۸ | آیات قرآن چگونه جمع آوری شد | | ۳۶۷ |
| ۴۹ | آغاز مخالفت عایشه با عثمان | | ۳۷۲ |
| ۵۰ | شورش مردم بر عثمان و قتل او | اقدام حسین بن علی (ع) برای نجات زنان و کودکان کاخ عثمان | ۳۸۰ |
| ۵۱ | مقدمات خلافت علی بن ابیطالب (ع) | مناقبه دوران خلافت عمر با عثمان - ملاقات و مذاکره عایشه با علی بن ابیطالب (ع) - آتش زدن کاخ عثمان و قتل او و حمله به بیت المال و غارت کردن آن | ۳۸۸ |
| ۵۲ | خلافت علی بن ابیطالب (ع) | تختین اقدام علی (ع) بر قراری نظم و امنیت بودن - اقدام قطع مستمریها دو مین اقدام علی (ع) | ۴۰۹ |
| ۵۳ | آغاز مخالفت با خلافت علی (ع) | | ۴۲۳ |
| ۵۴ | جنگ جمل | کشته شدن طلحه و قتل ناجوان مردانه زبیر | ۴۳۳ |
| ۵۵ | جنگ صفین | خدعه معاویه و برسر نیزه کردن قرآنها | ۴۵۱ |
| ۵۶ | محاكمه و مرگ عایشه | اتیامات معاویه به بر عایشه، مرگ ام المؤمنین بر سر قبر رسول الله (ص) | ۴۵۶ |

نظر رئیس پلیس مخفی معاویه در باره عایشه و سرگذشت او

من بدوران خلافت معاویه پسر ابوسفیان، رئیس پلیس مخفی او بودم و نامم دنا بِنِ اِرطاة است. آنچه در اینجا بیان میکنم عبارت از مطالبی است که از نوشته‌های دوره (ریاست‌خفیه) خود استخراج مینمایم. پاسخانی است که بگوش خود از کسانی که مورد تحقیق قرار داده‌ام شنیده‌ام. مرکز کار من در (دمشق) مرکز خلافت معاویه بود و در دوره‌ای که رئیس خفیه بودم زیاد با (معاویه) تماس داشتم و او مرا احضار میکرد و راجع بسال مختلف با من مذاکره مینمود و هنگامی که برای انجام کارهای مربوط بشکل خود از (دمشق) دور مینشدم، بوسیله پیکله‌های سریع‌السیر که سوار بر شتران‌ماده بودند با معاویه مکاتبه میکردم. یک‌روز (معاویه) موفقی که در دمشق بودم مرا احضار کرد و گفت ای (دنا بِنِ اِرطاة) من از اوضاع (مدینه) نگران هستم و گزارش‌هایی که تاکنون راجع به (مدینه) بمن داده‌ای مرا آسوده خاطر نمیکند. تو در گزارش‌های خود می‌گویی که نباید از (عایشه) بگریزی داشته باشم در صورتیکه از منابع دیگر خبرهایی بمن میرسد که تولید اضطراب مینماید. تو میدانی که (ابوسفیان) پدر من مردی بود باحشمت و دلیری ولی قبل از اینکه زندگی را بدرود بگوید بمن گفت ای معاویه، من آنگاه که از (عایشه) می‌ترسم از جهنم خداوند وحشت ندارم زیرا (عایشه) زنی است زیبا و بااراده و باهوش و در کارها بااستقامت و وقتی عزم میکند که کاری را از پیش ببرد از بانمی‌نشیند تا وقتی که کار را با انجام برساند.

این گفته پدر من بود و من که برای تمام حرفهای پدرم قائل بارزش هستم این گفته را نیز پذیرفتم. یک ماه قبل در نامه‌ای که تو برای من نوشتی گفتم که اگر من مایل باشم تو میتوانی بوسیله غلامانی که مسلمان نیستند و در سازمان خفیه تو خدمت میکنند (عایشه) را بپلاکت برسانی زیرا محال است که بتوانی بمسلمانان ریافت گواهی بقتل (ام‌المؤمنین) (عایشه) بدهی. من در جوابی که نوشتم گفتم نامه تو، دلیلی است که نشان میدهد (ام‌المؤمنین) دارای قوای فوق‌العاده است. چون در دنیا با وسعت اسلام، یک نفر را نمیتوان یافت که برای قتل (ام‌المؤمنین) آماده گردد زیرا تمام مسلمین، وجود عایشه را محسوس میدانند. امروز هر مسلمان که از هر نقطه دنیا بمدینه بیرون آید تا اینکه بتواند لفظی در جوار قبر پیغمبر اسلام باشد خود را مکلف میدانند که بشاه عایشه سر بزنند و مادر مؤمنین را مشاهده نمایند.

خاتمه (عایشه) در مدینه یک دستگاہ خلافت است که باشکوه‌تر از دستگاہ خلافت من میباشد و من شنیده‌ام که خسوار چند هزار تن، در پیرامون (عایشه) هستند و کس خدمتگزاری او را بر میان بسته‌اند.

ای (دنا بِنِ اِرطاة) طرز فکر تو شبیه است باجداد ما که در بیابان‌های عربستان زیر خیمه زندگی میکردند و شیر شرمینوشیدند. تو مثل پدران بدوی ما عقیده‌داری که برای رفع هر اشکال باید بتوسل به شمشیر شد و خون بر زمین ریخت در صورتیکه شمشیر، در همه وقت حلال مشکلات نیست. ما امروز نمیتوانیم (عایشه) را بقتل برسانیم برای اینکه طوری از او محافظت میکنند که کارد یا شمشیر بشکال بوی نخواهد رسید. فرض اینکه بتوانیم او را بقتل برسانیم، جز اینکه تمام مسلمین را علیه خود بشورانیم نتیجه‌ای نخواهیم گرفت زیرا روزی که (عایشه) بقتل برسد، همه خواهند فهمید که من او را کشته‌ام و تمام مسلمین از من متنفر خواهند شد. من بتو تعلیم میدهم که فکر

شمیر و خون ریختن را کنار بگذارد چون شمیر سلاحی است که در (ام المؤمنین) کار نمیکنند. باینکه امروز بکار نمیآید. ساست را باید از ایرانی ها و رومیها فرا گرفت که ناشمیر بچنگ حریف نمیروند بلکه اول سعی مینمایند که نقاط ضعف او را پیدا کنند و بعد از اینکه نقاط ضعف را یافتند با چند حمله وی را از پا در میآورند.

ولی برای اینکه بتوان نقاط ضعف حریف را پیدا کرد باید او را شناخت و ما عایشه را میشناسیم و اطلاعات نو که رئیس خفیه من هستی ، راجع به (عایشه) بیش از اطلاعات یکی از افرادی که اینک در بازار دمشق مشغول راه رفتن هستند نیست. (عایشه ام المؤمنین) امروز، در نظر ما، مثل یکی از هرمهایی است که من در مصر دیده بودم و چون کوه، که یک مرتبه بوجود میآید، بچشم میرسد. من وقتی که هرم را دیدم، روزنه و شکافی در آن مشاهده نکردم و توانستم بفهمم چگونه بوجود آمده در صورتیکه آن هرم یک مرتبه از زمین خارج نشده بلکه تدریج آنرا بنا کرده اند.

ما چون اطلاعاتی از سوابق (عایشه ام المؤمنین) نداریم، او را مانند همان (هرم) میبینیم که یک مرتبه بوجود آمده مقابل دیدگان ما مثل کوه جلوه مینماید و اگر از سوابق او، اطلاع بدست بیاوریم بنقاط ضعف این زن باهوش بی خواهیم برد و آنوقت میفهمیم چگونه باید او را از پا در آورد. این است که من تورا مأمور تحقیق راجع بسوابق (ام المؤمنین) میکنم و تا آنجا که میتوانی با کسبیکه از قدیم عایشه را میشناخته اند آشنا شو و از آنها تحقیق کن و (ام المؤمنین) را بخوبی بشناس و من دستور میدهم که از خزانه خلافت تا پنجاه هزار دینار در دسترس تو بگذارند که بصرف شناسائی (ام المؤمنین) برسانی و سوابق وی را کشف کنی و بنقاط ضعف او بی بری تا بتوانیم مثل ایرانیان و رومیان، بوسیله جارچیان و خطباء و افسانه سرايان و کسانی دیگر که مبلغ هستند عیوب و نواقص را با اطلاع مردم برسانی و این کوه را که امروز تزلزل ناپذیر است بلرزانیم و وقتی (ام المؤمنین) متزلزل شد و از چشم مسلمانها افتاد میتوان بوسیله شمیر وی را از پا در آورد. بدین ترتیب من مأمور تحقیق در خصوص سوابق (ام المؤمنین) گردیدم.

زن زیبا و جوان ابوبکر در آستانه مرگ وزایمان

اولین کسی که از طرف من مورد تحقیق قرار گرفت یک زن قابله بود موسوم به (اسماه) دختر (ام عمرو) و از این جهت او را مورد تحقیق قرار دادم که (اسماه) شاهد چگونگی بدنیا آمدن (هایشه) بود. من بعد از شنیدن دستور (معاویه) متوجه شدم که وقتی انسان می خواهد یک نفر را بشناسد باید مثل ایرانیان و رومیان، تحقیق را از دوره طفولیت او شروع نماید. (اسماه) که امروز زنی است قابله برای من حکایت کرد که مادرش (ام عمرو) در مکه قابله بود و بین زنها و مردها تکیه امروز در مکه زندگی میکنند کمتر میتوان کسی را یافت که با کمک مادرم بدنیا نیامده باشد. مادرم علاوه بر اینکه کمک بوضع حمل زنها میکرد دختران را نیز ختنه مینمود و از روزی که مادرم (ام عمرو) را شناختم، از او، غیر از وضع حمل زنها، و ختنه کردن دختران صحبتی نشنیدم.

مادرم با هر کس صحبت میکرد. راجع باین دو موضوع صحبت مینمود و وقتی هم صحبت نمییافت بامن که دختری خردسال بودم حرف میزد، بطوریکه من از طفولیت میدانستم که بعضی از زنها هستند که وضع جسمی آنها طوری است که بدون خطر میز ایندو زنهائی وجود دارند که بمناسبت وضع جسمی خاص خود، هنگام زایمان دوچار خطر میشوند. یکر و زغلامی از طرف (ابوبکر) بخانه ما آمد و بمادرم گفت که مولایش از وی درخواست میکند که بخانه اش برود و زوجه اش (زینب) را مورد ممانعت قرار بدهد. در آن موقع من هفت ساله بودم و مادرم (ام عمرو) هر جا میرفت مرا با خود میبرد و من وسائلی که رادرموقع وضع حمل مورد استفاده قابله قرار میگرفت حمل میکردم.

(زینب) زوجه ابوبکر بسیار ریبا بود و من با وجود خردسالی میدانستم که (زینب) برای اولین مرتبه باردار شده و قبل از آن طفل نژائیده است. زیبایی (زینب) زوجه (ابوبکر) با زیبایی زن های مکه خیلی تفاوت داشت زیرا همسر (ابوبکر) از زن های مصری پشمار می آمد و (ابوبکر) او را از اسکندریه آورد و زوجه خود کرد. مادرم بعد از اینکه (زینب) را ممانعت نمود به (ابوبکر) گفت همسر تو در موقع وضع حمل دوچار خطر خواهد شد برای اینکه فاصله

فیما بین استخوان‌های بعضی از اعضای بدن او کم است ولی من میتوانم قسمی از بدن او را پاره نمایم تا اینکه فرزند تو زنده بدنیایی بدی لیکن مادرش زندگی را بدرود خواهد گفت. مادرم بقدری مهارت داشت که میتوانست بدن زائو را بشکافد تا اینکه طفل، سالم بدنیایی بدی و بعضی از مردان مکه که اکنون در حال حیات هستند بهمین ترتیب، بدست مادرم بدنیایی آمدند. وقتی (ابوبکر) شنید که (زینب) در موقع وضع حمل دچار خطر خواهد گردید خیلی مهموم شد برای اینکه زن جوان و زیبایش را خیلی دوست میداشت و من فراموش نمیکنم که زن‌های مکه بخانه (ابوبکر) میرفتند تا اینکه زیبائی (زینب) را تماشا کنند.

(ابوبکر) بمادرم (ام‌عمرو) گفت که من مردی توانگر هستم و هر قدر طلا بخواهی بنو میدهم مشروط بر اینکه زنم، بی‌خطر فارغ شود و زنده بماند. ولی مادرم نمیتوانست به (ابوبکر) قول بدهد که همسرش بی‌خطر وضع حمل خواهد کرد. آن روز گذشت و مادرم روزهای بعد، به کار همیشگی خود مشغول شد. روز بیست و سوم ماه رمضان قبل از ظهر، غلامی از طرف (ابوبکر) بخانه ما آمد و بمادرم گفت که (زینب) دچار درد زایمان شده و باید دید رنگ بخانه مولایش برود. ما برخاستیم و مادرم بقچه‌ای را که وسایل کارش در آن بود بدست من داد و ما زیر آفتاب سوزان ظهر، از کوچه‌های مکه بسوی خانه ابوبکر برآه افتادیم. وقتی وارد خانه (ابوبکر) شدیم من از خنکی آن خانه لذت بردم و مشاهده کردم که زمین دارای فرش است و شمشیرها و سپرهای قشنگ را بدیوارها نصب کرده‌اند. چون ظهر بود و از آن گذشته مادرم يك قابله بشمار می‌آمد ما را با طاقی بردند و بما گوشت گوسفند و خرما و ماست خوراندند و در مکه رسم است که قبل از اینکه قابله شروع بکار کند و کمك بوضع حمل زائو نماید با غذا می‌خوراندند که قوت بگیرد و بهتر کار کند. هنگامی که ما غذا می‌خوردیم چند مرتبه صدای ناله (زینب) زوجه ابوبکر بگوشمان رسید ولی مادرم اعتنا نکرد تا اینکه غذای ما تمام شد.

هنگامیکه زائو وضع حمل میکند مردها نباید در اطاق حضور داشته باشند ولی وقتی من مادرم وارد اطاق (زینب) شدیم فهمیدیم که (ابوبکر) در آن اطاق، اما پشت پرده، حضور دارد. (زینب) را روی بستر نرم خوابانیده بودند و من با وجود خردسالی فهمیدم که روپوش آن بستر از ابریشم میباشد زیرا در خانه اشراف مکه، ابریشم را دیده بودم و میشناختم. يك کنیز سیاه پوست و خردسال کنار بستر (زینب) نشسته بود و او را با یادبازنی که از برك درخت فخل می‌بافتند بادمیزد. بعد از اینکه مادرم وارد اطاق گردید و زائو را مایه کرد دستور داد که يك تخت بیاورند و زائو را از روی زمین بلند کنند و روی تخت بخواه باندند. خدمه (ابوبکر) تختی را بان اطاق آوردند و (زائو) را با بسترش بلند کردند و روی تخت قرار دادند.

(زینب) گاهی میتالید و سرزیبای خود را که دارای گیسوی خرمائی بود از طرف چپ راست تکان میداد و بعد آرام میگرفت زیرا درد زایمان مداوم نیست و زائو دچار درد دائمی نمیشود مگر موقعی که ساعت فراغت نزدیک گردد. تا وقتی آفتاب در وسط آسمان بود مادرم کاری

نکرد جز اینکه گاهی زانو را دلداری میداد ولی بعد از اینکه آفتاب از آسمان گذشت و بدیواز خانه (ابوبکر) نزدیک شد مادرم با کمک چند نفر از خدمه خانه (زینب) راه تختی که روی آن خوابیده بود بست و طولی نکشید که شب بیست و چهارم ماه رمضان فرارسید. آنوقت درد بر (زینب) غلبه کرد و نتوانست لحظه‌ای آرام بگیرد و مادرم از کنار تخت زانو برخواست و به پرده‌ای که (ابوبکر) در قفای آن بود نزدیک شد و آهسته باو گفت مولای من، بیا برای آخرین مرتبه عسرت را ببین زیرا بزودی خواهی مرد چون من برای اینکه طفل را سالم بدنیا بیاورم مجبورم که با چاقویی که از فولاد (دمشق) ساخته شده بدن (زینب) را پاره نمایم. (ابوبکر) از پشت پرده خارج شد و به (زینب) نزدیک گردید. در آن موقع همسر (ابوبکر) طوری از دردی حال بود که نفهمید شوهرش در کنار اوست. مادرم از درون بقچه‌ای که من آورده بودم یک چاقوی بزرگ و بسیار تیز را خارج کرد و آماده دریدن بدن زانو گردید.

(ابوبکر) گفت ای (ام‌عمر) چه میخواهی بکنی؟ مادرم گفت من میخواهم با این چاقو بدن (زینب) را پاره کنم تا بتوان طفل را بی نقص خارج کرد. (ابوبکر) با اضطراب گفت ای (ام‌عمر) این کار را نکن. مادرم گفت مولای من، اگر اینکار را نکنم. مادر و فرزند، هر دو خواهند مرد ولی اگر مادر را فدا کنی فرزند تو زنده میماند. (ابوبکر) گفت ای (ام‌عمر) اگر زن من بمیرد تو از این خانه زنده بیرون نخواهی رفت. مادرم از شنیدن این حرف متعجب نشد چون میدانست تمام مردانی که زوجه آن‌ها در موقع وضع حمل، در معرض خطر مرگ هستند این حرف را به قایله میگویند ولی هیچ‌یک تهدید خود را بموقع اجرایی گذارند زیرا میفهمند که قایله گناه ندارد.

مادرم، چاقوی خود را در بقچه نهاد و گفت مولای من زن تو و طفلی که در بطن دارد در معرض خطر مرگ هستند و من نمیتوانم زنت را نجات بدهم ولی میتوانم فرزند تو را بدون نقص بدنیا بیاورم مشروط بر اینکه تصمیم بگیری چه باید کرد. (ابوبکر) گفت من راضی نمی‌شوم که (زینب) بدست تو بقتل برسد و بعد مثل اینکه امیدی پیدا کرده گفت باید مقول به (خدیده) شد. مادرم گفت کدام (خدیده) را میگوئی. (ابوبکر) گفت (خدیده) همسر محمد امین (س) را میگویم برخیز و بزرگ و به (خدیده) بگو اینجا بیاید و شاید بتواند (زینب) را از مرگ نجات بدهد. مادرم این حرف را چون توهین نسبت بخود تلقی کرد برای اینکه میدانست خدیده عسر محمد (س) قایله نیست و از وضع حمل اطلاع ندارد. مادرم نمیخواست که با استمداد از (خدیده) موافقت کند برای اینکه او را وارد نمیدانست ولی (ابوبکر) گفت من نمیخواهم از قایله (خدیده) استفاده کنم برای اینکه او قایله نیست. ولی خدیده دارای نفسی گرم و دستی سبک میباشد و وقتی بر بالین یک بیمار حاضر میشود، بیمار احساس میکند که حالتش بهتر شده و موقی که بر بالین یک زانو حضور بهم میرساند آن زن، بدون خطر وضع حمل مینماید. همین

جهت من از تو درخواست میکنم که بیدرتك بمنزل (خدیده) برو و از او خواهش کن، که بدون لحظه‌ای تأخیر اینجا بیاید و شاید (زینب) از مرگ‌های بیدار کند. مادرم مراد داد و گفت (اسماء) برآه بیفت و بخانه (خدیده) برو و با او بگو که (زینب) همسر (ابوبکر) در معرض خطر مرگ است و از طرف (ابوبکر) از او تقاضا کن که این جایاید. من میدانستم که خانه (خدیده) کجاست و اسم شوهرش (محمد امین) را شنیده بودم و اطلاع داشتم که بزرگان است و بیشتر ابریشم میفروشد.

خدیده در آن تاریخ زنی بود پنجاه ساله، و هر چهار دختر او که از نسل (محمد امین) بشمار میآمدند بوسیله مادرم (ام عمرو) بدنیا آورده شدند و محتاج بذكر نیست که چون من هنوز دنیا نیامده بودم وضع حمل دختران (خدیده) را ندیدم. (خدیده) زنی بود بسیار مهربان و پیوسته لباس زرد میپوشید برای اینکه میدانست شوهرش (محمد امین) رنگ زرد را در لباس او دوست میدارد. من در کوچه‌های تاریک مکه بطرف خانه خدیده دویدم و قدری از مأموریت خویش کسل بودم برای اینکه میدانستم که بعد از ورود بخانه خدیده، اگر دختران خردسال همسایه که قدری بزرگتر از من بودند مرا ببینند سر برم خواهند گذاشت و مرادست خواهند انداخت.

بستر تو را بگسترانم. آیا گرسنه یا تشنه نیستی؟ محمد (ص) گفت نه یا خدیجه من احساس گرسنگی و تشنگی نمیکنم. (خدیجه) خواست از اطاق خارج شود و برود و برای شوهرش بستر خواب بگستراند و در آن موقع در روشنایی چراغ مرا دید و فوری مرا شناخت و پرسید آیا تو دختر (ام عمرو) هستی؟ گفتم بلی و مادرم از طرف (ابوبکر) مرا نزد تو فرستاده و میگوید بدون تأخیر خود را بخانه (ابوبکر) برسان. (خدیجه) پرسید برای چه مادرت تقاضا میکند که من بیدرتگ بمنزل (ابوبکر) بروم؟ گفتم برای اینکه (زینب) زن (ابوبکر) نمیتواند وضع حمل کند و ممکن است بمیرد و چون دست تو شفا بخش میباشد باید بیائی و او را از مرگ نجات بدهی. واضح است که من چون در آن موقع دختری هفتساله بودم نمیتوانستم اینطور صحبت کنم ولی منظور خود را به (خدیجه) فهمانیدم. طوری (خدیجه) بشوهرش علاقمند بود که حتی بعد از اینکه شنید (زینب) در شرف نزع میباشد روی از من بر تافت و بسوی شوهرش رفت و با محبت گفت یا محمد، هم اکنون من بستر خواب تو را آماده میکنم. آنگاه در اطاق مجاور بستری برای محمد (ص) گسترانید و کمک کرد تا شوهرش از جا برخیزد. تا آن موقع محمد (ص) از فرط خستگی کفش هارا از پا در نیاورده بود و (خدیجه) کفش هایش را در آورد و ردای شوهر را از دوش او برداشت و او را با طاق دیگر برد و در بستر خوابانید و روی محمد را پوشانید و بعد با طاقی که من آنجا بودم برگشت.

من تصور کردم که (خدیجه) آماده است تا با من از منزل خارج شود و با تفاق بمنزل (ابوبکر) برویم. ولی او با تگ نزد رقیه... رقیه... من میدانستم که (رقیه) دختر دوم (خدیجه) و زیباترین دختران اوست. رقیه دارای چشمهای سیاه و گیوان سیاه و بلند و مواج بود و من با اینکه پیش از هفتسال نداشتم آرزو میکردم گیسوانی چون موی (رقیه) داشته باشم. (خدیجه) بدخترش گفت که (ابوبکر) این دختر را (اشاره بمن) که دختر (ام عمرو) است دنبال من فرستاده تا بخانه او بروم زیرا (زینب) همسر (ابوبکر) دوچار وضع حمل غیر عادی شده و امیدوارند که حضور من در آن خانه مسبب شود که زائو بدون خطر وضع حمل نماید و تا وقتی که من مراجعت میکنم مواظب بدت باش و از او پرستاری کن و چون شب و کوجهما تاریک است این دختر هم اینجا باشد تا من مراجعت کنم و من بمادرش خواهم گفت که برای دخترش نگران نباشد. من تصور میکردم که (خدیجه) مرا با خود بخانه ابوبکر خواهد برد و با اینکه توقف من در آن خانه غیر منتظره بود و میباید ناراضی شوم، برعکس خوشوقت گردیدم زیرا میدانستم که تا موقع مراجعت (خدیجه) با رقیه بسر خواهم برد و با اوصحت خواهم کرد و گیسوی زیبای دختر (خدیجه) را تماشا خواهم نمود.

ولی بعد از رفتن (خدیجه) همین که من خواستم با (رقیه) صحبت کنم، آن دختر، انگشت بر دهان گذاشت و آهسته گفت حرف نزن و ساکت باش زیرا پدرم قصد دارد بخوابد و حرف زدن

تو مانع از خواب او میشود . من با اینکه (رقیه) را دوست میداشتم و میخواستم با او صحبت کنم ، حرمت نکردم دیگر حرفی بزنم و بین ماسکوت برقرار شد . من که نمیتوانستم با (رقیه) صحبت کنم بفکر (زینب) همسر (ابوبکر) و مادرم افتادم . من میترسیدم که اگر (زینب) هنگام وضع حمل زندگی را بگذرد بگوید (ابوبکر) مادرم را بقتل برساند . لیکن چون (خدیدجہ) همسر محمد امین (ص) بمنزل (ابوبکر) رفته بود امیدواری داشتم که قدم منمونی (خدیدجہ) زینب را از مرگ برهاند و او بدون خطر وضع حمل کند . هنگامیکه در فکر مادرم بودم ناگهان از اطافی که محمد (ص) در آنجا خوابیده بود صدای (لیلیک) برخاست . من و (رقیه) گوش فرادادیم و شنیدیم که محمد باز گفت لیلیک... لا اله الا الله .

من از شنیدن آن صدا وحشت کردم زیرا نمیدانستم چرا محمد امین (ص) پدر (رقیه) در حال خواب صحبت میکند . ولی متوجه شدم که محمد (ص) در خواب نیست بلکه بیدار است و از جابر خواست و ردای خود را در بر کرد و کفشها را پوشید و مرتبه ای دیگر گفت لیلیک... لا اله الا الله و برآه افتاد . (رقیه) وقتی مشاهده کرد که پدرش عازم خروج از منزل است گفت پدر کجا میروی؟ مادرم تورا بمن سپرده و گفته از تو پرستاری کنم . ولی محمد امین (ص) مثل این بود که صدای دخترش را نشنیده است زیرا از گفت لیلیک... لیلیک... آمدم... آمدم و با سرعت گام برداشت و وارد حیاط گردید و سپس از حیاط بیرون رفت . (رقیه) بعد از اینکه پدرش بیرون رفت ، برای تعقیب وی برآه افتاد و من هم که در آن خانه خود را تنها دیدم نتوانستم توقف کنم و عقب رقیه روان شدم . هنوز ماه طلوع نکرده بود ولی نور ستارگان کوچکی مکه را روشن میکرد و من چون تمام کوچها را میشناختم با استفاده از روشنائی ستارگان ، راه خود را میدیدم . تا اینکه از کوچهای مکه خارج شدیم و قدم به بیابان گذاشتیم .

من که خود را به (رقیه) رسانیده بودم و با او راه میپیمودم گاهی صدای محمد (ص) را میشنیدم و معلوم بود که او صحبت میکند ولی ما میدانستیم کسی نیست که محمد (ص) پاوی صحبت نماید یا ما نمیتوانستیم مخاطب او را ببینیم . بعد از اینکه به بیابان رسیدیم محمد (ص) بر سرعت افزود بطوریکه از نظر ما ناپدید شد لیکن ما وی را تعقیب میکردیم و (رقیه) دنبال پدر میرفت و من هم که نمیتوانستم تنها بمانم با (رقیه) میرفتم و گاهی سر را متوجه اطراف مینمودم تا اینکه بدانم ماه از کدام طرف طلوع میکند تا صحرا را روشن نماید ولی نمیدانستم در آن شب که از شبهای آخر ماه میباشد ، قمر نزدیک صبح طلوع خواهد کرد نه در آن موقع از شب . از رقیه پرسیدم در این تاریکی کجا میروی ؟ (رقیه) گفت که مادرم قبل از اینکه از منزل خارج شود پدر را بمن سپرد و من نمیتوانم او را تنها بگذارم و باید خود را بوی برسانم و از پدرم مواظبت کنم . گفتم در این بیابان تاریک ، تو نمیتوانی پدرت را پیدا کنی و بهتر این است که برگردیم .

(رقیه) گفت اگر من نمیدانستم که پدرم کجا میرود، نمیتوانستم او را پیدا کنم ولی چون مقصدش را میدانم، وی را پیدا خواهم کرد.

آنگاه مقداری دیگر راه پیمودیم تا اینکه کوهی نمایان شد و (رقیه) گفت پدرم بالای کوه است. از او پرسیدم برای چه پدرت در این تاریکی بالای کوه رفته و (رقیه) گفت بالای این کوه غاری است که پدرم آنجا رفته و من یقین دارم که وی را در آنجا پیدا خواهم کرد. سپس دختر محمد (ص) خواست که از آن کوه بالا برود و من ابراز وحشت کردم و گفتم (رقیه) بالا نرو، زیرا جانوران ما را خواهند خورد. (رقیه) گفت ترس چون این کوه جانور ندارد و دست مرا گرفت و با خود از کوه بالا برد. (توضیح - سکنه مکه تپه‌های کم ارتفاع اطراف شهر باس (جبل) یعنی (کوه) میخواندند - مترجم).

وقتی بی‌الای کوه رسیدیم چشم‌ها به محمد امین (ص) افتاد. (رقیه) بمن گفته بود که آنجا غاری است که پدرش را در آن خواهد یافت. لیکن محمد (ص) کنار غار روی سنگی نشسته، دودست را بطرف آسمان بلند کرده، چیزهایی میگفت که چون فاصله بین ما و او، زیاد بود نمی‌شنیدیم. من مشاهده می‌کردم که محمد (ص) بدون اینکه دودست را فرود بیاورد صورت را بسوی جهات اربعه میکند و چهار طرف آسمان را از نظر میگذراند و شکفت آنکه با وجود تاریکی شب، من در روشنایی ستارگان صورتش را میدیدم و آهسته به (رقیه) گفتم آیا میبینی که صورت پدرت چقدر روشن میباشد؟ (رقیه) گفت بلی و من هرگز صورت پدرم را اینطور روشن ندیده بودم. من از حرکات محمد (ص) میترسیدم بطوری که از وحشت خود را عقب (رقیه) پنهان نمودم و (رقیه) بانگ زد پدر... پدر... چه میکنی و برای چه بخانه مراجعت نمینمائی که بخوایی. آخر امشب هنگام استراحت تو است و باید بخوایی و گرنه بیمار خواهی شد. ولی محمد مثل این بود که صدای دخترش را نمی‌شنود و همچنان دودست را بسوی آسمان بلند کرده بود و چیزهایی میگفت که من نمیفهمیدم چیست؟

(رقیه) از من دور شد که پدر نزدیک شود و شنیدم که گفت پدر، برای چه بخانه نمیآئی که بخوایی... امشب مادرم تو را بمن سپرده و گفته که از تو مواظبت کنم و اگر بخانه مراجعت نماید و تو را نبیند بمن پر خاش خواهد کرد و تصور خواهد نمود که من از مواظبت و پرستاری کوتاهی کرده‌ام.

ولی باز محمد (ص) جوایی بدخترش نداد و انگار که صدایش را نمی‌شنید. من حرکت نمی‌کردم عقب (رقیه) بروم و به محمد امین (ص) نزدیک شوم زیرا میترسیدم. علاوه بر آن از تاریکی هم وحشت داشتم و وقتی نظر باطراف میانداختم، مثل این بود که در ظلمت، جانورانی کمین گرفته‌اند و قصد دارند بمن حمله‌ور شوند. ولی (رقیه) که دختری بزرگ بود نمیترسید

و به پدرش نزديك شد و دست او را گرفت و من ديدم كه دودست محمد (ص) فرود آمد و ناله‌اى از دهانش خارج گرديد .

من صدائ ناله محمد (ص) را شنيدم و ديدم كه رقيه روى محمد (ص) خم شد و چند لحظه او را نگريست و آنگاه گفت پدرم از حال رفته است. من كه از فرط وحشت ، نمي توانستم خوددارى كنم گفتم رقيه... من مي ترسم... بيا برويم .

(رقيه) گفتم من نمي توانم پدرم را تنها بگذارم زيرا از حال رفته ولى اگر تو نمي توانى اينجا بمانى مراجعت كن. گفتم من نمي توانم به تنهائى مراجعت كنم و مي ترسم و تو بايد با من بيايى و مرا بشهر برسانى. ولى (رقيه) درخواست مرا نپذيرفت و گفت كه نمي تواند پدرش را تنها بگذارد و مرا بشهر برساند. من از فرط وحشت و اندوه بگره در آمدم. از يك طرف در آن كوه مي ترسيدم و از طرف ديگر ، بيم داشتم كه (ابوبكر) مادرم را بقتل برساند چون وى گفته بود كه هر گاه هسرش زينب بميرد مادرم را بقتل خواهد رسانيد . در حالى كه مي گريستم متوجه نبودم كه (رقيه) ميكوشد كه پدرش را بحال بياورد. آنگاه براثر گريستن و اينكه مدتى از شب مي گذشت و من هم كودك بودم بخواب رفتم. وقتى مرا بيدار كردند (خديجه) و (ابوبكر) را ديدم و تصور كردم كه در خانه (خديجه) ياد در منزل (ابوبكر) هستم و نظر با طرف انداختم و مشاهده كردم كه همه جا همچنان تاريك است و من بالاى كوه ميباشم. من نميدانستم چه شد كه (خديجه) و (ابوبكر) با نجا آمدند و همينكه آنهارا ديدم بطرف (خديجه) دويدم و دامان پيراهنش را گرفتم و گفتم كه آيا مادرم زنده هست يانه؟ (خديجه) گفت بيم نداشته باش و مادرت زنده ميباشد . محمد امين (ص) بحال آمده بود ولى خيلى خسته بنظر ميرسيد و از صحبت هاى كه (خديجه) و (ابوبكر) و (رقيه) مي كردند فهميدم چه شده كه (خديجه) و (ابوبكر) آنجا آمده اند.

آن شب وقتى (خديجه) خواست از منزل (ابوبكر) بخانه خود برود چون مدتى از شب مي گذشت (ابوبكر) با (خديجه) از منزل خود خارج گرديد تا زوجه محمد امين (ص) را بخانه اش برسانند. آن دو نفر وقتى بخانه (خديجه) رسيدند مشاهده كردند كه نعمت محمد (ص) آنجاست نه (رقيه). (خديجه) از كنيز خود پرسيد كه شوهر و دخترش كجا هستند و (اسما) چه شد. كنيز جواب داد كه محمد (ص) از منزل خارج گرديد و رفت و (رقيه) و (اسما) هم در قفاى او رفتند و مراجعت نكردند. (خديجه) به (ابوبكر) گفت بدون ترديد شوهرم به (جبل النور) رفته كه غار (حرا) در آنجاست و چون (رقيه) و (اسما) هم مراجعت نكرده اند مي ترسم اتفاقى افتاده باشد. (ابوبكر) با سرعت دو شتر آماده كرد و (خديجه) سوار يك شتر گرديد و (ابوبكر) هم سوار شتر ديگر شد و خود را ب كوه رسانيدند و شتران را پائين كوه نشانيدند و زانوى هر دو شتر را بستند و از كوه سمود نمودند و وقتى مرا در سر راه خود ديدند از خواب

بیدار کردند و چشم من بآنها افتاد. من متوجه شدم که محمد (ص) از مشاهده (ابوبکر) و (خدیجه) در آن کوه حیرت کرد و انتظار نداشت که آنها را در آنجا ببیند. بعد، بین (محمد) و (خدیجه) و (ابوبکر) صحبتی طولانی شروع شد که مربوط بود به فرشتهٔ خداموسوم به (جبرئیل) و اینکه برای محمد امین (ص) کلام خدا را آورده است. من بمناسبت کودکی نمیتوانستم با رزش آن صحبت پی ببرم و چون نمی فهمیدم، مرا خسته میکرد. ولی بعد از اینکه موضوع صحبت به (زینب) همسر (ابوبکر) رسید گوشهای خود را باز کردم زیرا میفهمیدم که آنها چه میگویند. ابوبکر گفت یا محمد (ص) امشب زن تو (خدیجه) جان زن و فرزند مرا خریداری کرد و اگر او بخانه من نمی آمد و با قدم میمون و دست سبک خود وضع حمل (زینب) را سهل نمینمود زن من زندگی را بدرود میگفت ولی خدیجه سبب شد که (زینب) بدون خطر وضع حمل کرد لیکن افسوس که دختر زائید و من عزم دارم که فردا آن دختر را ببرم و دفن کنم.

محمد (ص) گفت یا (ابوبکر) این کار را نکن و از دفن کردن دخترت منصرف شو. خود من دارای چهار دختر هستم و هیچ یک از آنها را دفن نکردم و هر چهار دختر را مثل جان خود دوست میدارم. همانطور که پسر عزیز است دختر هم عزیز میباشد و اگر دختر بد دنیا نیامد من و تو، چگونه ممکن بود دنیا بیاییم زیرا تا زن نباشد مرد بوجود نمیآید. بعد محمد (ص) تبسم کنان از (ابوبکر) پرسید آیا دخترت زیباست یا نه؟ (ابوبکر) گفت آری زیباست اما دارای یک نشانه عجیب میباشد و آن اینکه موی انبوه دارد و موی سرش سرخ حنائی میباشد و من تصور میکنم که در هر یکصد سال یک مرتبه در بین ما اعراب، دختری متولد میشود که یک چنین موی انبوه آنها برنگ سرخ حنائی داشته باشد.

محمد (ص) گفت ای ابوبکر قدم این دختر را مبارک بدان زیرا دختر تودر شبی، متولد گردید که باری دیگر (جبرئیل) بر من ظاهر شد. آنگاه ما از کوه مراجعت کردیم و (ابوبکر) شتر خود را به محمد (ص) واگذار کرد که وی سوار شود.

خدیجه هم سوار شتر دیگر شد و من جلوه از شتر خدیجه نشستم و رقیه (دخترش) در عقب او بر جهاز نشست و ما بسوی شهر براه افتادیم. با اینکه من کودک بودم در آن شب فهمیدم که (ابوبکر) برای محمد (ص) خیلی قائل با احترام است زیرا با اینکه مردی بود ثروتمند شتر خود را به محمد (ص) وا گذاشت و خود پیاده راه شهر را پیش گرفت. وقتی بشهر رسیدیم (ابوبکر) اصرار کرد که شترها بخانه محمد (ص) بروند تا (محمد) و (خدیجه) مقابل خانه خود پیاده شوند. پس از اینکه آن دو نفر پیاده شدند ابوبکر سوار یکی از دو شتر شد و مرا حلوی خود نشانید و شتر دیگر را بک کشید و ما بخانه صاحبان شتر مراجعت کردیم.

پس از ورود بخانه من نزد مادرم رفتم و مشاهده کردم که عده ای از کنیزان ابوبکر اطرافش را گرفته اند و او راجع به وضع حمل دختر (زینب) صحبت میکند و میگوید

که امشب همسر (ابوبکر) بر اثر مهارت من بدون خطر فارغ شد و زائید و (خدیجه) زوجه محمد (ص) کوچکترین اثر در وضع حمل زینب نداشته زیرا از قبالگی بی اطلاع است. کنیزان حرف مادرم را تصدیق میکردند و من تا نظر بمادرم انداختم متوجه شدم که شراب نوشیده و مست است. وقتی من خردسال بودم، شراب درمکه خیلی گران بود چون بطوری که تو (ای ثابت بن اریطه) میدانی مکه تا کستان ندارد تا اینکه بتوان از انگور محلی شراب بدست آورد.

اطراف مکه هم انگور نیست مگر در (طائف) و انگور طائف آن قدر نمی باشد که بتوان میباری از آن شراب بوجود آورد. من راجع با امروز صحبت نمیکنم برای اینکه امروز در تمام کشورهای اسلامی شراب حرام است و هیچ مسلمان شراب نمیاندازد و فقط اقوام دیگر که در کشورهای اسلامی بسر میبرند مثل یهودیها و عیسویان شراب میاندازند. وقتی من خردسال بودم نوشیدن شراب هنوز حرام نشده بود.

(توضیح - بعضی از علمای روحانی ما عقیده دارند هر چیزی که در دین اسلام حرام شده از جمله شراب از آغاز خلقت بشر از طرف خداوند بر نوع انسان حرام گردیده و لذا بعقیده علماء شراب بر یهودیان و عیسویان هم حرام شده است. بنده چون برای اظهار نظر در خصوص مسائل دینی صالح نیستم نمیتوانم چیزی راجع باین موضوع بگویم و فقط عرض میکنم که اگر راوی این سرگذشت که برای (ثابت بن اریطه) صحبت میکند بگوید که در دوره خردسالی او شراب حرام نبوده دلیل بر این نمیشود که نوشیدن شراب از نظر خداوند مجاز بوده است - مترجم)

در دوره خرد سالی من فقرا نمیتوانستند شراب بنوشند زیرا استطاعت خرید آن را نداشتند. من از شراب نوشیدن مادرم نفرت داشتم چون بد از اینکه شراب مینوشید، چشمهایم کوچک و سرخ میشد و گاهی در موقع مستی بی جهت نسبت بمن ابراز خشم میکرد. ولی در آنشب، ابراز خشم ننمود و من بمادرم گفتم که میل دارم بروم و دختر (زینب) را ببینم. مادرم پرسید برای چه میخواهی دخترش را ببینی؟ گفتم من از ابوبکر شنیدم که موهای دخترش سرخ حنائی است و چون تا کنون دختر سرخ مو ندیده ام میخواهم او را ببینم. مادرم گفت بسیار خوب برو او را ببین ولی متوجه باش که (زینب) و دخترش خوابیده اند و هر دو احتیاج پادامه خواب و استراحت دارند و اگر تود در اطاق (زینب) حرف بزنی یا بخندی و همسر (ابوبکر) و دخترش از خواب بیدار شوند وای بر حال تو. من وارد اطاق (زینب) شدم و دیدم که او و دختر نوزادش خوابیده اند. من آهسته به نوزاد نزدیک شدم و دیدم که صورتی سفید دارد ولی نتوانستم موی سرش را ببینم. زیرا پسر نوزاد روسری بسته بودند. خواستم روسری را بکشایم و موهای او را ببینم ولی ترسیدم که از خواب بیدار شود و مادرم صدای نوزاد را بشنود. و بیاید

و مرا از آن اطاق خارج کند و کتک بزند. لذا آهسته، از اطاق خارج شدم و مراجعت کردم. مادرم از من پرسید آیا موهای دختر (زینب) را دیدی؟ گفتم آری دیدم در صورتیکه دروغ میگفتم.

وقتی من و مادرم از منزل (ابوبکر) مراجعت کردیم که بمنزل خود برویم آفتاب طلوع کرده بود و من پس از مراجعت بمنزل خودمان خوابیدیم. وقتی از خواب بیدار شدم و وقایع شب قبل را از نظر گذرانیدم بر من محقق شد که اگر (خدیجه) زوجه محمد (ص) بخانه (ابوبکر) نمیرفت و بر بالین زینب حضور بهم نمیرسانید آن زن بدون تردید تلف میشد. چون من میدانستم که مادرم يك قابله ماهر است و اگر بگوید که يك زانو، هنگام وضع حمل تلف خواهد شد مگر اینکه بعضی از اعضای بدن او را با چاقو بشکافد و طفل را بیرون بیاورد و شوهر زانو با شکافتن موافقت ننماید زانو خواهد مرد.

شقبل مادرم گفته بود که (زینب) خواهد مرد مگر اینکه او را مورد عمل جراحی قرار بدهد و (ابوبکر) موافقت نکرد. معذا (زینب) زنده ماند و مادرم سلامتی زانو و طفل را بحساب خود میگذاشت ولی من میدانستم حضور خدیجه در خانه (ابوبکر) سبب گردید که زانو و طفلش سالم بمانند. یازم مادرم مرا با خود بخانه (ابوبکر) برد و من توانستم موهای نوزاد را که بنام (عایشه) موسوم کرده بودند ببینم و مشاهده نمودم که سرخ و حنایی میباشد. مادرم از سرخی موی سر (عایشه) حیرت نمیکرد و میگفت که (زینب) ساکن اسکندریه بود و قسمتی از سکنه اسکندریه از نژاد یونانی هستند و مسوهایشان، طلائی یا سرخ است و گرچه موی سر خود (زینب) سرخ نیست، لیکن شاید مادرش یاپند او، سرخ موی بوده و عایشه موی سرخ را از اجده یا جده خویش به میراث برده است. هر قدر عایشه بزرگتر میشد زیباتر میگردد بطوری که بین دختران مکه، انگشت نما بود تا اینکه پدرش او را نامزد محمد (ص) کرد. توای (ابن ارقطه) میدانی تاروی که (خدیجه) زنده بود محمد (ص) زنی دیگر اختیار نکرد ولی بعد از مرگ (خدیجه) با چند زن از جمله با (عایشه) دختر (ابوبکر) ازدواج نمود. ولی شگفت آنکه (عایشه) بعد از اینکه همسر پیمبر خدا گردید، برایش فرزندان نزاگید.

من پس از اینکه سالی از ازدواج محمد (ص) با عایشه گذشت بدفعات بخانه محمد (ص) رفتم تا عایشه را ببینم. مادرم مرده بود و من بجای او قابلی میگرفتم و مثل مادرم، در فن خود مهارت داشتم. بعد از اینکه مسلمین از (مکه) بیدینه مهاجرت کردند من هم که مسلمان شده بودم به مدینه رفتم و در آنجا عایشه را دیدم. هر قدر من میکوشیدم که عایشه باردار شود، باردار نمیشد در صورتیکه وقتی زوجه پیمبر اسلام گردید در بجهوه جوانی و دوشیزه بود.

من میدانستم که عقیق ماندن (عایشه) مربوط به پیغمبر اسلام نیست زیرا پیغمبر ما از خدیجه چند فرزند داشت .

با اینکه عایشه نمیتوانست برای پیغمبر ما فرزند بزاید هرگز از محبت رسول الله نسبت با او کاسته نشد ولی در حضور زنهای دیگر نسبت به عایشه طوری ابراز محبت نمیکرد که سبب حسادت سایر همسرانش گردد چون محمد (ص) علاقه داشت که با همسران خود بدالت رفتار کند تا اینکه بعضی از آنها از شوهر نرنجند.

وقتی صحبت (اسماء) دختر (ام عمرو) باینجا رسید گفتم ای (اسماء) اینها که تو میگوئی بین مسلمین معروف است و همه میدانند که پیغمبر ما عایشه را خیلی دوست میداشت زیرا جوانترین و زیباترین زن او بود. تمام زنهای پیغمبر ما قبل از اینکه با محمد (ص) ازدواج کنند بیوه بودند، و فقط (عایشه) باحلیه دوشیزگی وارد خانه پیغمبر شد و این موضوع را نیز تمام مسلمین میدانند و اطلاع دارند که پیغمبر ما بمناسبت اینکه عایشه سرخ مو بود او را (حمیرا) میخواند .

آن قسمت از اظهارات تو مربوط باشکال وضع حمل (زینب) زوجه (ابو بکر) و اینکه قدم میمون و نفس مبارک (خدیجه) سبب شد که آن زن بیخطر وضع حمل کند تازگی دارد و هنوز مسلمین از این واقعه اطلاع بهم نرسانیده اند . ولی مطالب تو ، راجع باینکه پیغمبر ما (عایشه) را دوست میداشت و آن زن در خانه پیغمبر عقیق ماند، جزو مطالب مشهور است و برای من تازگی و فایده ندارد.

من از این جهت تو را که يك قابله بودی و هستی مورد تحقیق قرار میدهم که يك زن قابله در تمام خانواده های عرب، محرم اسرار دختران و زنان است. تو زنی هستی که دختران را ختنه میکنی و اسرار آنها را از زبان نشان میشنوی.

تو زنی هستی که کمک بوضع حمل زنها مینمائی و آنها بتوجیزهائی میگویند که نه بشوهرشان ابراز میکنند نه ببا درشان نه بکسی دیگر. من از تو خواهان افشای اسرار هستم و تو باید بمن بگوئی در آن دوره که برای دیدار عایشه به خانه محمد (ص) میرفتی و سعی میکردی که عایشه را مجاله کنی تا باردار شود (ام المؤمنین) راجع به نقشه های سیاسی خود بتوجه میگفت. وقتی این سؤال را از (اسماء) کردم پشیمان شدم زیرا بخاطر آوردم که (عایشه) در آن موقع زنی بود بسیار زیبا و در بجهت جوانی بسر میبرد و زنی که جوان و زیبا باشد و بداند که محبوبه شوهرش بشمار میآید ب فکر نقشه های سیاسی نیافتد مگر اینکه شوهرش نقشه های سیاسی را با او القاء نماید و پیغمبر ما نقشه های سیاسی خود را بازنها در بین نمیکذاشت. این بود که حرف خود را تنبیر دادم و گفتم منظورم این است که عایشه در آن دوره در چه فکر و راجع بآئیه خود بتوجه میگفت؟ (اسماء) جواب داد در آن دوره (عایشه) هیچ فکر و آرزو نداشت، جر

اینکه بچه دار شود، و تمام صحبت‌هاییکه با من میکرد مربوط بود باشتیاق برای باردار شدن و زائیدن. بعد از آنهم که پیغمبر ما رحلت کرد من دیگر بمنزل (عایشه) نرفتم برای اینکه علتی وجود نداشت تا بغانه‌اش بروم. من متوجه شدم که (اسماء) تممد دارد که اسرار (عایشه) را نزد من افشای کند زیرا محال است که یک زن قابله، سال‌ها بغانه یک زن جوان که آرزو دارد صاحب فرزند شود برود و از اسرار آن زن مطلع نگردد.

من متوجه شدم که (اسماء) یا از عایشه میترسد و فکر میکند که آن زن بدو قنوت خواهد رسید و نباید راجع با چیزی بگوید که بعد برایش گران تمام شود. یا اینکه (عایشه) را خیلی دوست دارد و نمیخواهد چیزی بگوید که بضرر آن زن تمام شود.

تحقیقات از (شنفره) شاعر معروف

در باره عایشه

بعد از اینکه من متوجه شدم که نخواهم توانست اطلاعاتی دیگر از (اسما) کسب نمایم باز گفتم برود تا این که موفقی دیگر، برای مرتبه دوم او را مورد تحقیق قرار دهم و از قضا همان روز بعد از رفتن (اسما) پسر خریدی بخانه من مراجعه کرد و درخواست مساعدت نمود و من از او پرسیدم تو که هستی و او گفت من (شنفره) شاعر معروف میباشم. من با او رفتم که وی (شنفره) باشد. من نام (شنفره) را شنیده بودم و میدانستم شاعری است برجسته و علاوه بر این که از لحاظ شعر سرودن معروفیت دارد در گذشته از دلبران و رزم آوران بوده است. ولی آن مرد چند نشانی داد، و بعضی از اشعار شنفره را خواند و از این دو گذشته راجع به پدرم صحبت کرد. من از پدر خود (ارطاة) شنیده بودم که وقتی در بیابان گرفتار راهزنان شد و (شنفره) شاعر بزرگ ما، او را از دست راهزنان نجات داد. لذا (شنفره) بر من حق مسلم داشت برای اینکه جان پدرم را از مرگ بماند و اگر آن روز در بیابان بکام پدرم نمی شتافت راهزنان (ارطاة) را بقتل رسانیده بودند. بعد از اینکه من (شنفره) را شناختم او را در خانه خود میهمان کردم.

(توضیح - شنفره در زبان عربی بمعنای تیز تک است یعنی کسیکه با سرعت راه پیمایی میکند و نام شاعری بوده معروف که (کونستان) ویرزیل، گیور گیو) دانشمند رومانی در کتاب شرح حال حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله نامش را برده و تاریخ زندگی اش را باختصار ذکر کرده و آن شرح حال جدا گانه بنام «محمد پیغمبری که از نو باید شناخت» تاکنون چهار بار جدا گانه از طرف مجله خواندنیها چاپ شد، بطوری که دانشمند رومانی میگوید (شنفره) مثل بعضی از شعرا در دوره جاهلیت در بیابانهای عربستان گردش میکرد و روزی مورد توهین یکی از افراد قبیله (بنی سلیمان) قرار گرفت و تمهیم گرفت یکصد تن از افراد آن قبیله را بقتل رساند (زیرا در عربستان تمام افراد قبیله ای که گناهکار منسوب باو بود مجازات میشدند) و نود و نه تن از افراد آن قبیله را در مدت پانزده سال در بیابان بقتل رسانید و بعد از مرگ او

استخوان جمجمه اش يك تن دیگر از افراد قبیله (بنی سلیمان) راکت و شماره مقتولین بیکصد نفر رسید مترجم).

باو گفتم تا هر موقع که میل داری در خانه من سکونت کن ولی او گفت که من نمیتوانم مدتی طولانی در شهر بمانم و باید به بیابان برگردم. (شفره) چند روز در خانه من ماند و با من از خاطرات گذشته خود از جمله از عایشه صحبت کرد و بهمین جهت من راجع باو صحبت میکنم تا چیزهایی را که در خصوص (عایشه) از زبانش شنیدم نقل نمایم. (شفره) يك شب، ضمن بخاطر آوردن وقایع گذشته زندگی خود اظهار کرد:

دوره جوانی من آنقدر در نظرم قدمت دارد که وقتی امروز، دوره جوانی ام را بیاد میآورم مثل اینست که از آن موقع تا کنون سیصد هزار بار خورشید در بامداد از افق مشرق سر بر آورده و در شامگاه در افق مغرب فرو رفته است. در آن دوره من يك شتر سفید رنگ و سریع السیر و با استقامت و يك شمشیر پولادین و برنده داشتم و سرمایه من در زندگی عبارت بود از آن شتر و شمشیر و خیمه ای که میتوانستم آن را فرو و بیاورم و تاکنم و بر پشت جهاز شتر بیندم و يك سگك آب تادریا بان از تشنگی نمیرم. در مکه و یثرب (یعنی مدینه - مترجم) مرا میشناختند و برای سرم جائزه تعیین کرده بودند زیرا بطوری که میدانی من در بیابانها راهزنی میکردم و از قتل مسافرینی که نمیخواستند مال خود را بمن بدهند دریغ نداشتم. وقتی بمدنا يك دستبرد پولی بصفت میآوردم بیابانهای وسیع عربستان را می پیمودم تا اینکه خود را بشام (سوریه - مترجم) برسانم و بتوانم پول خود را در شهرهای سوریه صرف باده پیمائی کنم و از زندهای زیبای شامی که در خانه های عمومی میزیستند بهره مند شوم چون در شام کسی مرا میشناخت و برای سرم جایزه تعیین نکرده بودند. پول من در شام بزودی تمام میشد برای اینکه در لهو و لب افراط میکردم و همینکه زر بیابان میرسید بمربستان مراجعت مینمودم و راهزنی را از سرم میگرفتم. ولی هر سال در ماه های حرام، دست از راهزنی می کشیدم و خود را بی بازار مکاره بزرگ (عکاظ) میرسانیدم. (توضیح - عکاظ) که گویا نزدیک شهر (طائف) بوده باید بروذن (غبار) یا (قباد) خوانده شود و در دنیای قدیم در خاور میانه شهرت بین المللی داشته و بزرگترین بازار عربستان بوده است - مترجم)

من از این جهت هر سال بی بازار مکاره عکاظ میرفتم تا در آنجا اشعار خود را بخوانم و اشعار شعرائی دیگر را بشنوم و میدانستم که در آنجا کسی مزاح من نخواهد شد برای اینکه در ماه های حرام، همه مصونیت داشتند و نه راهزنان مزاح مردم میشدند و نه مردم مزاح راهزنان.

من در بیابان جز هنگامیکه سه شام میرفتم، وسیله تجدید جامه نداشتم و گاهی اتفاق می افتاد که در فصل افتتاح بازار مکاره (عکاظ) جامه من در بیابان ژنده شده بود و با همان جامه ژنده، سوار بر شتر، قدم بی بازار میگذاشتم. همین که مردم مرا بالای شتر

میدیدند غریب بر میآوردند که شفره آمد ... شفره آمد. آنوقت بین بازرگانان عرب که در آن بازار متاع خود را برای فروش عرضه میکردند با بازرگانان عرب که آمده بودند کالا خریداری کنند رقابت شروع میشد که کدام یک مرا بخریم خود بپسند و بمن لباس نو بپوشانند و غذای لذیذ بخورانند و من ناگزیر بودم که برای خاتمه دادن بمناقشه بازرگانان، میزبان خود را انتخاب کنم. بعد از اینکه لباس نو بر من میپوشانیدند و غذا میخوردم عازم بازار میشدم و در آنجا بر مصطبه ای قرار میگرفتم و جوانان عرب بزیاری من میشستند و گوش با شمار میدادند و طوری شعرهای مرا میشنیدند که پنداری باتمام مسامحت بدن خود اشعار مرا می شنوند. اطراف جوانان که بر زمین نشسته بودند، سالخورده گان قرار میگرفتند و آنها هم گوش با شمار من میدادند.

من اشعار خود را در بیابان میسرودم و آنچه سروده میشد، چیزهایی بود که میدیدم و میشنیدم و خود عامل آن بودم. وقتی با اشعار خود میگفتم که چگونه بکاروانیان حمله میکنم و مردان را از دم تیغ میکندارم و زنهای آنها را بیوه و فرزندانشان را یتیم میکنم جوانان از فرط هیجان فریاد میزدند و مردان جا افتاده و سالخورده تکان میخوردند. ای (ثابت بن اوطاه) روزی که من در بازار (عکاظ) شعر میخواندم تا موقی که اشعار من ادامه داشت قسمتی از بازار که اعراب در آن بودند تعطیل میشد یعنی نه فروشنده چیزی میفروخت و نه خریدار میخرید زیرا با بیع و مشتری ممالک خود در اها مینمودند و اطراف مرا میگرفتند تا اشعار مرا بشنوند. قطم و اکران سوریه و یمن و بین النهرین و اناطولی و سایر کشورهای خارجی بکار ادامه میدادند چون آنها باندازه ما اعراب جزیره العرب بشعر علاقه نداشتند. ای (ثابت) تو جوان هستی و هنگامی بسن رشد سیدی که عربستان بر نیمی از جهان حکومت میکند و امروز که اعراب فرمانروای نصف دنیا هستند بازار مکاره عربستان، اهمیت و جلوه دوره جوانی من و امثال مرا ندارد.

در دوره جوانی ما، بازار مکاره (عکاظ) فقط یک مرکز بزرگ تجارت نبود بلکه یک نمایشگاه عظیم و یک تفریحگاه وسیع و یک مجمع بسیار جالب توجه ادبی و شعری بشمار میآمد که دیگر تفریح در عربستان دیده نخواهد شد. هر نوع وسیله تفریح که میخواستند در بازار مکاره (عکاظ) وجود داشت و هر کس میتواند مطابق میل و فوق خود در آنجا تفریح و عیش کند. در ظرف ماههای حرام، در بازار مکاره (عکاظ) آقده شراب نوشیده میشد، که تمام سال، در سراسر عربستان شاید باندازه نیمی از آن، شراب نمینوشیدند. در موقع تشکیل بازار مکاره نه فقط زنهای زیبا و جلف از سراسر عربستان بآن بازار میرفتند تا اینکه سودمند شوند بلکه زنهای زیبای ممالک شام و آسیای صغیر و بین النهرین و مصر هم در آن بازار گرد میآمدند. هر مرد هر نوع زن بهر شکل و قامت و اندام که میخواست در آن بازار مییافت آن هم نه بقیمت گزاف و کمر شکن. بازار مکاره (عکاظ) برای این بوجود آمده بود که در آنجا تمام کالاها، از جمله رن، بیهای

ارزان در دسترس خریداران قرار بگیرد و در آن بازار فقط يك کالا را گران میفروختند و آن هم عبارت بود از کالای شمر و ادب. اگر تو قدم به بازار مکاره (عکاظ) میگذاشتی تا چشم تو کار میکرد خیمه میدیدی و طناب خیمه ها در سراسر دشت وسیع (عکاظ) بهم وصل میشد و مسها دستگاه طباطخی برای ملل گوناگون که بآن بازار میآمدند غذائی مطابق تمایل ذائقه آنها طبخ میکردند و بیست نوع شراب و قناعت (آبجو سترجم) در آن بازار بر دم فروخته میشد.

من اگر بخواهم بازار مکاره (عکاظ) را برای تو وصف کنم باید چند روز سخن بگویم تا تو بنهمی در آنجا چه کالاها فروخته میشد و چه مسائل تفریح وجود داشت و چگونه شمر میخواندند و سخنوری میکردند و هر طائفه عرب میکوشید که شاعر محبوب خود را در بازار بجلوه در آورد. در (عکاظ) قبیله ای زندگی میکرد بهمین اسم و رئیس داشت که رئیس افتخاری بازار مکاره بشمار میآمد. از این جهت میگویم که وی رئیس افتخاری بود که آن مرد نمیتوانست به تنهایی بازار (عکاظ) را اداره نماید و هر سال برای اداره آن بازار يك مجمع بوجود میآمد که طرز انتخاب اعضای آن مطابق شرایط و سنن معلوم بود. ولی رئیس قبیله (عکاظ) عنوان ریاست بازار را داشت و یکسال وقتی من سوار شتر، وارد بازار شدم و مردم از ورودم مطلع گردیدند و به اطلاع رئیس بازار رسید که من آمده ام وی جاز زد که در آن سال میهماننداری از من برعهده است و لذا دیگران را نمیبرد که از من میهماننداری نمایند. چون آن مرد رئیس قبیله محلی و صاحب خانه بود، کسی نتوانست اجتراس کند زیرا وظیفه پذیرائی از میهمان در درجه اول برعهده صاحب خانه است. در آن سال من چند شمر جدید با خود پیاز آورده بودم که برای مردم بخواهم و یکی از آنها ندبه یا مرثیه ای بود از زبان يك شغال که توله اش را جانوری دریده و خورده و دیگری تفریسی بود از زبان يك ماهرن راجع بيك زن و عاشقش. آن ماهرن بطوریکه من در شمر مزبور گفتم نامزدی داشته ولی نامزدش او را رها کرده و پشور رفته و با يك بازرگان ازدواج نموده است. من شمر اول را که ندبه شغال بود بیشتر دوست میداشتم چون تا آن روز در بین شمراي عرب کسی از زبان شغال بر مرگ توله اش نوحه سرایی نکرد.

اما پیش بینی مینمودم که مستمعین شمر دوم را بیشتر خواهند پسندید چون در شمر دوم يك مرد، زنی را که با وی یوقائی کرده بود مورد نفرین قرار میداد و مردم زبان انسان را بهتر از زبان شغال می فهمند. همان روز که من وارد بازار مکاره شدم و رئیس قبیله (عکاظ) مرا میهمان کرد، کاروانی از بازرگانان و شمراي مکه، بریاست (ابوسفیان) پدر خلیفه کنونی (معاویه) وارد بازار شد و معلوم گردید که کاروانیان از طائفه (قریش) هستند و آنها مردمی بودند خودپرست و مغرور.

(ابوسفیان) رئیس کاروان مردمی مطلع بشمار میآمد و من فراموش نمیکنم بعد از اینکه وارد بازار مکاره شد شبرا در خیمه من، یعنی خیمه ای که میهماندارم بمن اختصاص داده بود

بامن گذرانید و من و او در آن شب، راجع بمسائل گوناگون و بخصوص راجع بمذاهب موسوی و عیسوی صحبت کردیم و چون (ابوسفیان) بمصر رفته اسکندریه را دیده بود، راجع بدین مصرها صحبت میکرد. من متوجه شدم که (ابوسفیان) تمام ادیان را مورد تحقیر و پیروان ادیان را مورد تمسخر قرار میدهد و میگوید فقط کسانی که نادان و ناتوان هستند پیرو یکدین میشوند و دینی که شایسته است انسان دنبال آن برود عبارت است از تحصیل زر و زور. او بمن میگفت اگر تو دنبال زر و زور بروی نیرومند خواهی شد و همه از تو حساب خواهند برد و احتیاج نخواهی داشت که برای حفظ موجودیت و حقوق خود پیرو یکدین بشوی.

من و (ابوسفیان) تامدتی بعد از نیمه شب، صحبت میکردیم و بعد وی برای رفتن بخیمه خود از جا برخاست و گفت ای (شفره) فردا در این بازار سخنوری شروع خواهد شد و در کاروان ما چهار شاعر برجسته وجود دارد که اسم یکی از آنها (لبید) است و آیا تو نام (لبید) را شنیده، اشعارش را استماع کرده ای؟ گفتم نه، (ابوسفیان) گفت (لبید) شاعری برجسته است و برجسته تر خواهد شد. گفتم اگر او شاعری است برجسته برای چه من تا امروز تا نشنیده ام. (ابوسفیان) گفت تو بدو دلیل اسم او را نفنیده ای یکی اینکه پیوسته در صحرا هستی و در شهرها زندگی نمیکنی تا نام (لبید) را پهنوی. دیگری اینکه (لبید) جوان است و هنوز نامش آشکار نشده باید در بادیهها انعکاس پیدا کرده تا بگوش تو برسد. ولی فردا او را خواهی دید و اشعارش را خواهی شنید.

روز بعد، بعد از اینکه من از خواب برخاستم و از خیمه خارج شدم از بعضی از آشنایان پرسیدم که آیا آنها اسم (لبید) را شنیده، اشعارش را استماع کرده اند؟ آنها گفتند (لبید) شاعری است جوان، که از دو سه سال باین طرف اشعارش شهرت پیدا کرده، و مردم عقیده دارند که وی در آینده یکی از فصحاء بزرگ عرب خواهد شد زیرا دارای استعداد است. بازار مکاره (مکان) چند میدان بزرگ داشت و هر یک را اختصاص به یک کار میدادند. یکی از میدانها مخصوص سخنرانی بود و اطراف میدان سایه بانهای بزرگ بوجود آورده بودند بطوری که مستمعین میتوانند در سایه بنشینند و بدون تحمل حرارت آفتاب، با شمار سخنوران گوش بدهند. وقتی مردم در آن میدان جمع شدند، قافله سالار هر یک از مناطق عربستان، شعرائی را که با خود آورده بود معرفی کرد. (ابوسفیان) قافله سالار مکه نیز چهار شاعر را که با خود آورده معرفی نمود. من متوجه شدم که (ابوسفیان) راجع به هنر سخنوری شعرائی مزبور مبالغه کرد و فضل آنها را بیش از آنچه باید ستود. (لبید) چون از سه شاعر دیگر جوا تر بود پس از آنها معرفی شد و من دیدم که وی جوانی است که هنوز بیست سال از عمرش نمیگذرد و قامتی بلند و اندامی نازک دارد و لباسی فاخر در برش دیده میشود. قافله سالار مکه، هنگام معرفی (لبید) بیشتر مبالغه کرد و او را از سلاله یکی از برجسته ترین خانواده های عرب معرفی نمود و گفت بطوری که میبینید (لبید)

جوان است و بعد از این فصاحت او بیشتر قوت خواهد گرفت و اشعاری بلیغ تر خواهد سرود. من چون با هیچ قافله سالار به بازار مکاره نیامده بودم از طرف رئیس قبیله عکاظ (که گفتم رئیس افتخاری بازار بود) معرفی شدم. بعد، شعرائی که باید روز اول سخنوری کنند از روی قرعه انتخاب شدند و نام هشت شاعر برده شد که من و (لبید) نیز جزو آنها بودیم. هنگامیکه مشغول انتخاب شاعران بودند، پیمانهای بزرگ شراب بشاعران تقدیم شد. من هم پیمانهای بزرگ را از ساقی گرفتم و بعد از نوشیدن چندین جرعه حس کردم که شراب در من بیش از آنچه انتظار داشتم اثر کرده، مرا نیمه مست نموده است. علت تأثیر زیاد شراب در من این بود که من در صحرای شراب نمینوشیدم زیرا آب انگور دسترسی نداشتم. لذا بعد از اینکه وارد بازار (عکاظ) شدم و شراب نوشیدم، آب انگور در من خیلی اثر کرد و یلغوت متوجه گردیدم که نام مرا پر زبان میآورند و میگویند شفره... شفره... برخیز... و جدیدترین شعر خود را بخوان.

من برخاستم و در حالیکه پیمانهای شراب خود را در دست داشتم، شروع به خواندن شعری که راجع به عشق راهزن سروده بودم کردم. ولی بمناسبت اینکه شراب مرا نیمه مست کرده بود، توانستم که آهنگ شعر را آنطور کمی بخوانم و بجای آن کلمه‌های را که در یکی از مصراع‌ها بکار برده بودم بر اثر نشئه شراب فراموش کردم و بجای آن کلمه‌های دیگر را بکار بردم.

کلماتیکه در شعر بکار می‌برد چون دانه‌های مروارید، در یک کردن بند باید ردیف باشد. اگر کلمه‌ای را که مخصوص یک مصراع است بردارند و کلمه‌ای دیگر را بجایش بگذارند نمی‌توانند استعرا بکنند. سراینها (یعنی سکنه سوریه یا شام مترجم) چون شعرشان نیستند نمیتوانند بعد از تغییر کلمات، بفهمند که شعر ضایع شده ولی اعراب بسادگی متوجه عیب شعر میشوند و همین که من یک کلمه را در غیر مورد بکار بردم و آن مصراع را خواندم اکثر مستمعین متوجه شدند که شعر من عیب دارد و بانگ زدند که (شفره) خطا کرد و کلمه‌ای را که نباید بکار ببرد پر زبان آورد.

شعر با من تمام رسید و نشستم و از فرط تأثیر جرعه‌های دیگر از شراب پیمانهای خود را نوشیدم و تأثر من از این بود که چرا شعری چون من، میباید کلمه‌های از شعر خود را فراموش کند و مجبور شود کلمه‌های دیگر را انتخاب کند و بجای آن بگذارد که شعر را میبوی جلوه بدهد.

پس از اینکه نشستم، سکنه مکه که بیازار مکاره آمده بودند بانگ زدند (لبید) جواب شاعر راهزن را بده... و شعری راجع به عشق برای او بخوان که بر ترا شعر (شفره) باشد. (شاعر راهزن) عنوان من بود و من از آن عنوان نمیرنجیدم زیرا حرفه اصلی من راهزنی بود. (لبید) از جا برخاست و محلی که شاعر باید آنجا بایستد و شعر بخواند آمد. محل سخنوری با من بیش از دو

قدم فاصله نداشت و من علاوه بر اینکه صدای (لبید) را خوب میشنیدم خودش را نیز به خوبی میدیدم. همینکه صدای (لبید) برخاست بدن من از حسد لرزید. زیرا (لبید) صدای خوش داشت و اشمار را با آهنگ دلنشین میخواند و شمری که با آهنگ خوش خوانده شود خیلی در شنونده اثر مینماید.

در دوره جوانی، صدای منم پد نبود ولی طنین و صافی صدای (لبید) را نداشت و او بهتر از من با ناله های طولانی و دارای تحریر، حال عاشق را مجسم میکرد و نشان میداد که از هجران چگونه رنج میبرد و من میدیدم که بعضی از مستمعین وقتی ابیات (لبید) را میشنوند اشک میریزند. من نیز بدفغات، مستمعین خود را گریانیده بودم اما نمیتوانستم ببینم که یک شاعر جوان که هنوز به ایستمالگی نرسیده مقابل من، مردم را از ناله های عاشقانه خود بگریاند. (لبید) در ابیات خود حال یک جوان عاشق را مجسم میکرد که هنگام شب، در بیابان، در مکانی حضور یافته که شب قبل محل اتراق قبیله مشوقه بود و چنین گفت:

(این صحرای خالی از سکنه که باد سرد از بالای آن عبور میکند، و جز خاکستر چیزی در آن دیده نمیشود شب قبل خیمه گاه تو بود و این ستارگان که اکنون مرا مینگرند شاهد هستند که من و تو دیشب بهم چه میگفتیم؟)

(افسوس که این باد سرد که رمل بیابان (ماسه بیابان - مترجم) را از نقاط دور آورد و اینجا پاشید، اثر کفش های تو را که بر زمین نقش شده بود محو کرد و گرنه من قدری دلخوش میشدم زیرا بجای تو میتوانستم جای کفش های تو را مشاهده کنم.)

(کجایی ای دختر سیاه چشم که دیشب در اینجا خیمه داشتی و در ایامداد امروز بدت تو را از اینجا برد.)

(من نمیدانم امشب خیمه گاه تو کجاست و آیا در امتداد خط سیر این باد سرد میباشد یا در امتدادی دیگر است؟)

(ایکاش که در امتداد خط سیر باد باشد زیرا در آن صورت امیدوار میشوم که باد صدای مرا بگوش تو برساند و تو ناله مرا بشنوی و از درد هجران من آگاه گردی.)

(ایکاش سربلند کنی و این ستارگان را ببینی تا اینکه نگاه من و تو در ستاره بهم تلافی کند.)

موقی که (لبید) مشغول خواندن ابیات خود بود من دقت کرده بودم که در شمری نفس پیدا کنم ولی چیزی نیافتم که دلیل بر نفس یاعیب باشد. تمام ابیات (لبید) فصیح و سلیس بود و هر کلمه را در جای آن، بکار میبرد. قوی طبع و فصاحت (لبید) نشان میداد آن شاعر که در آغاز جوانی آظهور شعر میگوید بعد از رسیدن بسن چهل یا پنجاه سالگی از بزرگترین فصحای عرب خواهد شد. شمر (لبید) هم با تمام رسید و سکوت کرد. یکی از سکنه مکه بانگ

زد آيا شعر (لبید) زیبا تراست یا شعر (شفره). من وقتی این حرف را شنیدم از روی حسد، هم از روی مستی ته مانده شراب را که در پیمانته داشتم بطرف صورت (لبید) پاشیدم و شراب قرمز رنگی که از قرط سرخی سیاه مینمود، از صورت شاعر، روی لباس فاخرش فرو ریخت.

من میدانستم که پاشیدن شراب بر صورت آن جوان يك توهین بزرگ نسبت به (لبید) و کسانی است که با او از مکه بیازار مکاره آمده اند. من پیش بینی میکردم که چون نسبت به (لبید) وسکنه مکه توهین کرده ام، با اینکه ماه حرام است بمید نیست که شمشیرها از غلاف بیرون بیاید و خون بر زمین ریخته شود. لیکن من خیلی میل داشتم که تیغها از غلاف خارج شوند تا اینکه بدانند شاعر را هزن نسبت بشاعر جوان مکه که از سابقه اشراف است والبسه فاخر میپوشد يك، زیت بزرگ دارد و آن اینکه هم سخنور است و هم شمشیرزن

کشتن هاروی قبضه شمشیر قرار گرفت ولی قبل از اینکه تیغها از غلاف بیرون بیاید يك واقعه غیر منتظره اتفاق افتاد و من حس کردم چیزی که سبز و قرمز بود روی من افتاد و با من درآویخت. بزودی متوجه شدم آن شیئی سبز و قرمز، عبارت از دختر بچه ایست که لباس ابریشمین سبز و قرمز پوشیده و سعی میکنند که بامشتهای کوچک خود مرا بزنند. آن دختر بچه، روی دوشهای من قرار گرفته بود. زیرا هنگامی که من ته مانده پیمانته شراب را بطرف صورت (لبید) پاشانیدم بر زمین نشسته بودم و آن دختر بچه از عقب روی دوشهای من پرید و مرا بیاد مشت های کوچک خود گرفت.

من از مشت های ضعیف آن دختر خردسال در دنی کشیدم اما مثل پروانه ای که از چپ و راست خود را بصورت انسان بزند و آدمی را ناراحت کند، ناراحت بودم و میخواستم که دختر بچه را از خود دور نمایم ولی نمیتوانستم. من اگر ابراز خشونت میکردم سهولت آن دختر خردسال را از خود دور مینمودم ولی نمیتوانستم يك کودک را بیازارم و لوازمرا اذیت کند. چون فکر میکردم که آن دختر بچه که بمن حمله ور شده از خویشاوندان (لبید) است و نتوانسته تحصیل کند که من بر صورت شاعر مکه شراب پاشم و بحمايت وی بمن حمله ور گردیده و من آن کار را حق او میدانستم.

دخترك در حالیکه بر سر و گردن و صورتش مشت میزد میگفت ای شاعر را هزن و خمار، برای چه به (لبید) توهین کردی و شراب بر صورتش ریختی. اگر يك نفر، بتو توهین میکرد و شراب بر صورت میریخت آیا خوب بود و عمل او را تحمل مینمودی؟ من تمام صورت تو را با ناخن های خود خواهم خراشید تا اینکه زن ها، زخمهای صورتت را ببینند و بتوبخندند. من بآن دخترك جوابی نمیدادم و دختر خردسال، از دوش هایم فرود آمد و خود را در مقابل من رسانید و من توانستم او را ببینم و مشاهده کردم دختری است ۹ یا ده ساله، دارای چشم های زیبایی درشت و موهای حنائی سرخ رنگ و من او را نمیشناختم (ابوسفیان) و سایر اهالی مکه وقتی دیدند که آن دختر

با من نزاع میکنند قاه خندیدند و من بدون اینکه ابراز خشونت کنم سعی میکردم نگذارم آن دختر صورت مرا با ناخنهای خود مجروح نماید. تا اینکه مردی از سکنه مکه از دیگران جدا شد و بسوی من آمد و با ناله زد عایشه... عایشه... این چه کار است میکنی؟.. شفره را رها کن و از او دور شو. آنوقت من فهمیدم دختر کی که بمن حمله ور گردیده دختر ابوبکر است و باسم عایشه خوانده میشود.

عایشه از پدر پرسید برای چه مرا احضار میکنی؟ (ابوبکر) گفت ای دختر برای چه با این مرد نزاع میکنی؟ عایشه جواب داد ای پدر مگر تو ندیدی که این مرد (لبید) را مورد توهین قرارداد و شراب بر صورتش پاشید. (ابوبکر) گفت که من این واقعه را دیدم ولی این موضوع مربوط است بر مردها و دختران نباید در مسائلی که مربوط بر مردها می باشد مداخله کنند. هنوز عایشه از من دور نشده بود و همچنان میکوشید که با ناخنهای خود صورت مرا بخراشد و من سعی میکردم مانع از این شوم که صورتم بدست او مجروح گردد. عایشه گفت ای پدر برای چه دختران نباید در مسائل مربوط بر مردها دخالت نمایند و چرا یک دختر نباید بحمايت شاعری که از شهر اوست برخیزد، در آن روز من فهمیدم که عایشه با اینکه خردسال میباشد با اراده است و میتواند منظور خود را پیش ببرد. (ابوبکر) بدخترش گفت مسائل مربوط بر مردها طوری است که بزنان ربط ندارد و آنها نباید در آن مسائل دخالت نمایند.

(عایشه) گفت ای پدر شاید تو بتوانی تحمل کنی که در اینجا بشاعری از شهر ما توهین نمایند ولی من تاب تحمل را ندارم و باید از شاعر شهر خودمان حمایت کنم. آنگاه خطاب به (ابوسفیان) و سایر مردان مکه گفت برای چه شمشیر از غلاف نمیکشید و (شفره) را بقتل نمیرسانید. این مرد با این توهین بزرگ که بشاعر شهر ما کرده مستوجب قتل است و خونش را بریزید و لکه این تنگترا بشوئید. وقتی (عایشه) این حرف را از من دیدم که بعضی از مردان مکه که با (ابوسفیان) آمده بودند دستها را بسوی قبضه شمشیر بردند. (عایشه) برای اینکه بتواند مردان مکه را طرف خطاب قرار بدهد دست از من برداشته بود و (ابوبکر) بدخترش نزدیک شد تا اینکه دستش را بگیرد و یا خود ببرد و از آنجا دور کند و شنیدم که میگفت من از آوردن تو بی بازار (حکاظ) پشیمان هستم و اینکه تو را با خود باینجا نمیآوردم. منم دست را قبضه شمشیر نزدیک کردم و تیغ را قدری تکان دادم که بدانم آیا براحتی از غلاف خارج میشود یا نه؟ ای (ثابت) من در آن موقع از مردان مکه وحشت نداشتم و میدانستم که اگر همه یکمرتبه بمن حمله کنند من میتوانم به تنهایی آنها را از خود برانم.

هنگامی که محمد (ص) مردم را بدین

اسلام دعوت کرد

در همان موقع که نزدیک بود شمشیرها از غلاف بیرون بیاید و پیکار شروع شود فریاد جارچی بازار مکاره بگوشها رسید. جارچی بازار مکاره (عکاظ) مطیع فرمان رئیس بازار یعنی رئیس قبیله (عکاظ) بود و بدون دستور او جار نمیزد. هر کس که میخواست برای موضوعی جار بزند میباید نزد رئیس بازار برود و موسوع جار را با او بگوید و اگر وی موافقت میکرد جارچی را احضار مینمود و با او میگفت که جار بزند. جارچی فریاد میزد ای مردان مکه، رئیس بازار میگوید که درین شام کیان مردی پیدا شده که آنک در میدان بزرگ بازار مشغول صحبت کردن است. این مرد حرفهای حیرت آور میزند و سخنان او طوری است که بیم آن میرود قلم بازار را بر هم بزند و بزوید و او را از سخن گفتن بازدارید و با او بگوئید که اگر منظورش سخنوری است این رسم سخنوری نمیباشد و از آن گذشته سخنوری دارای میدانی مخصوص است و کسانی که میخواهند سخنوری کنند باید بآن میدان بروند. سخن جارچی سبب شد که توجه مردان مکه از من و عایشه به چیز دیگری مطوف گردید و بطرف میدان بزرگ بازار مکاره برآه افتادند. (ابوبکر) هم دست دخترش عایشه را گرفت و رفت.

بعد از رفتن مردان مکه من هم در میدان سخنرانی توقف نکردم چون خجالت میکشیدم که نظر بصورت (لبید) بیندازم. عمل من نسبت بآن جوان شاعر در آن روز، خیلی ناپسند بود و بعد از اینکه (عایشه) دختر (ابوبکر) بحمايت (لبید) بمن حمله ور گردید زشتی عمل بیشتر در نظر من آشکار شد. این بود که از میدان سخنوری دور شدم و من نیز بسوی میدان بزرگ رقتم تا بشنوم در آن میدان چه میگویند و برای چه رئیس بازار مکاره از سخنان یک مرد مکی در آن میدان متوحش شده است.

وقتی بمیدان بزرگ بازار مکاره رسیدم مشاهده کردم که مردی متوسط القامه که حمامه ای زرد رنگ در بردارد در یک طرف آن ایستاده، موهای سیاه رنگ آن مرد، از دو طرف سر، روی

شانه‌هایش قرار گرفته و قیافه‌ای نمکین و دلجیب و چشم‌هایی درشت و سیاه داشت. قیافه آن مرد و طرز تکلم وی انسان را و امید داشت که توقف نماید و سخنان او را بشنود و بفهمد چه میگوید. آن مرد خیلی شمرده صحبت میکرد و کلمات را با صدای بلند بلهجه سکنه مکه بر زبان میآورد. من ایستادم که بشنوم آن مرد چه میگوید و شنیدم که گفت: ای مردم، خدائی غیر از (الله) وجود ندارد و من فرستاده او هستم و ما مورم که دستورهای خداوند را بشما ابلاغ کنم و شما را بسوی راه راست هدایت نمایم. ای مردم شما بر اثر بت پرستی و مبادرت بفسق، بدبخت هستید و ارتکاب گناه شما را تیره روز کرده است. شما چون در غرقاب گناه غوطه‌ور هستید نمیدانید چقدر بدبخت میباشید و من ما مورم که شما را بسوی رستگاری و نیک بختی هدایت نمایم. دست از پرستش بشما بکشید و بسوی خدای یگانه (الله) بروید و او را بپرستید. ای مردم شراب ننوشید و مبادرت به قمار و زنا نکنید و بانه خورید. ای مردم شراب، نیروی جسمی را ضعیف میکند و عمر را کوتاه مینماید و انسان را از امرهای پاکیزه و قمار سبب فقر و مذلت میشود و زنا اعتماد بین مردم را از بین میبرد و نسل را فاسد مینماید و رباخواری سبب فقر عمومی میگردد برای اینکه سرمایه‌ای که اختصاصی بر رباخواری داده شود سرمایه‌ایست که از لحاظ مصلحت جامعه غیر موجود است و فقط یکنفر از آن استفاده میکند و آن رباخوار مییابد. ای مردم که صدای مرا میشنوید پنهان از خانه کعبه و هر نقطه دیگر که در آنجا بت وجود دارد دور کنید و بمن بگروید تا اینکه من شما را بسوی رستگاری هدایت کنم.

من درست نمیفهمیدم که آن مرد چه میگوید زیرا اظهاراتش برای من تازه بود. من هرگز نشنیده بودم که بگویند که بتها را باید دور کرد و از پرستش آنها صرف نظر نمود. از روزیکه من خود را شناخته بودم بتها را میپرستیدم و فکر میکردم که تا پایان دنیا بت پرستی باقی خواهد ماند و خدائی غیر از بتها وجود نخواهد داشت. من نمیتوانستم تصور کنم که روزی بت پرستی از بین برود و اعراب بجای بتها چیز دیگر را بپرستند. ولی اظهارات آن مرد را در خصوص نوشیدن شراب و قمار و زنا تصدیق میکردم. چون اگر من شراب نمینوشیدم آنروز، از روی حسادت نسبت به (لبید) توهین نمیکردم و سبب نمیشدم که عایشه بمن حمله‌ور گردد. من اگر در آنروز شراب نمینوشیدم باز نسبت به (لبید) که شعری بهتر از شعر من سروده بود حسد میبردم ولی چون عنان عقل را در دست داشتم، همانند شراب را بر صورت (لبید) نمیپاشیدم و سبب نفرت سکنه مکه از خود نمیشدم. چون تردیدی وجود نداشت که سکنه مکه در آنروز از من متنفر شده‌اند و اگر صدای اعتراض بلند نکرده‌اند از آن جهت بود که مرا شاعری بلند پایه میدانستند و احترام مرا رعایت کردند و قدری هم از شمشیر من میترسیدند.

ای (ثابت بن اریطه) من مردی هستم که خود را قربانی شراب و قمار و زنا میدانم. وقتی شراب می نوشیدم اختیار عقل از دستم بدر میرفت و آنگاه زروسیم خود را در راه قمار از

دست میدادم یا برای زنا، بزنیهای خود فروش میپرداختم. من اگر شراب نمیفوشیدم و قمار نمیکردم و زور و سیم خود را در راه زنا از دست نمیدادم امروز یکی از توانگران برجسته عربستان بودم و مجبور نمیشدم که بتمراجمه نمایم و از تو کمک بخواهم تا اینکه تو مراد رخانه خود میهمان کنی و وسیله آسایش مرا فراهم نمایی. من در دوره طولانی عمر خود چند برابر وزن بدن تو، زور تحصیل کردم و همه را در راه شراب و قمار و زنا از دست دادم و امروز که مردی سالخورده شده‌ام با اینکه در سراسر عربستان مرا میشناسند برای معاش خود دوچار عسرت هستم. من هرگز پول خود را برای رباخواری بوام نداده بودم که بدانم آیا رباخواری برای قوم عرب زیان دارد یا نه ولی تردید نداشتم که اظهارات آنمرد در خصوص زیانهای شراب و قمار و زنا درست است. از یکی از کسانی که گوش بسخنان آنمرد داده بود پرسیدم این مکی خوش سیمای کیست و چندان دارد؟ آنمرد گفت این شخص موسوم است به (محمد) (صلی الله علیه و آله - مترجم) و از قبیله هاشمی میباشد و رئیس آن قبیله (ابوطالب) بود که زندگی را بدرود گفت و اینک رئیس قبیله هاشمی (ابولهب) است. گفتم من اینمرد را هرگز در این بازار ندیده‌ام! آن شخص گفت محمد (ص) در گذشته هر سال باین بازار می‌آمد چون سوداگر بود و بیشتر کالاهای ابریشمین میفروخت و بنسایت شغل خود میباید باین بازار بیاید و من فکر میکنم که تو در قدیم او را این مستمنین اشعار خود دیده‌ای؟ زیرا شعر را دوست میداشت و با شمارش مراد را باین بازار گوش فرامیداد. ولی بدانم اینکه تحول در او بوجود آمد از سوداگری دست کشید و مدتی است که تجارت نمیکند و بهمین جهت باین بازار نمی‌آمد و امسال بعد از مدتی طولانی باین بازار آمده است.

از آنمرد پرسیدم تحولی که برای محمد (ص) پیش آمد چه بوده است؟ آن شخص گفت تحول زندگی، داین است که خود را فرستاده (الله) میداند و پیوسته میگوید که مردم باید بتها را بشکنند و خرد کنند و دور بریزند و فقط (الله) را پرستند و نیز دائم بصر دم میگوید که باید از نوشیدن شراب بپرهیزند و ربا نخورند و گرد قمار و زنا نگردند. بآنمرد گفتم که من راجع به پتها و ربا با اظهار نظر نمیکنم ولی باید بگویم که اظهارات اینمرد در خصوص شراب و قمار و زنا درست است و هر سه برای انسان ضرر دارد آنهم زیانهای هنگفت. من و آنمرد در جائی ایستاده بودیم که با (ابوسفیان) زیاد فاصله نداشتیم و من میدیدم که (ابوسفیان) از شنیدن اظهارات محمد (ص) ناراحت است و گاهی لب میگذرد و عاقبت نتوانست خودداری نماید و خطاب به یک مکی دیگر موسوم به (ابولهب) گفت: یا (ابولهب) بدان (ابوطالب) تو در رئیس قبیله هاشمی هستی و بر تو واجب است که جلوی محمد (ص) را بگیری و نگذاری که او در اینجا، از اینگونه حرفها بزند. اگر لزوم رعایت احترام تو نبود من خود جلوی او را می‌گرفتم و او ادا بسکوتش میکردم. لیکن بیاس احترام تو که رئیس قبیله او هستی من اقدام نمیکنم و از تو می‌خواهم که جلوی محمد (ص) را بگیری. محمد (ص) در مکه از این حرفها زیاد زده است و ما خواه ناخواه تا امروز تحمل

کردیم ولی هرگز اتفاق نیفتاد که محمد(ص) در این جا از این حرفها بزنند. آیات متوجه هستی که این حرفها که محمد در این بازار (مکاره) میزند چقدر برای ما گران تمام میشود؟ تمام اقوام عرب که در خانه کعبه بت دارند در این بازار حضور یافته اند تا معامله یا تفریح کنند و اگر بفهمند که محمد(ص) قصد دارد بتهای خانه کعبه را در هم بشکند و خرد کند و دور بریزد دیگر برای زیارت حج بیگانه نخواهند آمد و با ما دادوستد نخواهند کرد و مکه بر اثر کساد ویران خواهد شد و سکنه آن مجبور میشوند که هجرت کنند و بجایهای دیگر بروند.

من متوجه شدم که گفته (ابوسفیان) در (ابولهب) خیلی موثر واقع گردید و گفت ولی من نمیتوانم محمد (ص) را از سخن گفتن بازدارم زیرا از من گوش (شنوا) ندارد. اینک هم ماه حرام است و ما در بازار (عکاظ) هستیم و من قادر نیستم با جبار او را از حرف زدن بازدارم. لیکن میتوانم از مردم بخواهم که باظهاراتش گوش ندهند و از پیرامونش متفرق شوند.

(ابوسفیان) گفت هر چه میکنی زودتر بکن زیرا اظهارات این مرد چون کلنگی است که بر بنیان زندگی سکنه مکه زده میشود و همه را محکوم بورشکستگی و نابودی مینماید. (ابولهب) بانگ برآورد ای محمد (ص) این حرفها را نزن، یا الا اقل در این بازار از این حرفها بر زبان میآورد. آخر، تو عرب هستی و عرب نباید خدایان اجدادش را مورد توهین قرار دهد و اگر رعایت عقیده اهل قبیله خود را نمیکنی، رعایت عقیده اعراب سایر قبایل را که در این بازار حضور دارند بکن.

محمد (ص) مثل این بود که این گفته را نشنید و خطاب بستمین بایانی شمرده و بسیار نافذ گفت:

سرچشمه تمام فضائل و نیک بختیها ایمان بخداوند و احداث و منشاء تمام بد بختیها، بت پرستی میباشد. ای مردم، شما چون بتها را بدست خود تراشیده اید قوانین آنها را نیز خود وضع کرده اید و کینه و حرص و شهوت خود را بشکل قوانین بتها در آورده اید. این قوانین را که شما اجازه میدهند شراب بنوشید و زنا کنید و با خوانی نمایند قوانین بتها نیست برای اینکه بتهای جامد، جان و زبان ندارند تا اینکه بتوانند قانون وضع کنند. این قوانین را، شما، ای بت تراشان، وضع کرده، بر زبان بتها نهاده اید یعنی اینطور نشان میدهند که بتها سخن میگویند و قانون وضع میکنند. شما هر چه کینه و حرص و شهوت داشتید، در قالب قوانین بتها ریختید و آن شرایع را رسم زندگی خود کردید و غافل از این هستید که شرایع شما از طرف خودتان وضع شده نه از طرف بتها. کسانی که قوانین بتها را وضع کردند از متولیان بتخانه بودند و بهمین جهت قوانین بتها، بضع متولیان بتخانه ها و توانگران وضع شد. ای یتیمان و ای مساکین و ای بن السبیل در قوانین بت پرستی کوچکترین توجه شما نشده است و بموجب قوانین بت پرستی، (ناس) یعنی

طبقه بی بضاعت و ناتوان جامعه، از بهائم پست تر هستند. ولی در قانون خدای واحد (الله) تمام افراد بشر متساوی هستند و بین متولیان بتخانه و اشراف و افرادی بضاعت فرق وجود ندارد. ای مردم خدای واحد (الله) در قوانین خود میگوید که افراد متمکن باید قسمتی از دارائی خود را بدهند تا اینکه صرف امور عام المنفعه جامعه شود و با آن از یتیمان و مساکین نگاهداری نمایند و هزینه مسافرت این السبیل را بپردازند که آن ها خود را بوطن برسانند.

(توضیح: این السبیل یعنی مسافری که بر اثر تمام شدن خرج سفر در راه درمانده باشد و نتواند خود را بوطن برساند - مترجم)

اگر شما دست از بیت پرستی بردارید و بخدای یگانه (الله) ایمان بیاورید در بین مؤمنین يك یتیم بدون وسیله معیشت و سرپرست و يك مسکین و يك ابن السبیل وجود نخواهد داشت. ای مردم بگوئید (لا اله الا الله) تارستگار شوید. ای کسانی که گفته مرا میشنوید این زندگی دنیوی در قبال زندگی اخروی بسیار کوتاه است.

دوره طولانی زندگی انسان بعد از مرگ شروع میشود و اگر در این دنیا ثواب کم باشد در دنیا دیگر با سعادت خواهد زیست و هر گاه در این جهان مرتکب گناه گردد در دنیا دیگر دوچار عذاب خواهد شد. يك انسان عاقل زندگی جاوید دنیا را دیگر از زندگی کوتاه این جهان نمیفرشد و خود را برای همیشه گرفتار عذاب نمیکند. ای مردم لذت زندگی در میان روی است و هر چه از حدود میان روی تجاوز کرد تولید زحمت میکند و زندگی را با انسان ناگوار مینماید.

(الله) خدای واحد میگوید بخورید و بنوشید ولی اسراف نکنید یعنی از حد اعتدال تجاوز نکنید. لذت هر چیز در میان روی و اعتدال است و اگر طبقه متمکن در الکل و شرب اسراف نکنند هم خود نشاط و سلامتی را حفظ مینمایند و هم برای فقرا و مساکین غذا و آشامیدنی باقی میماند.

حرفهای محمد (ص) در من خیلی اثر میکرد. زیرا هم برایم تازگی داشت و هم محمد (ص) با بیانی نافذ صحبت میکرد. من / متوجه شدم که شماره مستمعین محمد (ص) زیاد شده و تمام کسانی که در میدان سخنوری حضور داشتند و به اشعارش را گوش میدادند از آنجا دوری کردند و خود را بمیدان بزرگ (عکاظ) رسانیدند تا اظهارات محمد (ص) را بشنوند.

(ابوسفیان) مرتبه ای دیگر به (ابولهب) گفت که جلوی این مرد را بگیر و نگذار که حرف بزند. (ابولهب) گفت مگر نشنیدی که باو گفتم که از صحبت کردن خودداری کند ولی حرف مرا نصیبی برد و چون ماه حرام است و اینجا بازار (عکاظ) میباشد نمیتوانم با جبار مانع از حرف زدنش بشوم.

(ابوسفیان) گفت ماه حرام باید از طرف همه محترم شمرده شود نه اینکه محمد (ص) آزاد باشد که بخدایان ماتومین نماید هر چه میخواهد راجع بآنها بگوید ولی ما توانیم مانع از ادامه

تو همین او به خدایان خود شویم و اگر تو نمیتوانی جلوی او را بگیری من از ادامه حرفش جلو گیری کنم. ابولهب گفت چه میخواهی بکنی؟ (ابوسفیان) گفت من با او تمام حجت میکنم که حرف نزند و در صورتیکه بسخن ادامه بدهد تا گزیر با جبار او را و ادار بسکوت خواهم نمود. سپس بانك زديا محمد من میدانم که تو، چون میدانی اکنون ماه حرام است، در اینجا صحبت میکنی و از مردم دعوت مینمائی که خدای تو (الله) را بپذیرند زیرا اطمینان داری که کسی مانع از ادامه صحبت تو نمیشود.

محمد(ص) جواب داد (ابوسفیان) من در ماههای حلال هم مردم را بسوی خدای یگانه میخواندم. (ابوسفیان) گفت ولی هرگز در اینجا، مردم را بسوی خدای خود نفرانخواندی و این اولین مرتبه است که در بازار مکاره (عکاظ) تبلیغ میکنی چون آسوده خاطر هستی که در اینجا کسی مزاحم تو نمیشود. محمد(ص) گفت درست است که من برای اولین مرتبه در بازار (عکاظ) مردم را بسوی خدای یگانه دعوت میکنم ولی انتخاب (عکاظ) برای این منظور نه از آن جهت بوده که من در اینجا خود را مصون مبینم. بلکه از آن جهت من در اینجا، از مردم دعوت میکنم که بسوی (الله) بروند که در اینجا شماره مستمعین زیادتر از آنکه است و مردم از تمام مرستان با اینجا میآیند و از هر قبیله بزرگ عرب، عدهای در این بازار هستند و حرف زدن من در این بازار ناشی از این نیست که خود را در مصونیت مبینم و کسی که بخدای واحد حقیده دارد و پند میراوست، در هیچ جا از کسی وحشت ندارد.

ابوسفیان بانك زد ای (محمد) اینقدر خودخواه نباش، مگر تو همان طفل پتیم نیستی که در بیابان های مکه بز میچرانیدی و کسی که بز میچرانیده نباید اینطور خودپسند و مغرور باشد.

من میدانستم که در بیابانهای اطراف مکه علف فراوان وجود ندارد و همین جهت توانگران مکه بجای گوسفند بیشتر بز نگاه میدارند. زیرا بز میتواند در بیابانهای کم علف خود را با بوته های خشک سیر نماید اما گوسفند برای ادامه حیات محتاج علف فراوان است. محمد (ص) گفت من در دوره کودکی در بیابانهای اطراف مکه بز میچرانیدم و اگر پیش بیاید باز هم بز خواهم چرانید زیرا نزد خداوند واحد بز چران و شتر چران یکی است و هیچیک از ایندو بردیگری رجحان ندارد.

(توضیح - برای فهم گفته حضرت رسول الله (ص) از زبان (شفرجم) شاعر عرب باید منوجه بود که در قدیم اعراب اصیل بادیه در عربستان شتر پرورش میدادند و میچرانیدند و پرورش شتر دلیل بر اصالت بود اما پرورش گوسفند و بز را مادون شأن يك عرب اصیل میدانستند. مترجم)

(ابوسفیان) گفت یا (محمد) تو در این بازار تا وقتی مصوبیت داری که احترام ماه حرام

را رعایت کنی و حرمت اینجارا نگاهداری و اگر تو بخدایان ما توهین کنی ما مجبوریم که جلوی تو را بگیریم. محمد (ص) گفت خدایان شما موجودیت ذاتی ندارند تا با آنها توهین شود. خدایان شما بتهائی هستند که شما بدست خود آنها را تراشیده اید و کینه و حرص و شهوت خود را با آنها منسوب کرده اید. من بخدایان شما که موجودیت ذاتی ندارند توهین نمیکنم و شما میگویم که باید دست از بت پرستی بکشید و بخدای یگانه ایمان بیاورید و کینه و بخل را از خود دور کنید و شهوت رانی را کنار بگذارید. (ابوسفیان) بانك زدای مردم مکه آیا میشنوید که او چه میگوید؟ او بخدایان ما توهین میکند و بدین اجداد ما اهانت مینماید. محمد (ص) گفت من توهین نمیکنم... و حقیقت را میگویم. دین اجداد شما و خود شما باطل است زیرا بت پرستی است و شما باید خدای یگانه را بپرستید و بتها را بشکنید و دور بریزید. فریاد (ابوسفیان) خطاب ب مردم بلند شد و گفت نگذارید که بیش از این حرف بزنند و اورا سنگسار کنید.

من متوجه بودم که دل (ابوسفیان) برای بتها نیست و بلکه از این میترسد که سکنه عربستان دیگر برای زیارت کعبه که جای بتها میباشد به (مکه) مسافرت نکنند و درآمد زیاد سکنه مکه قطع گردد. سکنه مکه که جزو مستمین محمد (ص) بودند خشم شدند و سنك از زمین برداشتند. من متوجه بودم که همه یکمرتبه سنك از زمین برداشتند. بلکه بعضی زودتر و برخی دیرتر، سنك بدست گرفتند و بطرف محمد پرتاب کردند.

با اینکه محمد (ص) خود را آماج سنگها دید از جاتکان نخورد و رو بر نگردانید و در همان موقع که سکنه مکه سنگها را بطرف او پرتاب میکردند میگفت ای مردم دست از بت پرستی بکشید و خدای یگانه را بپرستید و بگوئید (لا اله الا الله).

من متوجه بودم که سکنه سایر مناطق عربستان خشم نشدند تا سنك از زمین بردارند در صورتیکه آنها هم بت پرست بودند و محمد (ص) بت پرستی آنان را نفی کرده بود. ولی آنها، مثل سکنه مکه ذینفع نبودند که محمد (ص) را ساکت کنند و سکنه مکه چون میترسیدند منافع مادی را از دست بدهند خیلی با محمد دشمنی داشتند. يك سنك بر عارض محمد (ص) اسابت کرد و چون ضربتی شدید بود محمد تکان خورد و سر را خم کرد و دست را بر صورت برد و وقتی دست از عارض برداشت من دیدم که خون از صورتش جاری گردید.

سکنه مکه کماکان بطرف محمد (ص) سنگ میپرانیدند ولی بعد از دو لحظه که محمد (ص) ساکت بود باز گفت ای مردم دست از بت پرستی بکشید و خدای یگانه را بپرستید و بگوئید (لا اله الا الله).

يك مرتبه شیئی سرخ رنگ از مقابل چشمهای من عبور کرد و لحظه دیگر متوجه شدم آن شیئی، گیسوی سرخ رنگ (عایشه) دختر (ابوبکر) است که بطرف محمد (ص) میدود و چون میدوید موهای سرش پریشان شده بود. عایشه خود را مقابل محمد رسانید و خطاب بمستمین و

بخصوص سکنه مکه فریاد زد آیا شرم نمیکنید مردی را که مشغول سخن گفتن میباشد سنگسار مینمایید. مگر در این بازار سخنوری آزاد نیست و اگر آزاد است چرا نمیگذارید محمد (ص) حرف بزند و هر گاه آزاد نیست چرا دیگران صحبت میکنند. عمل شما ای مردان مکه، نسبت به (محمد) ناپسندتر از عمل (شفره) میباشد که بر صورت (لبید) شراب پاشید زیرا تاب شنیدن اشعار تنز او را نداشت. زیرا (شفره) اهل مکه نیست در صورتیکه شما اهل مکه هستید من از (ابولهب) حیرت میکنم که چگونه موافقت کرد که محمد (ص) را سنگسار کنند در صورتیکه محمد از قبیله (هاشم) است و (ابولهب) چون رئیس قبیله (هاشم) میباشد وظیفه دارد که از محمد (ص) حمایت نماید.

من و دیگران حیرت نکردیم چرا عایشه بحمايت محمد (ص) شرافت زیر ازیاد اتفاق میافتد که کودکان به حمایت بزرگسالان میشناسند. بلکه از این حیرت میگردیم که چگونه آن دختر خردسال که من وی را ده یا پانزده ساله میدیدم میتواند آنگونه صحبت کند و عقلش میرسد که از آن حرفها بزند.

حرفهاییکه عایشه بر زبان میآورد سخنانی بود که بقل زنهائی بالغ میرسیدند دختریکه بمناسبت خردسالی میباشد هنوز عروسک بازی کند. حمایت عایشه از محمد (ص) طوری مؤثر واقع گردید که کسی بسوی او سنگ نینداخت. وقتی مردم بطرف محمد (ص) سنگ میآنداختند (ابوبکر) پدر عایشه حضور نداشت و بعد آمد و از مشاهده صورت خون آلود محمد (ص) حیرت کرد اما از دیدن عایشه در کنار او، تعجب ننمود و بمحمد (ص) نزدیک شد و پرسید چرا صورت تو مجروح شده است.

محمد (ص) گفت بسوی من سنگ انداختند. (ابوبکر) گفت که بسوی تو سنگ انداخت؟ (محمد) گفت من نتوانستم آنها را بشناسم و نمیخواهم بشناسم. (عایشه) گفت دستور پرانیدن سنگ را (ابوسفیان) صادر کرد. (ابوبکر) خطاب با یوسفیان گفت آیاتو دستور دادی که محمد (ص) را سنگسار نمایند؟ (ابوسفیان) گفت بلی برای اینکه محمد (ص) بخدایان ما توهین میکرد من با او گفتم بخدایان ما توهین نکن ولی او اعتناء ننمود و بتوهین ادامه داد و من از تو میپرسم اینمرد که دعوی میکند پیغمبر و فرستاده خداست چه دارد که دعوی پیغمبری مینماید؟

بعد از اینکه گفته (ابوسفیان) خاتمه یافت عایشه با صدای بلند این جمله ها را بر زبان آورد.
(والتین والسریتون وطور سینین - وهذا البلد الامین - لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم - ثم ردناه اسفل سافلین - الا الذین آمنو و عملوا الصالحات قلهم اجر غیر ممنون).

یعنی (قسم بانجیر و زیتون و کوه طور واقع در سرزمین سینا - و قسم بهمین شهر (یعنی مکه) که شهر امان است و مردم نباید در این شهر بهم آزار برسانند - ما انسان را طوری خلق کردیم که

از حیث جسم و روح بر تمام موجودات ممتاز است - ولی بعد از آن، انسان تابع هوای نفس شد و مانند جانوران درنده گردید و لاجرم در آخرت در پائین ترین مراتب جهنم جا خواهد گرفت - مگر آن دسته از انبای بشر که ایمان می آورند و میادرت با اعمال نیکو می نمایند (یعنی بوسیله کسب علم و خدمت بنوع مرتبه آدمیت را بالا می برند) و اینگونه اشخاص پاداش دائمی دارند و هرگز پاداش آنها قطع نمی شود - این جمله ها پنج آیه از آیات قرآن می باشد و اینک جزو سوره (والثین) است - کورت فریشر).

و قتی که عایشه از بیان جملات مذکور فارغ گردید خطاب با بوسفیان گفت این است چیزی که محمد (ص) دارد. ای (ابن اریطه) من شاهرم و در عمرم سخن گفته و شنیده ام ولی تا آن موقع کلامی نشنیده بودم که آنچنان فصیح و گیرنده باشد. به (عایشه) نزدیک شدم و از او پرسیدم این کلام از کیست؟ (عایشه) به محمد (ص) اشاره کرد و گفت این کلام از اوست؟ من از محمد پرسیدم آیا این کلام تو گفته ای؟ محمد (ص) جواب داد من این کلام را نگفتم ولی وسیله ابلاغ آن هستم و این کلام از (الله) است. پرسیدم (الله) کیست؟ محمد (ص) جواب داد که (الله) خالق زمین و آسمان و تمام موجودات است. گفتم آیا او بزرگتر است یا (لات) یا (عزی) یا (منات). محمد (ص) گفت (لات) يك بت می باشد که به عقیده شما بت پرستان، مظهر (خورشید) است و (عزی) بت دیگر بشمار می آید که شما آنرا مظهر (ماه) میدانید و (منات) راهم مظهر ستاره آغاز شب بشمار می آورید. هیچیک از این سه بت، وسایر بتها خدا نیستند و خدای واحد (الله) است. آنکاه از (عایشه) پرسیدم تو چگونه توانستی جمله هائی را که ذکر کردی بخاطر بسپاری. (عایشه) گفت هر چه را که من یکبار بشنوم بخاطر می سپارم و هرگز فراموش نمی شود. محمد (ص) گفت حافظه عایشه بسیار قوی است و هر چه بشنود بخاطر می سپارد.

من در آن موقع متدین بدین اسلام نبودم و نمی خواستم مسلمان بشوم و باینکه کلام محمد که از زبان عایشه بیان شد و (بعد دانستم از قرآن است) در من خیلی اثر کرد دین محمد (ص) را نپذیرفتم. این است خاطره ای که من از عایشه دارم و با چشم خود دیدم که (عایشه) در بازار مکاره (عکاظ) در دوره ای از عمر که دختران دیگر عروسک بازی می کنند استعدادی غیر عادی از خود پرور داد و در یک روز بحمايت دو نفر برخاست و دیگر من چیزی ندارم که راجع بمایشه بگویم.

این بود اظهاراتی که (شغره) در خانه ام بمن کرد و من اظهاراتش را نوشتم و برای معاویه به دمشق فرستادم. معاویه در جواب من نامه ای نوشت و گفت ما جنگی در پیش داریم و میخواهیم به یزانس (که امروز موسوم است به استانبول - مترجم) جمله ورشویم و قیل از اینکه جنگ ما (با یزانس) شروع شود خیال ما از طرف (عایشه ام المؤمنین) باید آسوده گردد تو تحقیق

خود را راجع به عایشه تزیین کن و نتیجه را با اطلاع من برسان. قبل از اینکه نامه متاویبه از دمشق) بمن برسد شخصی را پیدا کردم که در قدیم در خانه پیغمبر اسلام خدمت میکرد و خدمتگزار فاطمه (سلام الله علیها - مترجم) دختر پیغمبر ما بود.

آن شخص با من (عنتر) خوانده میشد و مسلمان نبود و میدانستم که در قدیم او را بنامی خریداری کرده بودند و نیز دانستم که (عنتر) مسلمان نمیشد بلکه یهودی است. چون دانستم که (عنتر) راجع به سوابق عایشه اطلاعاتی دارد از او درخواست کردم که هر چه راجع بنایشه میدانند برای من حکایت کند و (عنتر) چنین گفت:

آنچه من بتو میگویم حقیقت است و ما یهودیان راستگو هستیم و میدانیم که اگر دروغ بگوئیم (یهوه) خدای قوم اسرائیل ما را مورد مجازات قرار خواهد داد. من در شهر (اتاکیه) واقع در کشور سوریه متولد شده‌ام و هنگامیکه پنجساله بودم در آن شهر جنگی در گرفت که بر اثر آن اتاکیه (ویران) گردید و یک بازار گران برده فروش مرا بود و از سوریه به (مکه) برد و در آنجا بازار گران برده فروش بعد از دو سال، هنگامیکه من هفت ساله بودم مرا برای فروش بیابان برده فروشان برد و خدیجه زوجه محمد (ص) مرا خریداری کرد و بخانه خود برد.

من باید بگویم که در خانه محمد (ص) کسی مرا چون غلام نمیدانست و خدیجه و شوهرش محمد (ص) و دختران او با من بخوبی رفتار میکردند و کارهای سخت را بمن محول نمینمودند. من همبازی دختران خدیجه بودم و بعد از اینکه بزرگتر شدم مرا اختصاص بخدمتگزاری فاطمه (سلام الله علیها - مترجم) دادند. (فاطمه) جوانترین دختر خدیجه بود و بیش از دختران دیگر ظرافت مزاجی داشت و مقصودم از ظرافت مزاجی این است که زود تیمار میشد و زود یک نسیم سرد، او را بیمار مینمود. محمد (ص) تمام دختران خود را دوست میداشت ولی نسبت به فاطمه دارای علاقه‌ای مخصوص بود و او را روی زانوی خود مینشاند و سرش را توی او می‌داد. شاید به نسبت اینکه فاطمه ضعیف‌البنیه بود او را بیشتر دوست میداشت و به احتمال به نسبت اینکه کوچکترین دخترش بشمار می‌آمد، بوی علاقه داشت. بمن قدغن کرده بودند که در موقع بازی با فاطمه دوندگی نکنم زیرا اگر دوندگی میکردیم بدن فاطمه از هرقی مرطوب میشد و در معرض باد قرار میگرفت و سرما می‌خورد. قبل از اینکه مرا خدمتگزار مخصوص فاطمه بکنند من کوچکترین دختر محمد (ص) را از دل و جان دوست میداشتم چون همواره از من حمایت میکرد و نیکگذاشت که خواهرانش نسبت بمن بد رفتاری نمایند و مرا کتک بزنند.

فاطمه (ع) قلبی رئوف داشت و نه فقط نسبت بمن محبت مینمود بلکه نسبت بهمه . حتی جانوران ، ترحم میکرد. من در دوره کودکی پر خور بودم و فاطمه (ع) فهمیده بود که حصه غذای عادی که بمن میدهند مرا سیر نمیکند و در هر وعده غذا ، میگفت که بیشتر

بمن غذا بدهند تا سیرشوم و گاهی نیمی از غذای خود را بمن میداد و میگفت (عتر) بخور و سیر شو.

من میدیدم که بعضی از اشخاص زیاد بخانه محمد (ص) میآیند و یکی از آنها (ابوبکر) بود. تا وقتی که طفل بودم نمیفهمیدم آنها برای چه بخانه محمد (ص) میآیند ولی بعد از اینکه قدری بزرگ و عاقل تر شدم فهمیدم که آنها برای مسائل مذهبی بخانه محمد (ص) میآیند و اسم آنها (مؤمنون) میباشد یعنی کسانی که به پیغمبری محمد ایمان آورده اند. (ابوبکر) گاهی دخترش موسوم به (عایشه) را با خود بخانه محمد (ص) میآورد و من با اینکه کودک بودم میفهمیدم که (عایشه) از حیث قیافه و گیسو یادختران خدیجه فرق دارد.

یکی از چیزها که توجه مرا جلب میکرد موی سرخ و حنائی عایشه بود و من در عربستان ندیده بودم که زنی موی سرخ رنگ داشته باشد. با اینکه عایشه خردسال بود، بزرگتر از عمر خود جلوه میکرد در صورتی که فاطمه (ع) دختر کوچک محمد (ص) کوچکتر از عمرش جلوه مینمود.

من نمی دانستم که برای چه اشراف مکه اصرار داشتند که محمد (ص) و خانواده اش را از مکه اخراج کنند و امروز میفهمم که محمد (ص) چون مسلمان بود و بابت پرستان مخالفت میکرد و اشراف مکه، بت پرست بشمار میآمدند نمیخواستند که محمد (ص) در مکه بماند.

یکروز اطلاع دادند که ما باید از مکه خارج شویم و برویم و در یک منطقه کوهستانی متعلق با ابوطالب عموی محمد (ص) زندگی نماییم و آن منطقه را (شعب) میخواندند. ابوطالب با اینکه پیر مرد بود با ما آمد. باید بگویم ابوطالب مسلمان نبود معذرا برای اینکه نسبت بمحمد (ص) ابراز همدردی نماید از مکه خارج شد و در (شعب) سکونت اختیار کرد. اشراف مکه، در خارج از شهر در کوهها خانه بیلاقی داشتند و (شعب) خانه بیلاقی ابوطالب محسوب میگردد. معلوم است که دختران محمد (ص) هم باید از (مکه) خارج شدند و راه (شعب) را پیش گرفتند.

بعد از اینکه ما وارد (شعب) شدیم من حیرت زده دیدم که عده ای از کسانی که شعبها به منزل محمد (ص) میآمدند در آنجا هستند و معلوم شد که اشراف مکه که از (قریش) بودند فقط باخراج محمد (ص) از مکه اکتفا ننموده، تمام مسلمین را از مکه اخراج کرده اند. (ابوبکر) و دخترش عایشه هم در شعب با ما ملحق گردیدند. بعد از این که ما وارد (شعب) شدیم چون بقدر کافی در آنجا خانه وجود نداشت ما با سنگ و گل شروع بساختن خانه کردیم تا اینکه مسلمین بتوانند در آن سکونت نمایند. در (شعب) ما از حیث آب در مضیقه نبودیم زیرا نهری از پائین خانه های ما (از دره) میگذشت که هرگز خشک نمیشد و گاهی طغیان مینمود و یک مرتبه

آب آن نهر، بقدری زیاد شد و بالا آمد که بیم آن میرفت خانه‌های ما را آب ببرد. لیکن آذوقه در (شعب) یافت نمیشد و من شنیدم که اشراف مکه که از طایفه قریش بودند اطراف (شعب) را تحت نظر گرفته‌اند تا فروشندگان خواربار نتوانند خود را بیا برسانند و آذوقه بفروشند.

روزی (خدیده) زوجه محمد (ص) مرا فراخواند و گفت (عنتر) ماکه در اینجا سکونت کرده‌ایم مسلمان هستیم و نمیتوانیم بمکه مراجعت نماییم و اگر بمکه برگردیم ما را بقتل خواهند رسانید و طایفه (قریش) خون ما را میباح میداند. ولی تو مسلمان نیستی، و نمیتوانی بمکه مراجعت نمایی و من تو را آزاد میکنم که بمکه برگردی و وارد خدمت یکی از اشراف بشوی و مثل ما در اینجا از گرسنگی در رنج نباشی. گفتم گرچه در اینجا خواربار کم است لیکن من از گرسنگی رنج نمیبرم و بضر اینکه در اینجا از گرسنگی رنج ببرم نیاید لب‌شکایت بگشایم. زیرا ای مولای من، تو پیوسته بامن بگویی رفتار کردی و با این که من یک غلام هستم گز مرا بچشم یک برده نگاه نکردی. من از روزی که غلام تو شدم در خانه‌ات بر اجتناب از زندگی کردم و نباید برای چندین روز ناراحتی در اینجا آشکوه کنم. (خدیده) گفت نمیتوان پیش‌بینی کرد که ناراحتی ما در اینجا چقدر طول خواهد کشید و چه موقع خواهیم توانست از اینجا برویم. گفتم تا هر موقع که شما در اینجا هستید، من نیز در اینجا میمانم و هر نوع محرومیت را تحمل میکنم زیرا نمیتوانم از دخترت (فاطمه) دل برکنم و من تا روزی که زنده هستم خدمتگزار دخترت فاطمه (ع) خواهم بود و اگر روزی او مرا از در براند، نخواهم رفت و پشت در ب خانه‌اش خواهم نشست زیرا من عادت کرده‌ام که خدمتگزار فاطمه (ع) باشم، و نمیتوانم این عادت را ترک کنم.

خدیده گفت ای (عنتر) تو که اینقدر بدخترم علاقه داری چرا مسلمان نمیشوی. گفتم ای مولای من، مایه و دیه‌ادین خود را از دست نمی‌دهیم. بعد گفتم آیا تو مرا مجبور خواهی کرد که مسلمان شوم؟ (خدیده) گفت من هرگز تو را مجبور بقبول دین اسلام نمیکنم زیرا رسول الله گفته است که نباید هیچکس را مجبور بپذیرفتن دین اسلام کرد و پذیرفتن دین خدا اختیاری میباشد. پس از آن، وضع خواربار در (شعب) دشوارتر شد و ما گرسنه ماندیم.

ابوطالب، عموی محمد (ص) پسری داشت باسم علی (ع) که او نیز مسلمان بود. در آن موقع علی (ع) تازه از مرحله کودکی قدم به جوانی گذاشته اما پسری بسیار دلیر بود و خدیده میگفت که محمد (ص) چون پسر ندارد علی را پسر خود می‌داند. یک روز که ما از گرسنگی بسیار رنج میبردیم علی بمحمد (ص) گفت یا رسول الله آیا اجازه میدهی که من به مکه بروم و آذوقه بیاورم. محمد (ص) گفت یا علی کشته خواهی شد. علی (ع) گفت در مکه بقالی است که مرا میشناسد و من میروم و از او خواربار خریداری خواهم کرد و مراجعت خواهم نمود.

هنگامیکه علی (ع) از محمد (ص) برای رفتن بمکه کسب اجازه میکرد من حضور داشتم و گفتم من هم با علی میروم تا اینکه برای حمل خواربار باو کمک نصایم . محمد و خدیجه موافقت کردند که من با اتفاق علی بمکه بروم و برای حمل خواربار باو کمک کنم و محمد (ص) به علی گفت اگر بعد از فرود آمدن تاریکی وارد مکه شوید چون هر دو خردسال هستید ممکن است که شمارا نشانند. مامدنی قبل از غروب آفتاب از (شب) براه افتادیم و راه مکه را پیش گرفتیم .

من تصور میکردم که عدهای از سواران قریش در راه هستند که نگذارند کسی از شب بمکه برود ولی هیچکس را ندیدم و معلوم شد که طائفه قریش ضروری ندیده که در راه مکه و (شب) نکهبان بگمارد زیرا خروج مسلمین از (شب) از طرف طائفه (قریش) ممنوع نبود و مسلمانها میتوانند از شب خارج شوند و هر جا که میل دارند بروند. ولی مجاز نبودند که قدم بمکه بگذارند و هر گاه وارد مکه میشدند بقتل میرسیدند . لذا طائفه (قریش) فقط مراقبت میکرد که مسلمانها وارد مکه نشوند.

وقتی بنزدیک شهر رسیدیم آفتاب غروب کرد و ما توقف نمودیم که هوا بکلی تاریک شود و بعد قدم به شهر بگذاریم.

پس از اینکه هوا تاریک شد شهر را دور زدیم و از راه دیگر قدم به شهر نهادیم. کسی بنا توجه نکرد، چون ماهنوز مردی بالغ نبودیم که مردم بنا توجه نمایند و تاریکی هوا هم کمک بران پوشی مینمود. علی (ع) مرا از کوجهای مکه عبور داد تا اینکه بدکان بقالی برسیم.

از او پرسیدم آیا فکر نمیکنند که در آن ساعت دکان بقالی بسته باشد. (علی) گفت آن دکان، بزودی نمی بندد و تاپاسی از شب باز است.

وقتی بدکان بقالی رسیدیم مرد بقال که سالخورده بود از مشاهده (علی) حیرت کرد و از حال پدرش ابوطالب پرسید و سؤال نمود مگر شما بمکه مراجعت نموده اید؟ علی (ع) گفت نه. بقال گفت ای پسر ابوطالب تویی احتیاطی کردی و اگر بدانند تو فرزند ابوطالب هستی و از (شب) به اینجا آمده ای دستگیر خواهی شد و شاید بمناسبت صفر من از قتل تو صرف نظر کنند ولی رهایت نخواهند کرد. آنگاه با انگشت مرانشان داد و پرسید این کیست؟ علی (ع) گفت این غلام است و یهودی میباشد. بقال گفت با اینکه این پسر یک غلام و یهودی است اگر بدانند از شب آمده است تا اینکه آذوقه فراهم کند، او را آزار خواهند کرد چون میفهمند که از غلامان مسلمین میباشد .

علی (ع) گفت ما آمده ایم که امشب از تو خواربار خریداری کنیم و به (شب) برسیم. بقال سالخورده گفت من نمیتوانم بشما خواربار بفروشم چون اگر شمارا بشناسند و بدانند که از من خواربار خریداری کرده اید مرا از قبلهام طرد خواهند کرد و از این شهر اخراج خواهند نمود

واموالم ضبط خواهند شد و آيا شما از حکمی که در خانه (کعبه) گذاشته شده اطلاع دارید یا نه؟ بموجب آن حکم هیچ يك از سکنه مکه اجازه ندارند که بمسلمین خواربار بفروشند یا معامله ای دیگر با آنها بکنند.

علی (ع) گفت من از این حکم که در خانه کعبه نهاده شده اطلاع دارم. بقال سالخورده گفت ای پسر ابوطالب من چون پدربت و تورا میشناسم يك شرط حاضریم بتو خواربار بفروشم و آن اینست که اگر گرفتار شوی نگوئی که خواربار را از من خریداری کرده ای ولو تورا بقتل برسانند. علی (ع) گفت ای (عبدالمناط) من از قتل نمیترسم ولی نمیتوانم دروغ بگویم و اگر دستگیر شدم و از من پیرستند که خواربار را از که خریداری کرده ای خواهم گفت که از تو خریداری کرده ام.

بقال سالخورده گفت ای پسر ابوطالب من نمیتوانم بتو خواربار بفروشم و زود از اینجا برو ، چون اگر تورا در اینجا ببینند و بشناسند برای من گران تمام خواهد شد . علی (ع) گفت من از تو خواربار خریداری نمیکنم و (عنتر) از تو خواهد خرید چون او يك یهودی است تو میتوانی بدون اشکال باو خواربار بفروشی. (عبدالمناط) گفت پس تو برو و از (عنتر) دور شو تا اینکه تو را با او نبینند .

علی (ع) گفت توانائی (عنتر) زیاد نیست و ما از اینجهت باتفاق آمده ایم تا بتوانیم بیشتر خواربار به شب بیریم . عاقبت مقرر شد که علی (ع) از شهر خارج شود و در بیابان منتظر من باشد و من دوبار خواربار خریداری کنم و از شهر خارج نمایم تا اینکه هنگام خروج از مکه علی (ع) را با خواربار ببینند .

علی (ع) بمن بولد داد و خود رفت و در خارج از شهر، در بیابان انتظار مرا کشید. من دوبار هر دفعه مقداری گندم و خرما و باقلا خریداری کردم و از شهر خارج نمودم و مرتبه دوم که قصد مراجعت داشتم بقال سالخورده بمن گفت از قول من به پسر (ابوطالب) بگو که دیگر برای خرید خواربار بمن مراجعه نکند و تورا هم نفرستد من گفته اورا با اطلاع علی (ع) رسانیدم. ما آنچه خریده بودیم بر پشت نهادیم و در تاریکی شب راه (شب) را پیش گرفتیم. آذوقه ای که ما آوردیم زیاد نبود معها بسیار خوشوقت شدم زیرا میدانستم که فاطمه لا اقل يك وعده غذا خواهد خورد.

ای (ثابت بن اطارة) لازم است بتو بگویم که از دختران محمد (ص) دو نفر در شب بودند یکی (ام کلثوم) و دیگری فاطمه (ع). دو دختر دیگر پیغمبر شما چون شوهر داشتند در شب پسر نمیدادند و باشوهران خود زندگی میکردند.

(توضیح - بطوریکه میدانیم حضرت ختمی مرتبت (ص) چهار دختر داشتند که یکی (زینب) همسر (ابوالعاص ابن ربیع) بود و دیگری موسوم به (رقیه) همسر (عنه) پسر ابولهب بشمار میآمد موسوم (ام کلثوم) نام داشت که بعد از خروج از مشبه و گذشتن چند سال زوجه عثمان شد و

چهارمین دختر حضرت رسول (ص) فاطمه سلام الله علیها است که فرزندانش دودمان محمد (ص) را بوجود آوردند و تاریخ اسلامی تا آنجا که این بی‌مقدار اطلاع دارم اسم فرزندی سایر دختران حضرت رسول (ص) را ذکر نکرده و معلوم میشود که فرزندان آنها شهرت نداشته اند. (مترجم)

(ام کلثوم) و فاطمه (ع) در کارها بپادشاهان (خدیجه) کمک میکردند و با این که فاطمه (ع) بنیادی ضعیف داشت میکوشید که بپادشاهان کمک نماید. آذوقه‌ای که ما از مکه آوردیم زود به تمام رسید و باز گرسنگی همه را آزار میداد.

وفات (خدیجه) همسر پیغمبر (ص)

در شب پیغمبر شما ، دستور داده بود که خواربار باید بالسویه بین تمام مسلمین تقسیم شود و هیچکس حصه‌ای پیش از دیگران دریافت ننماید. محمد(ص) و همسرش خدیجه فدکاری میکردند و سهم غذای خود را به دیگران واگذار مینمودند و با گرسنگی میساختند. محمد (ص) خدیجه را از تحمل گرسنگی بر حذر میکرد و با او میگفت تو در همه عمر بر راحتی زندگی کرده‌ای تحمل گرسنگی تو را ضعیف و بیمار خواهد کرد. (خدیجه) میگفت ای رسول الله جان من از جان تو گران‌بها تر نیست و هنگامی که تو گرسنه میمانی من هم گرسنه میمانم.

چهار روز بعد از اینکه ما از مکه قدری خواربار آوردیم يك كاروان بریاست (عتبة بن ربیعہ) که از سران قریش بود از کنار شب میگذشت. علی(ع) برای دیدن کاروان از شب خارج شد و من هم خارج شدم (عتبة بن ربیعہ) وقتی ما را دید پرسید شما در اینجا چه میکنید؟ علی(ع) با انگشت شمشیر نشان داد و گفت ما در اینجا سکونت داریم. سپس گفت آیا برای تو ممکن است که بما خواربار بفروشی؟ (عتبة بن ربیعہ) از این حرف حیرت کرد و گفت مکه نزدیک است و شما میتوانید هر قدر خواربار بخواهید از آنجا خریداری کنید و چرا میخواهید از من خواربار خریداری نمائید. علی(ع) گفت برای اینکه ما نمیتوانیم از مکه خواربار خریداری کنیم و (قریش) قدغن کرده است که ما بمکه برویم.

(عتبة بن ربیعہ) پرسید تو که هستی؟ علی(ع) خود را معرفی کرد و همین که عتبه اسم پدر(علی) را شنید گفت پدرت در کجاست؟ علی(ع) گفت پدرم همینجا و در شب است. آنوقت علی(ع) چگونگی تمیید مسلمین را از مکه برای(عتبه) بیان کرد و گفت جماعت(قریش) نمیتوانند که ما بمکه برویم و خواربار خریداری کنیم و اگر ما را در مکه ببینند بقتل خواهند رسانید. بهمین جهت من بتو گفتم که در صورت امکان بما خواربار بفروش. (عتبة بن ربیعہ) گفت من از موضوع اخراج مسلمانها از مکه اطلاع نداشتم چون در سفر بودم و اینک این واقعه را از دهان تو میشنوم ولی میدانم که ابوطالب مردی است با ایمان و هرگز دین محمد(ص) را نخواهد پذیرفت

و از این گذشته بمناسبت اینکه در قدیم بمن نیکی کرده حتی بر من دارد و من باید اکنون نیکی وی را جبران نمایم .

آنوقت (عنه) مقداری گندم و آرد و حرما بماداد که برای ابوطالب بپریم و علی (ع) خواست که بهای خواربار را بپردازد اما (عنه) نپذیرفت و گفت این هدیه ایست که من بجبران نیکی قدیم (ابوطالب) باو میدهم . علی (ع) گفت چون تو با پدرم دوست هستی، میتوانی غیر از این هدیه که برایگان به پدرم میدهمی مقفاری خواربار بمافروشی و قیمت آنرا دریافت کنی؟ (عنه) گفت چون مسلمین را از مکه بیرون کرده، قدغن نموده اند که کسی بآنها چیزی نفروشد من نباید به پیروان دین محمد (ص) خواربار بفروشم . ولی چون پدرت (ابوطالب) اینجاست و او در گذشته بمن نیکی کرده من آنچه خواربار دارم بشما خواهم فروخت زیرا امروز ما وارد مکه میشویم و به آذوقه ای که با خود داریم محتاج نخواهیم بود . (عنه بن ریمه) که کاروان سالار بود گفت که کاروانیان ما زاد خواربار خود را بمافروشدند . علی (ع) کنار کاروان باقی ماند من دویدم و خود را بشب رسانیدم و به (خدیجه) گفتم که (عنه) رئیس کاروانی که از نزدیکی ما میگردد علاوه بر اینکه قدری خواربار برایگان برای (ابوطالب) داده حاضر شد که هر چه آذوقه دارد بمافروشد زیرا آن کاروان امروز وارد مکه میشود و احتیاج بآذوقه ندارد . (خدیجه) این موضوع را بمحمد (ص) گفت و او امر کرد که هر قدر آذوقه که از طرف عنه فروخته میشود بهر قیمت که وی عرضه میکند اقباع گردد .

(عنه) با اینکه فهمیده بود که ما گرسنه هستیم و احتیاج مبرم بخواربار داریم بر قیمت آن نیفزود و ما موجودی خواربار کاروان را خریداری کردیم و مردها کمک نمودند و آنها را به شب بردیم . متأسفانه کاروان های دیگر که از نزدیک (شب) میگذشتند مثل کاروان (عنه) بما کمک نمیکردند و حاضر نبودند که بمافروشانند . (عنه بن ریمه) هم با احترام (ابوطالب) عمومی محمد (ص) بمافروشانند و ما شنیدیم که بعد از اینکه بمکه رسید بدست مورد تویبخی سران (قریش) قرار گرفت ولی خود را بی اطلاع جلوه داد و گفت چون از مسافرت برگشته، از حکمی که در مکه علیه مسلمانها صادر شده اطلاع نداشته و نمیدانسته که نباید چیزی بآنها فروخت و چون مسلمین حاضر بودند که موجودی خواربار او را ببهای خوب خریداری کنند فکر کرد که برایش سود دارد . فقط کاروانهایی که اهل مکه نبودند هنگام گذشتن از کنار شب حاضر میشدند که بمافروشانند . زیرا آنها از قدغن (قریش) بیم نداشتند و وقتی میدیدند که مسلمانها حاضرند که خواربار آنان را ببهای خوب خریداری نمایند بمافروختند . اگر کاروانهای بیگانه از نزدیک کاروان عبور نمیکرد تا بمکه بروند همه مسلمانها و من که جزو خدمه و غلامان بودم از گرسنگی میمردیم . اما عبور کاروانهای بیگانه برای رفتن بمکه منظم نبود و گاهی مدت چند هفته میگذشت و یک کاروان عبور نمیکرد . آنوقت گرسنگی ما در شب ،

چون يكشکنجه بزرگ میشد و در یکی از این ادوار گرسنگی بود که خدیجه بیمار گردید. من نیدانم خبر بیماری (خدیجه) چگونه به مکه رسید و (قریش) از ناخوشی همسر محمد (ص) مطلع گردیدند. سران قریش برای خدیجه پیغام فرستادند که هر گاه از دین محمد (ص) عدول کند وی را باتخت روان به مکه منتقل خواهند کرد تا وسیله مداوای او فراهم گردد. ولی (خدیجه) گفت که وی از دین محمد (ص) دست نخواهد کشید. (قریش) وقتی فهمیدند که خدیجه بدین شوهرش پاینده میباشد دیگر پیشنهاد انتقال او را به مکه نکردند.

حال (خدیجه) روز بروز بدتر میشد و سه روز قبل از اینکه زندگی را بدرود بگوید مرا باطاق خود احضار کرد و من دیدم که محمد (ص) و ام کلثوم و فاطمه (ع) در آن اطاق هستند. (خدیجه) خطاب به محمد (ص) و دخترانش گفت من از (عنتر) راضی هستم و او پیوسته کارهایی را که بوی مراجعه میشد بخوبی با انجام میرسانید و نسبت بمن و دخترانم و بخصوص نسبت به (فاطمه) و فادار بود. بهمین جهت من اکنون او را آزاد میکنم و از این لحظه ببعد (عنتر) غلام نیست بلکه مردی آزاد میباشد و هر جا که میخواهد میتواند برود و تو یا (محمد) شاهد باش که من او را آزاد کرده‌ام. محمد گفت تصدیق میکنم که در حضور من تو (عنتر) را آزاد کردی. من گفتم ای مولای من تو با اینکه مرا آزاد کردی من از تو و فرزندان تو و بخصوص فاطمه دست نخواهم کشید و تا روزیکه زنده هستم عهد دار خدمات تو و فاطمه خواهم بود.

(خدیجه) گفت (عنتر) تو بعد از این بمن خدمت نخواهی کرد زیرا من بزودی از این جهان میروم. اگر قصد خدمتگزاری داری بدخترم فاطمه خدمت بکن و من فکر میکنم که او هم بنوعی علاقه دارد زیرا در همه وقت از تو جانب داری نیک کرد. گفتم ای مولای من تا روزی که زنده هستم خود را غلام فاطمه (ع) میدانم و هر گز او را ترک نخواهم کرد و هر موقع که ضروری باشد جانم را فدای وی خواهم نمود. آنگاه چون دیگر کاری بامن نداشتند از اطاق خارج شدم.

از آن بپسند تا لحظه ای که خدیجه زندگی را بدرود گفت محمد (ص) و فاطمه (ع) از پالین خدیجه دور نشدند ولی (ام کلثوم) وقتی خسته میشد میرفت که بخوابد. گاهی محمد (ص) یا جبار فاطمه را وادار میکرد از پالین مادر دور شود و برود و بخوابد. فاطمه (ع) برای اطاعت از امر پدر بیرون میرفت ولی نمیتوانست طاقت بیاورد و بعد از ساعتی بر میگشت و کنار مادر مینشست و دست او را میگرفت و روی صورت می نهاد و میگفت ای مادرا یکانش بیماری تو بمن منتقل شود و من قربانی تو گردم تا تو بهبود حاصل نمائی. (خدیجه) بدخترش میگفت فاطمه من، بعد از مرگ بیثباتی مکن تویی بنیه هستی و اگر بیثباتی کنی مریض خواهی شد.

زمانی خدیجه محمد (ص) را طرف خطاب قرار میداد و میگفت یا (محمد) من بعد از مرگ (فاطمه) را بتو میسپارم زیرا از بین فرزندان من او بیش از همه مستوجب رعایت است. هر دقعه که خدیجه صحبت از مرگ خود میکرد محمد (ص) و (ام کلثوم) و (فاطمه) بگریه

در میآمدند. سه روز بعد از اینکه من از فلامی آزاد شدم هنگام سحر صدای شیون مرا از خواب بیدار کرد و فهمیدم که همسر محمد (ص) زندگی را بدرود گفته است. تمام کسانی که در شعب بودند حتی ابوطالب سالخورده اشک میریختند و محمد (ص) های های میگریست و میگفت خدایا (خدیده) از سختی های زندگی در اینجا بیمار شد و جان سپرد و در راه دین تو قربانی شد این قربانی را بپذیر. خود محمد (ص) (خدیده) داشت و آنگاه جسدش را به خاک سپردند. بعد از اینکه خدیده زندگی را بدرود گفت مثل این بود که شعب جامه ماتم در بر کرده است. تا وقتی که خدیده زنده بود تحمل هر مشکل برای ما آسان مینمود و ما میتوانستیم که گرسنگی و محرومیت را تحمل نمائیم.

(خدیده) که زنی بسیار لایق بود دیگران را تشویق بشکبائی مینمود و با آنها میگفت که خدای محمد (ص) بالاخره نجاتشان خواهد داد و آینده ای درخشان در انتظار مسلمین میباشد. لیکن بعد از اینکه (خدیده) زندگی را بدرود گفت مسلمین يك تکیه گاه بزرگ را از دست دادند و بعد از مرگ (خدیده) من ندیدم که در شعب محمد (ص) لب به تبسم بگشاید. در صورتیکه در زمان حیات خدیده با وجود گرسنگی که همه از آن درنج میبردیم پیغمبر شما دائم تبسم میکرد.

محمد (ص) در زمان حیات خدیده دختر خود فاطمه (ع) را دوست میداشت و بعد از اینکه خدیده زندگی را بدرود گفت محبت را نسبت به فاطمه (ع) بیشتر کرد برای اینکه میدانست آن دختر جوان، از مرگ مادر بسیار ملول است. بعد از مرگ خدیده، دخترش فاطمه (ع) طوری اندوهگین شد که محمد (ص) بیمناک گردید که میباد آن دختر بیمار شود و از فراق مادر دوچار خطر گردد. من روز و شب، عهده دار خدمت گذاری فاطمه (ع) بودم و سعی میکردم که از اندوهش بکام و چون قدری بزرگ شده بودم میخواستم بفهمم برای چه ما را از مکه اخراج کرده مجبور نموده اند که در شعب زندگی کنیم.

بعضی از اوقات فاطمه (ع) برای من صحبت میکرد و میگفت (عنتر) علت بزرگ مخالفت جماعت (قریش) با پدرم این است که منافع خود را در خطر میبینند... من از او میپرسیدم برای چه جماعت (قریش) منافع خود را در خطر می بینند. فاطمه (ع) اظهار میکرد که خداوند پدرم گفته است که مردم بگویند که برای جمع آوری مال حرم نزنند و قسمتی از اموال خود را بفقره بدهند. ولی جماعت (قریش) برای جمع آوری مال حریص هستند و ممسک میباشند و از اموال خود بفقره بندن نمیکند. از بس پدرم میگویی که از جمع آوری مال خودداری کنید و به فقره کمک نمائید در خارج از مکه از جمله در (يمن) و (بصره) و (شام) شایع شده بود که محمد (ص) قصد دارد که غلامان و فقرا را علیه ثروتمندان بشورانند و اموال ثروتمندان را از دستشان بگیرد. در صورتیکه پدرم این خیال را نداشت و نمیخواست که غلامان و فقرا را علیه اغنیاء بشورانند. هر دو روز بطور متوسط يك کاروان وارد مکه میشود غیر از مسافرینی که با کاروان های بزرگ حرکت

نمیکنند. هر کاروان در مدت چند روز توقف در مکه چندین هزار درهم خرج مینماید و کاروان‌های بزرگ، هزار و پانصد تا دو هزار شتر دارد. پولی که کاروانیان در مکه خرج میکنند بیشتر بجهت جماعت (قریش) میرود و بهمین جهت آن جماعت علاقه داشتند و دارند که کاروانها همچنان وارد مکه شوند. ولی کاروان‌سالارها گفته بودند که چون محمد (ص) غلامان و فقرا را علیه اغنیاء تحریک مینماید و قصد دارد که اموال توانگران را بنامان و فقرا بدهد لذا دیگر کاروان‌ها از مکه عبور نخواهند کرد و راهی دیگر را پیش خواهند گرفت و بیشتر از کنار دریا خواهند رفت.

(ابوسفیان) و سایر افراد قریش وقتی که این خبر را از کاروان‌سالارها شنیدند وحشت کردند چون فکر کردند هر گاه کاروان‌هایی که بمکه می‌آیند دیگر وارد این شهر نشوند بازار مکه کساد خواهد شد و از درآمد زیاد محروم خواهند گردید. این بود که برای حفظ منافع خودشان پدوم را از مکه اخراج نمودند. من از فاطمه (ع) سؤال میکردم که برای چه پدوت اینک بمکه مراجعت نمینماید؟ فاطمه (ع) جواب میداد پدوم میخواهد بمکه مراجعت نماید ولی جماعت قریش نمی‌گذارند برای اینکه از پدوم میترسند چون میدادند که پدوم بعد از مراجعت بمکه چیزهایی را که میگفت تکرار خواهد کرد و خواهد گفت که قسمتی از اموال خود را بفقرا بدهید و از پرستش‌ها سرف نظر نمائید. یکی از چیزهایی که جماعت (قریش) را سخت از پدوم بیمناک کرده موضوع بخشایش منس است. طبق قانونی که اینک در مکه حکم فرماست اگر یک توانگرومی بدیگری بدهد و مدیون نتواند در سر موعد بدهی را تأدیه نماید طلبکار مدیون را برده خود میکند و بکار و امیدارد یا در بازار برده فروشان بفروش میرساند. ولی پدوم میگوید که (المنس فی امان الله) یعنی کسیکه بی بضاعت شد و از هبه ادای قرض بر نیامد در پناه خداست و نباید ویران مورد آزار قرار داد و در بازار برده فروشان فروخت.

جماعت قریش که توانگر هستند و بدیگران وام میدهند تا ربا بگیرند از این قانون خدا که بوسیله پدوم بدمن مردم + بلاغ شده خیلی میترسند چون میدادند که اگر این قانون اجرا شود دیگر آنها نمیتوانند بدهکاران بی بضاعت را برده خود کنند و در بازار برده فروشان بفروش برسانند. فاطمه (ع) برای من حکایت میکرد روزیکه جماعت قریش که رهبر آنها (ابوسفیان) است ما را از مکه اخراج کردند برای تمام شهرهای عربستان پیام فرستادند که محمد (ص) را از مکه اخراج کرده‌اند و قبیله اش هم بمناسبت اینکه حامی وی بود از مکه اخراج شده است و لذا از این پس در مکه خطری توانگران و کاروانیان را تهدید نمینماید زیرا محمد (ص) در مکه نیست تا اینکه غلامان و فقرا را علیه اغنیاء تحریک کند و قوانین او افراد بی بضاعت را تشویق نماید که از پرداخت بدهی منصرف شوند.

در روزهای بعد از مرگ (خدیجه) عایشه دختر (ابوبکر) خیلی نزد محمد (ص) میرفت و وقتی میدید که او مهموم است آیات قرآن را برایش میخواند. درین مسلمان هیچکس را

ندیدم که باندازه (عایشه) آیات قرآن را از حفظ داشته باشد و تمام آیات قرآن را که تا آن موقع بمحمد (ص) رسیده بود از حفظ داشت و برایش میخواند. هر دفعه که عایشه لب بخواندن آیات قرآن میگشود محمد (ص) سر بر میداشت و دختر جوان را می نگرست و بعد از اینکه خواندن آیات تمام میشد میگفت خداوند تو را رؤسید کند.

بعد از مرگ (خدیده) وضع ما از حیث خواربار بهتر شد زیرا در فواصل کوتاه چند کاروان خارجی از کناره شب عبور کردند تا بمکه بروند و ما زاد خواربار خود را بما فروختند. جماعت (قریش) میدانستند که کاروان های خارجی که از کناره (شب) میگذرند تا بمکه بروند ما زاد خواربار خود را به مسلمین میفروشند اما نمیتوانستند که از فروش خواربار جلوگیری نمایند چون کاروانیان خارجی که بسوی مکه میرفتند از دستورهای (قریش) اطاعت نمی نمودند. فاطمه (ع) دختر محمد (ص) بمن میگفت که جماعت (قریش) میل دارند که پدم و سایر مسلمین که در (شب) هستند تا آخرین درهم خود را برای خرید خواربار خرج کنند و آنگاه جهت سیر کردن شکم تکدی نمایند چون میدانند که هر گاه پدم تکدی کند هیچ کس او را پیغمبر نخواهد دانست زیرا پیغمبر تکدی نمینماید ولی جماعت (قریش) نمیدانند که نه پدم من تکدی خواهد کرد و نه هیچ یک از مسلمانان دیگر و ما اگر از گرسنگی بمریم دست گدائی بسوی مردم دراز نمیکنیم. با اینکه وضع ما بعد از مرگ (خدیده) از حیث خواربار خوب شده بود محمد (ص) غذای نمیخورد زیرا اندوه مرگ خدیده نمیگذاشت که وی غذا بخورد. (عایشه) دختر (ابوبکر) باو میگفت یا رسول الله، تو چرا این قدر از مرگ (خدیده) مهموم هستی. محمد (ص) جواب میداد من از این جهت اندوهگین هستم که (خدیده) از فرط عسرت زندگی را بدود گفت و اگر در شب زندگی نمیکرد از دنیا نمیرفت.

روزی عایشه بعد از دریافت این جواب بمحمد (ص) گفت یا رسول الله همسر تو اگر به (شب) نیامد و در مکه بپر میزد باز از بیماری زندگی را بدود میگفت زیرا مدتی قبل از اینکه ما به (شب) بیاییم من از (ام عمرو) که قابله است شنیدم که میگفت خدیده زوجه محمد (ص) مبتلا به مرض سرطان میباشد و آن مرض عاقبت او را از پا در خواهد آورد. وقتی محمد (ص) این حرف را شنید بجای اینکه تسلی خاطر پیدا کند بگریه درآمد. من به فاطمه (ع) میگفتم که بدت طوری از مرگ همسرش اندوهگین است که نمیتواند غذا بخورد و او را وادار به غذا خوردن کن. فاطمه (ع) میرفت و با دست خود لقمه ای در دهان پدم میگذاشت و محمد فاطمه را نوازش مینمود ولی بیش از يك لقمه آنهم بدون اشتها، و با جبار نمیخورد و میگفت دختر من، بعد از مرگ (خدیده) مثل این است که من جان را از دست داده ام.

روزی دو نفر از مردهای مسلمان در (شب) راجع بانده محمد (ص) صحبت میکردند و من بدون اینکه آنها متوجه باشند صحبتشان را می شنیدم. یکی از آنها میگفت: آیامی بینی

که محمد (ص) چقدر اندوهگین است و من میترسم که اگر اندوه او ادامه پیدا کند بیمار گردد. دیگری گفت او از دوره جوانی عادت کرده بود که با (خدیجه) زندگی کند و (خدیجه) زوجه اش بود و هم مادر و پدرش. محمد (ص) که در کودکی مادر و پدر را از دست داد و از محبت والدین محروم گردید هرگز دوستی غیبوار نداشت ولی عایشه برای او دوستی غمگسار بود و محمد میدانست گرچه تمام سکنه مکه با وی دشمن هستند ولی در خانه دوستی و قادار دارد و همینکه قدم بخانه مینهاد و (خدیجه) را میدید آلام جسمی و روحی را فراموش میکرد. ولی اینک که (خدیجه) فوت کرده کسی نیست که آلام روحی و جسمی او را تسکین بدهد و همین جهت روز و شب اندوهگین است و دهانش به تبسم باز نمیشود. دیگری گفت از قدیم گفته اند که علاج مردی که زوجه اش فوت کرده جز زن گرفتن نیست و اگر محمد (ص) زن بگیرد، مرگ (خدیجه) را فراموش خواهد کرد. مسلمان اول اظهار کرد من تصور نمیکنم که محمد (ص) مرگ (خدیجه) را فراموش نماید زیرا مردی و قادار میباشد و (خدیجه) مادر فرزندان او نیز هست و هر دفعه که نظرش یکی از فرزندانش بیفتد خدیجه را بیاد میآورد.

مردی که عقیده داشت محمد (ص) باید زن بگیرد گفت آیات متوجه شده ای از وقتی که (خدیجه) زندگی را بدرود گفته (عایشه) دختر (ابوبکر) چقدر در پیرامون محمد (ص) دیده میشود. دیگری گفت آری، متوجه این موضوع شدم ولی بطوری که دیده ای محمد (ص) توجهی به (عایشه) ندارد و فقط از این جهت یاد علاقمند میباشد که دختری است با هوش و قرآن را از حفظ دارد و میتواند تمام آیات قرآن را بخواند. مردی که عقیده داشت محمد (ص) باید زن بگیرد اظهار کرد من فکر میکنم که عایشه فقط برای قرآن خواندن پیرامون پیغمبر ما نمیگردد بلکه قصد دارد که زوجه رسول الله شود. دیگری گفت بفرس اینکه چنین باشد اختلاف سن آنها مانع از ازدواج است زیرا عایشه دختری است خردسال و پیغمبر ما یکسر در پنجاه ساله می باشد. مردی که طرفدار ازدواج محمد (ص) بود گفت تصدیق کن که پیغمبر ما با این که مردی پنجاه ساله است هنوز جوان میباشد و قیافه اش شادایی جوانی را از دست نداده و هیچ يك از دندان های او نیفتاده و وقتی لب بسخن میگشاید دندان های سفید وی عیش میدرخشد و من اگر يك دختر جوان می داشتم به رسول الله میدادم چون اگر او پیغمبر هم نمی بود يك مرد دوست داشتنی محسوب میشد. دیگری گفت ولی عایشه از لحاظ نژادی بیگانه است و مادرش اهل مصر بوده و (ابوبکر) او را از اسکندریه آورد و زوجه خود کرد. کسی که طرفدار ازدواج محمد (ص) بود گفت در اسلام همه مساوی هستند و بین خودی و بیگانه تفاوت وجود ندارد و عایشه چون مسلمان است مانند سایر مسلمین میباشد و دیگر اینکه برخلاف گفته تو عایشه خردسال نیست و میتواند شوهر کند.

من دنباله گفتگوی آن دو نفر را نشنیدم زیرا برای افتادند و رفتند و من هم مراجعت

کردم و خواستم آنچه از آن دو شنیده‌ام برای فاطمه (ع) نقل نمایم. لیکن بخود گفتم که شاید فاطمه (ع) از شنیدن اظهارات آن دو نفر ملول گردد. من در آن موقع در زندگی آزمایش‌های امروز را نداشتم ولی می‌فهمیدم که یک دختر جوان چون فاطمه (ع) اگر مطلع شود که زنی دیگر جای مادرش را گرفته شاید خوشوقت نشود لذا این موضوع را به فاطمه (ع) نگفتم.

بعد از اینکه (حدیجه) در (شب) زندگی را بدرود گفت (ابوطالب) عموی محمد (ص) هم که با برادرزاده خود به شب آمده بود از دنیا رفت و (ابولهب) بجای ابوطالب (برادرش) رئیس قبیله‌ها شمشیر با سران (قریش) مذاکره کرد و آنها موافقت کردند که محمد (ص) و مسلمانان از (شب) مراجعت نمایند و ما به (مکه) مراجعت کردیم. در آنجا چون ابوبکر و دخترش عایشه بخانه خود رفتند من عایشه را کمتر میدیدم مهذا گاهی عایشه با تفاق (ابوبکر) بخانه محمد (ص) می‌آمد و بار عایشه برای پیغمبر شما آیات قرآن را میخواند.

عروسی و ازدواج حضرت فاطمه علیها سلام

يك شب كه (عمر بن الخطاب) بخانه محمد (ص) آمده بود من از او شنیدم كه به پیغمبر شما میگفت یا رسول الله تو باید زن بگیری و تا وقتی ازدواج نکنی کسالت و اندوه تو كه ناشی از مرگه (خدیجه) است از بین نخواهد رفت. بعد از اینکه بسمه مراجعت کردیم من متوجه شدم كه (ام كلثوم) دختر دیگر محمد (ص) از مسئله ازدواج پدرش با عایشه مستحضر گردیده یعنی حدس میزد كه ممكن است محمد (ص) با عایشه ازدواج نماید و میگفت هر زن دیگر كه زوجه پدر ما شود مورد قبول من است ولی نمیتوانم تحمل نمایم كه عایشه همسر پدر ما گردد و جای مادرمان را بگیرد. فاطمه (ع) راجع به عایشه با من صحبت نکرد لیکن من یقین داشتم كه او هم مثل خواهرش از شایسته ازدواج محمد (ص) با عایشه مستحضر میباشد. باید بگویم كه فاطمه (ع) بهمان اندازه كه رافت و ترحم داشت دارای منافقت هم بود. من هرگز از فاطمه نشنیدم كه بگوید بپسندیدم كه عایشه زوجه پدرش شود و هیچگاه اتفاق نیفتاد كه فاطمه (ع) از عایشه بد گوئی نماید. ولی بعضی از آثار نشان میداد كه عایشه بعد از اینکه از (شعب) مراجعت کردیم نسبت به فاطمه (ع) سرسنگین شده است و عتشی این بود كه محمد (ص) فاطمه را دوست میداشت و او را نوازش میکرد و این موضوع بر عایشه كه شهرت ازدواجش با محمد (ص) انعكاس پیدا کرده بود بدون اینکه وارد مرحله قطعی گردد گران میآمد و آن دختر بحسب محمد (ص) نسبت به دخترش رشك میبرد و من یقین دارم كه عداوت عایشه نسبت به فاطمه (ع) و شوهرش علی (ع) و فرزندان فاطمه از آنجا شروع شد.

من نمیدانم كه آیا محمد (ص) متوجه شد كه عایشه نسبت به دخترش فاطمه رشك میبرد یا نه ؟ ولی این را میدانم كه قبل از اینکه عایشه زوجه پیغمبر شما شود محمد (ص) دخترش فاطمه را شوهر داد. من رنج میبردم برای اینکه میداشتم كه خصومت و حسادت (عایشه) نسبت به فاطمه (ع) قلب حساس دختر جوان را كه طبعی ظریف داشت مجروح میکند. من بخود میگفتم كه عایشه هنوز زوجه محمد (ص) نشده مهذا نسبت به دخترش فاطمه رشك میبرد و با او خصومت میکند و بطریق

اولی، بعد از اینکه زوجه محمد گردید بیشتر نسبت به فاطمه (ع) رشک خواهد بود و ابراز خصومت خواهد کرد.

بلشب بعد از اینکه محمد (ص) نماز خواند درب خانه را کوبیدند. در مکه کسی درب خانه را نمیست برای اینکه در آنجا سارق وجود نداشت تا درب خانه را بپندند. فقط کسانی درب خانه خود را می بستند که فکر میکردند ممکن است مورد حمله قرار بگیرند و چون جماعت (قریش) یا محمد دشمن بودند ما بخصوص در موقع شب درب خانه را می بستیم. وقتی در را گشودم مشاهده کردم علی پسر عموی محمد (ص) که وی او را چون فرزند خود میدانست پشت درب ایستاده است.

علی در آن موقع مردی شده بود جوان و زیبا و دارای چشمهای سیاه و نگاه رؤوف و گوشهای کوچک و خوش ترکیب و بطوریکه گفتم از گذشته نسبت بمن عطف داشت و وقتی در شب بودیم ما با اتفاق برای خرید خواربار به (مکه) رفتیم. من با او گفتم یا علی بخانه مولای من خوش آمدی و او گفت مرحبا یا (عنتری) و آیا پسر عموی من از نماز فارغ شده است. گفتم بلی یا علی و آیا اجازه میدهی که ورودت را با اطلاعش برسانم. علی گفت بگو، من بطرف اطالی که محمد (ص) آنجا بود دیدم و گفتم علی (ع) آمده است. محمد (ص) با صدای بلند گفت یا علی خوش آمدی من خواهان دیدار تو بودم.

علی (ع) وارد اطاق شد و کنار محمد (ص) نشست و چند لحظه دیگر من ظرفی را از آب خنک پر کردم و برای علی (ع) بردم و علی (ع) آب نوشید. من از اطاق خارج شدم ولی چون در حیاط بودم گفتگوی محمد (ص) و علی (ع) را میشنیدم و علی گفت یا رسول الله یا اینکه جماعت (قریش) موافقت کرده که ما از (شعب) مراجعت کنیم و مثل گذشته در مکه زندگی نماییم مسلمین را اذیت میکنند و به آنها دشنام میدهند و بسوی مسلمانها سنگ پرتاب مینمایند. امروز قبل از غروب آفتاب، هنگامیکه من میخواستم بخانه مراجعت کنم (لمعه بن وهب) را دیدم که خون از سرش فرو میچکید و نالان بطرف خانه میرفت. از او پرسیدم چرا مجروح شدی؟ جواب داد که سه نفر از جماعت (قریش) مرا دیدند و گفتند این است (لمعه بن وهب) پیرو دین جدید محمد (ص) و بعد بطرف سنگ پرتاب کردند و یکی از سنگها بسرم اصابت کرد و سرم را شکست. من دست (لمعه بن وهب) را گرفتم و او را بخانه اش رسانیدم و بعد از نماز اینجا آمدم تا تورا از این واقعه مطلع نمایم. تو گفته ای که مسلمین در قبال خشونت جماعت (قریش) باید ملایمت بخرج بدهند و بنرمی رفتار نمایند و بهمین جهت من شکیبائی را پیشه میکنم و اگر تو اجازه بدهی من میتوانم باشمشیر، سزای کسانی را که نسبت بماسلمانهاستم روا میدارند بدهم.

محمد (ص) گفت نه یا علی اجازه نمیدهیم زیرا که خداوند ن گفته است که ما باشمشیر بچنگ جماعت (قریش) برویم بلکه اکنون تکلیف ما بر دباری است و از طرف من به (لمعه بن وهب) بگو

که بردباری کند و خداوند بکسانیکه صبر داشته باشند پاداش نیک خواهد داد. علی (ع) گفت آنچه گفتمی به (لمعه بن وهب) خواهم رسانید. آنگاه محمد (ص) گفت یا علی چون امشب نزد من آمده‌ای میخواهم موضوعی را بگویم. علی (ع) گفت بگو یا رسول الله. محمد (ص) گفت قبل از این که (خدیده) از این جهان برود چون فاطمه را دوست میداشت از من خواست فاطمه را بمردی بزوجیت بدم که از همه حیث ممتاز باشد و بهتر از او درمکه، مردی برای همسری فاطمه پیدا نشود. علی (ع) گفت فاطمه دختری است دارای صفات خوب و لیاقت دارد که همسر برجسته‌ترین مردمکه بشود. محمد (ص) گفت خوشوقتیم که تو فاطمه را دارای صفات خوب میدانی و من میل دارم که توشوهر فاطمه باشی.

علی (ع) بعد از این گفته چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت یا رسول الله آیا میخواهی دختری را بمن بدهی. محمد (ص) گفت آیا از گرفتن دختر من ناراضی هستی؟ علی گفت یا رسول الله من فاطمه را بقدری دارای صفات خوب میدانم که فکر میکنم مردی چون من لیاقت شوهری او را ندارد. محمد (ص) گفت یا علی (ع) تو دارای صفاتی هستی که تو را برجسته‌ترین مردمکه کرده است و من میدانم که اگر دختر مرا بگویم مرد نیک بخت خواهی شد. زیرا هر دو جوان و زیبا هستید و هر دو دارای صفات نیکو میباشید. فاطمه دختری است حساس و دارای طبیعت لطیف و تویسری هستی راستگو و نیک‌فطرت و با وفا خواهی توانست با خوشبختی زندگی نمایند. علی (ع) گفت یا رسول الله با اینکه از پیشنهاد بسیار خوشوقت هستم بیم دارم که با دختر تو ازدواج کنم. محمد (ص) پرسید یا علی از چه بیم داری؟ علی گفت من از نداشتن بضاعت بیم دارم. محمد گفت یا علی (ع) این موضوع که تو گفتمی مرا بیاد موقمی انداخت که میخواستم با (خدیده) ازدواج کنم. تو میدانی که (خدیده) از قبیله (اسد) بود و (عمرو بن اسد) رئیس آن قبیله با ازدواج من و (خدیده) مخالفت میکرد و میگفت (خدیده) نباید زوجه مردی بی بضاعت چون محمد (ص) شود.

(ابوطالب) پدر تو و عموی من به (عمرو بن اسد) گفت محمد بضاعت ندارد اما از قبیله (هاشم) است و از این گذشته جوانی دارد و جوانی هم بضاعت است. من حرفی را که پدرت و عموی من به (عمرو بن اسد) زدایم بگویم که تو بضاعت نداری ولی جوان هستی و جوانی هم بضاعت است و بعد از این که کارهای تو و سمت گرفت دارای بضاعت خواهی شد. من میدانم که علی (ع) مثل اکثر مردان قبیله (هاشم) سوداگر است و دادوستد میکند و محمد (ص) هم سوداگر بود.

علی (ع) بعد از شنیدن اظهارات محمد (ص) موافقت کرد که با فاطمه ازدواج نماید و من از موافقت او بسیار خوشحال شدم. علت خوشحالی من این بود که میدانم فاطمه بعد از اینکه با علی (ع) ازدواج کرد بخانه شوهر خواهد رفت و اگر عایشه بخانه محمد (ص) بیاید نخواهد توانست که فاطمه را رنج بدهد. بعد محمد (ص) مرا سدازدو گفت به فاطمه بگو نزد ما بیاید. من رفتم و به فاطمه گفتم

که پدرش وی را احضار کرده است. فاطمه براه افتاد و وارد اطاعتی که آن دو نفر در آن نشسته بودند گردید و وقتی علی را دید تبسم کرد و گفت یا علی خوش آمدی... حالت چطور است؟ علی گفت بحمدالله حال من خوب میباشد. محمد (س) گفت دختر من، بیای این جا و نزدیک من بنشین.

فاطمه بطرف پدر رفت و کنارش نشست و محمد (س) دست را بر سر فاطمه نهاد و گفت دختر من، قبل از اینکه مادرت (خدیده) زنده گی را بدرود بگوید بمن گفت که دختر من فاطمه بسیار حساس است و دارای طبیعی ظریف میباشد و نمیتواند بعضی از ناملازمات را که زن هادر خانه بعضی از شوهران تحمل میکنند تحمل نماید. اگر فاطمه را بمردی بدهی که با او بد رفتاری کند دختر من از اندوه خواهد مرد و روح من در دنیای دیگر از بدبختی دختر من منتظ خواهد شد. من از تو درخواست میکنم او را بمردی بده که فاطمه را دوست بدارد و با او نیک رفتاری کند و هرگز قلب نازک دختر من را نرنجانند. من مادرت قول دادم که منایق توجیه او سهل کنم و تو را بمردی بدهم که تو را دوست داشته باشد و با تونیک رفتاری کند و هرگز قلب تو را نرنجانند.

مردی که من برای همسری تو انتخاب کرده ام علی پسر عموی من است که این جا حضور دارد و تو از روزی که توانستی با چشم خود دنیا را ببینی او را دیده ای و میدانگی که راستگو و درست کردار و با وفا و خوش خلق است و هرگز کسی علی را در حال خشم ندیده زیرا آن قدر درست کردار و نیک نفس است که غضب بر او مستولی نمیشود. من یقین دارم که علی تو را دوست خواهد داشت و هرگز چیزی نخواهد گفت و کاری نخواهد کرد که قلب تو را برنجاند. در وجود این جوان که من برای همسری تو انتخاب کرده ام هیچ عیب وجود ندارد و از نظر سوری هم زیباست ولی خود او میگوید که بی بضاعت است و من بوی گفتم که بعد از اینکه کارش دست گرفت دارای بضاعت خواهد شد و آیا حاضری که علی را به همسری خود بپذیری؟

من در اطاعت نبودم که ببینم آیا فاطمه (علی) را نگاه میکند یا پدرش را ولی شنیدم که گفت ای پدر، هر چه تو بخواهی مورد قبول من است. محمد (س) گفت دختر من، میل ندارم که توفیق مطیع دستور من باشی. ما مسلمان هستیم و برخلاف بت پرستان زنها را موجوداتی میدانیم که باید حقوق آنها را رعایت کرد و درخواستهایشان را بپذیرفت.

بت پرستان، دختران خود را بعد از تولد زنده در گور جا میدهند ولی ما بعد از تولد دختر شکر خدا را بجا میآوریم که بماند دختری عطا کرده است. لذا با اینکه من پدر تو هستم میخواهم از تمایله قلبی تو مطلع شوم و بدانم که آیا علی را برای همسری خود می پسندی؟ یا چون من گفته ام او را برای همسری تو انتخاب کرده ام حاضری که زوجه اش بشوی. فاطمه گفت من علی را برای همسری خود می پسندم. محمد گفت یا (علی) دختر من تو را می پسندد و تو هم او را می پسندی و بنا بر این دیگر تاخیر جائز نیست و باید هر چه زودتر ازدواج شما صورت بپذیرد. اینکه که عمر

من بمرحله‌ای از سن رسیده که بر اثر آزمایش قسمتی از مجهولات بر من معلوم شده حس میکنم که پیغمبر اسلام متوجه شده بود که (عایشه) نسبت بدخترش (فاطمه) رشک میبرد و صلاح نمیدانست که آنروزن جوان، که یکی میباید همسرش شود و دیگری دخترش بود در یک خانه زندگی نمایند. من تردید نداشتم که محمد (ص) علی (ع) را خیلی دوست میداشت و مایل بود که ویرا داماد خود کند و محبوب‌ترین دخترش را به (علی) بدهد. اگر موضوع ازدواج (عایشه) با پیغمبر اسلام پیش نیامد شاید عروسی فاطمه و علی، در آن سال و بان زودی سر نمیگرفت و یک یا دو سال بعد موکول میشد.

وقتی (ابوبکر) شنید که محمد (ص) قصد دارد که دخترش را به علی (ع) بدهد. به پیغمبر اسلام پیشنهاد کرد که هزینه جشن عروسی آن‌دورا بپردازد ولی محمد (ص) نپذیرفت. محمد (ص) باو گفت یا (ابوبکر) تو در راه اسلام خیلی فداکاری کردی و اموال خود را برای توسعه و تقویت اسلام بمصرف رسانیدی ولی نباید اموال خود را صرف هزینه خصوصی من بکنی و قسمتی از هزینه عروسی فاطمه و علی را خود من خواهم پرداخت و قسمتی را هم علی تقبل خواهد کرد. تا آن‌جا که من اطلاع دارم علی (ع) مبلنی پول که قدری کمتر از پانصد درهم بود بعنوان شیریه برای محمد (ص) آورد.

(توضیح - بطوری که از منابع شیعہ مستفاد میشود حضرت علی (علیه السلام) برای پرداخت شیریه‌های فاطمه زهرا خود را در بازار بمبلغ چهارصد و هشتاد درهم فروخت و آن وجه را به حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله داد و حضرت رسول الله با آن پول بوسیله ابوبکر و بلال (مؤذن معروف) که بیازار رفتند برای حضرت زهرا (ع) جهیز خریداری کردیم ترجمه)

پیغمبر اسلام با آن پول برای فاطمه (ع) جهیز خریداری کرد و خرج ولیمه ازدواج را در خانه خود از جیب خویش پرداخت و عده‌ای از زنان و مردان مسلمان در خانه محمد (ص) غذا خوردند. غذا در آغاز شب صرف شد و بعد قاطر آوردند و فاطمه را بر قاطر نشانیدند. فاطمه (ع) جامه‌های نو، دربر کرده بود و دو دستبند نقره بر دو دستش دیده میشد و وقتی خواستند او را از خانه محمد (ص) بخانه علی (ع) بیزند محمد (ص) خود پیشاپیش قاطر براه افتاد و مردان و زنان مسلمان در حالی که دف و کف میزدند این سرود را میخواندند و محمد (ص) نیز با آن‌ها سرود میخواند:

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| سرن بعون الله جارانی | واذکرنه فی کل حالات |
| واذکرن ما انعم ربی العلی | من کشف مکروه و آفات |
| و قد هدانا بعد کفر و قد | انعشنا رب السماوات |
| وسرن مع خیر نساء الوری | تقدی بعمات و حالات |
| یا بنت من فضله ذوالعلی | بالوحي منه و الرسالات |

یعنی (ای همسایه‌ها بنام خدا حرکت کنید - و در هیچ حال ذکر خدا را فراموش ننمائید.

بیاد بیاورید که خداوند بمانعت داده - و ما را از ناملایمات و بلاها حفظ میکند - خدا را شکر کنید که ما را از کفر بیرون آورد و مؤمن کرد - و ما را از پستی به بلندی رسانید - ای همسایه‌ها بهترین زن دنیا براه بیفتید - با عروسی که همه میخواستیم جان در راهش فدا کنیم ای دختر کسیکه خداوند تعالی او را برگزیده و بر او وحی نازل میکند).

من هم چون خادم فاطمه بودم با عروس میرفتم. بعد از اینکه مدتی این سرود خوانده شد، کسانی که عروس را بدرقه میکردند سرودی دیگر را شروع نمودند که ترجیع بند آن (زهره) بود و این عنوان (که بمعنای درخشنده است - مترجم) برای فاطمه باقی ماند و تا روزی که حیات داشت وی را (فاطمه الزهراء) میخواندند.

در آن شب (عایشه) گوئی موقتاً خصومت خود را نسبت به فاطمه (ع) فراموش کرد و اشعاری در وصف عروس خواند. بعد از اینکه فاطمه بخانه علی (ع) رفت من هم بآن خانه منتقل شدم. گفتم که فاطمه طبعی ظریف داشت و دارای مزاجی حساس بود. دایه فاطمه، هنگامی که آن دختر شیر میخورد بقدر کافی شیر نداشت و کوچکترین دختر محمد (ص) که فاطمه باشد بقدر کافی شیر نخورد و بهمین جهت او را فاطمه (یعنی از شیر بریده شده) خواندند. این موضوع اثر خود را در مزاج دختر پیغمبر اسلام باقی گذاشت و دو ماه بعد از عروسی فاطمه الزهرا بیمار شد ولی خوشبختانه دوره بیماری وی طولانی نگردید و شفا یافت و یکسال بعد از ازدواج فرزندی زاید که فاطمه را حسن گذاشتند و بعد از اینکه آن پسر متولد شد فاطمه شوهرش را باسم (ابا الحسن) خواند. محمد (ص) از تولد آن پسر بسیار خوشحال گردید زیرا پسر نداشت و میآید پیشید که میتواند پسر فاطمه را. چون فرزند خود بداند.

محمد در زمان حیات خدیجه (همسرش) دارای پسری باسم قاسم شد که در خردسالی زندگی را بدرود گفت. بعد از اینکه (رقیه) دختر محمد (ص) شوهر کرد او هم دارای پسری گردید باسم (عبداللّه) ولی آن پسر موقمی که شیرخوار بود بطریقی دلخراش گشته شد باین ترتیب که یکروز که رقیه آن طفل را در صحن حیاط نهاده بود و بکارهای خانه داری اشتغال داشت يك خروس دیوانه بکودک شیرخوار حمله ور شد و چشمهای طفل را با منقار کور کرد و بعد، آن قدر آن کودک ناتوان را منقار زد تا بقتل رسید و وقتی مادرش بسراغ طفل آمد دید که طفل جان برتن ندارد. این بود که محمد (ص) از تولد (حسن) فرزند فاطمه بسیار خوشوقت شد و بعد از اینکه پسر دیگر فاطمه موسوم به (حسین) متولد گردید به مسرت محمد (ص) افزود و گفت اینک میتوانم امیدوار باشم که دودمان من باقی خواهد ماند و این دو پسر ضامن بقای دودمانم خواهند گردید.

(عایشه) همسر پیغمبر اسلام وقتی دید که فاطمه يك پسر زاید و بعد از آن دارای پسری دیگر شد بالطبع خصم خونین فاطمه (ع) شد. زیرا (عایشه) که شنیده ام امروز هم در سن شصت

سالگی يك زن زيبا مي باشد و اندامى باريك دارد و مرور سنوات عمر نتوانسته او را فربه كند عقيم بود و نميتوانست بزايد و مي فهميد چون او از محمد (ص) فرزند ندارد نسل محمد (ص) بوسيله فاطمه باقى خواند مانند نه بوسيله او.

ديگر من چيزى ندارم بگويم جز اينكه بعد از اينكه عايشه زوجه محمد (ص) شد حتى يكبار قدم به خانه فاطمه (ع) نهاد ولى فاطمه با فرزندان خود بخانه پدر ميرفت و هر دفعه كه محمد (ص) از مسافرت مراجعت ميكرد قبل از اينكه بخانه خود برود بخانه فاطمه (ع) مي آمد و همين كه وارد ميشد ميگفت (السلام عليكم يا اهل بيت النبوه) يعنى سلام بر شما اى اعضاى خانواده نبوت و بعد از اينكه فاطمه (ع) و فرزندان را نوازش ميكرد راه خانه خود را پيش ميگرفت و من كه با سكه خانه محمد (ص) آشنا بودم بدخفات از آنها شنيدم كه ميگفتند عايشه زوجه پيغمبر ميگويد كه من ميل ندارم فاطمه (ع) و فرزندان با اين خانه بيايند و هر دفعه كه آنها را در اين خانه مي بينم مثل اين است كه خود را در شرف هلاكت مشاهده ميكنم.

اى پسر (ارطاة) من نميخواهم در اين موقع با تو راجع به رحلت پيغمبر اسلام صحبت كنم و بگويم كه پدر فاطمه (ع) چگونه از فاطمه و على و فرزندان آنها جدا شد و تو ميدانى كه يازده سال بعد از هجرت، پيغمبر شما رحلت كرد. همين كه پدر فاطمه (ع) از جهان رفت عايشه براى ابراز خصومت نسبت به (فاطمه زهرا) ميدان را خالى ديد و كوشيد تا اينكه پدرش ابو بكر را خليفه مسلمين كند. من نميدانم تو اى پسر (ارطاة) از موضوع (فدك) اطلاع دارى يانه؟ و اگر اطلاع ندارى من باختصار براى تو نقل ميكنم.

بیماری و مرگ دختر پیغمبر (ص)

وقتی که محمد برای فتح قلاع خیبر رفت در نزدیکی آن قلمه‌ها چند دهکده یهودی نشین بود موسوم به قراه (فدک) و بعد از اینکه جنگ خیبر پایان رسید قراه فدک بدست مسلمانان افتاد و جزو غنائم جنگی مسلمین شد و یکی از آن قریه‌ها بابت سهم پیغمبر اسلام به محمد (ص) رسید و پیغمبر شما آن قریه را بدخترش فاطمه (ع) بخشید. فاطمه (ع) بوسیله شوهرش علی (ع) آن قریه را که کوچک هم بود اداره میکرد ولی همین که پیغمبر اسلام رحلت نمود عایشه پدرش را واداشت که آن قریه را از تصرف فاطمه (ع) خارج کند و گفت رسول الله (ص) هنگام مرگ میراث نداشت تا اینکه ارث او بفاطمه برسد. در صورتی که دهکده‌ای که فاطمه آن را اداره میکرد میراث پدرش نبود بلکه محمد (ص) در زمان حیات، آن را از سهمی که پیغمبر بعد از هر جنگ از غنائم جنگی دریافت میکرد بدخترش بخشید. من میتوانم بگویم که اگر خصومت عایشه نسبت به فاطمه (ع) نبود (ابوبکر) در سدد بر نمی‌آمد که دهکده (فدک) را از تصرف فاطمه (ع) خارج کند برای اینکه مردی بود نیک نفس و من خود دیدم روزی که برای عیادت فاطمه (ع) آمدم و ایاهای گریست.

در آن موقع (ابوبکر) خلیفه مسلمین بود و مقامی بزرگ داشت مع هذا، باتفاق (عمر ابن الخطاب) و (سالم بن معقل) و (ابوعبیده جراح) برای عیادت بخانه علی آمد و بر بالین فاطمه نشستند و وقتی (ابوبکر) متوجه شد که حال فاطمه خیلی بد است و زندگی را بدرود خواهد گفت های‌های گریست. من تصور میکنم آنچه سبب شد که فاطمه در بجهت جوانی زندگی را بدرود گفت و چیز بود. یکی اندوه از دست دادن پدر و دیگری خصومت عایشه نسبت با و شوهرش علی (ع). فاطمه خیلی پدرش را دوست میداشت و بعد از اینکه محمد (ص) را بخاک سپردند هر دو روز یک بار (فاطمه) با فرزندان خود بر مزار پدر میرفت و آنجامی نشست و میگريست و قبل از غروب آفتاب بخانه مراجعت میکرد.

یک ماه بعد از رحلت محمد (ص) فاطمه بیمار شد ولی بیماری اش شدید نبود و می‌توانست فرزندان خود را بردارد و باتفاق زنی موسوم به (فضه) که کنیز فاطمه بود بر سر قبر پیغمبر اسلام

برود و قدری کنار قبر بنشیند و گریه کند. من تصور میکنم که اندوه مرگ پدر و خصومت شدید (عایشه) سبب گردید که فاطمه (ع) بیمار شد و دیگر نتوانست که بر سر قبر محمد (ص) برود و آنجا بنشیند و گریه کند. من نفهمیدم که بیماری فاطمه (ع) چه بود ولی میدیدم که با سرعت لاغر میشود. در آن موقع علاوه بر (فنه) خدمتکار فاطمه، زنی برای پرستاری از او پخانه آمد موسوم به (اسماء بنت عمیس).

آن زن، جهان دیده و تجربه آموخته بود و جزو مسلمینی بشمار میآمد که در زمان حیات محمد (ص) از عربستان مهاجرت کردند و به (حبشه) رفتند تا اینکه مورد آزار اشراف مکه قرار نگرفتند. من امروز درست به خاطر ندارم که حال فاطمه (ع) در چه روز خیلی خراب و زندگی را بدود گفت.

(توضیح - حضرت زهرا سلام الله علیها در روز سیزدهم ماه جمادی الاولی در سال یازدهم هجرت و بهزوائتی در روز سوم ماه جمادی الثانیه در همان سال، اذدار فنا بدار بقا منتقل شدند - مترجم).

ولی تاروزیکه زنده هستم آن روز را فراموش نخواهم کرد. آفتاب در شرف غروب بود و اطاقی که فاطمه در آن قرار داشت تاریک شد. در آن اطاق، دو پسر و دو دختر فاطمه (ع) حضور داشتند و (فنه) و (اسماء بنت عمیس) و من نیز حضور داشتیم و همه گریه میکردیم. پسرهای فاطمه در دو طرف بستر مادر خود نشسته، اشک میریختند و دخترها گاهی خود را روی سینه مادر میانداختند و (فنه) و (اسماء بنت عمیس) آنها را از روی سینه فاطمه (ع) بلند مینمودند که مادرشان در آن ساعات آخر زندگی ناراحت نباشد. چون همه میدانستیم که فاطمه (ع) از جهان خواهد رفت. طوری اندوه بر من میتولی شده بود که خیال میکردم دیوارهای اطاق هم گریه میکنند. من نمیدانم چه موقع (فنه) چراغ افروخت و با طاق آورد و یکوقت متوجه شدم که علی (ع) قدم بدرون اطاق نهاد و وقتی فاطمه را دید بگریه درآمد و فاطمه هم که هوش و حواس داشت میگریست.

پس از این که مدتی همه گریستیم معلوم شد که فاطمه (ع) قصد دارد صحبت کند و ما از گریه باز ایستادیم که بشنویم چه میگوید. فاطمه (ع) خطاب به شوهرش گفت (یا ابوالحسن) من بزودی از دنیا میروم و فرزندان من که پدر بزرگ خود را از دست دادند بی مادر خواهند شد و پیوسته بیخاطر داشته باش که قلب اطفال بی مادر خیلی نازک است و به کوچکترین ناملام مجروح خواهد شد و طوری با آنها رفتار کن که متوجه نشوند که مادر ندارند. یا ابوالحسن جنازه مرا هنگام شب بخاک بسپار چون میل ندارم کسانی که بعد از مرگ پدرم با من خصومت کردند جنازه مرا تشییع کنند و بر سر قبرم بیایند. یا ابوالحسن بنده از اینکه من از دنیا رتم تو زن بگیر و با (امامه) که دختر خواهر من است ازدواج کن چون میدانم (امامه) فرزندان من

ملاقات است و آنها را دوست میدارد و محبت او مانع از این خواهد گردید که فرزندان من دائم بفکر از دست دادن مادر باشند.

علی (ع) باز بگریه درآمد و ماسم بگریه درآمدیم . پس از اینکه مدتی گریستیم چند پارچه های فاطمه (ع) تکان خورد و ما سکوت کردیم و من شنیدم که دختر محمد (ص) گفت (السلام عليك يا جبرائيل - السلام عليك يا ملائكة ربي) و بعد از آن دیگر چیزی نگفت تا اینکه از دنیا رفت.

فرزندان فاطمه وقتی دریافتند که مادرشان مرده، خود را روی سینه مادر انداختند و کسی بفکر نمیافتا که آنها را از روی سینه فاطمه بلند کند . زیرا همه میگریستند و گذشته از گریه قلب حاضرین اجازه نمیداد که اطفال را از روی سینه مادر بردارند. علی (ع) بعد از مدتی گریستن در حالی که صورتش از گریه مرطوب بود بمن گفت (عنقر) بطوری که شنیدی فاطمه (ع) وصیت کرد که او را هنگام شب بپاک بسپاریم تا کسانی که بعد از مرگ رسول الله با او خصومت کردند جنازه اش را تشییع نکنند و بر سر قبرش قدم نگذارند. دو نفر را پیدا کن و بانها بگو قبر فاطمه را جفر کنند تا من جسدش را بشویم و دفن نمایم . من در حالی که اشک میریختم دو قبر کن را پیدا کردم و آنها در آن شب قبر فاطمه (ع) را حفر نمودند و علی (ع) و عمویش (عباس) و (فضه) و (اسماء بنت عمیس) با فرزندان فاطمه (ع) جسد دختر پینمبر شمارا آوردند.

جنازه را نزدیک قبر که حفر شده بود بر زمین نهادند و علی (ع) موافقت کرد که (عباس) چون از نظریستی ارشد بود بر جسد فاطمه نماز بخواند بعد از اینکه نماز خوانده شد علی (ع) جسد زوجه اش را در قبر نهاد و وقتی مشغول نصب لحد بود من خطاب به جسد گفتم ای مولای من خدا حافظ. گفته من علی (ع) را بگریه در آورد و گفت ای فاطمه بخدا سوگند که مرگ تو، جهان را در دیدگانم تاریک کرد و تا زنده هستم این مصیبت را فراموش نخواهم نمود.

پس از اینکه علی (ع) لحد را نصب کرد قبر کن ها خاک روی قبر ریختند و آنرا پر کردند و بعد علی (ع) قبر کن ها را مرخص کرد و بما یعنی (عباس) و من و (فضه) و (اسماء بنت عمیس) گفت شما بچه ها را بخانه بر گردانید و من اینجا میمانم و صبح بخانه مراجعت خواهم نمود . من گفتم یاسیدی زوجه تو، مولای من بود و من از وقتی که فاطمه (ع) چشم بدینا گشود عهده دار خدمتش بودم و از تو میخواهم اجازه بدهی که من نیز امشب اینجا بمانم . علی (ع) موافقت کرد که من آنجا بمانم و دیگران ، اطفال فاطمه (ع) را با خود بردند. آنگاه سکوت برقرار شد و علی (ع) و من، در تاریکی، کنار قبر فاطمه (ع) نشسته بودیم و حرف نمیزدیم . یکوقت علی (ع) سکوت را شکست و باناله گفت یا رسول الله امانتی را که در شب عروسی بمن سپرده بودی بتو بر میگردانم و خوشای مسادت فاطمه که بتو ملحق شد و آرزوی من نیز این است که زود تر بتو

ملحق شوم . من بگریه دو آمدم ولی میشنیدم که علی ناله کنان میگفت یا رسول الله اندوه مرگ فاطمه ، خیلی بزرگ است و بعد از لحظه ای گفت یا رسول الله ... یا فاطمه ... ای عزیزان من که از این جهان رفتید من خواهان دیدار شما هستم و ای کاش زودتر بشما ملحق شوم . من از قرط غصه و ناامیدی خاک بیابان را بر سر ریختم . علی (ع) سکوت کرد و من هم آرام گرفتم و بعد از ساعتی علی (ع) شروع به مناجات کرد و گفت خدایا هر چه تو برای من بخواهی همان پسندیده است ولو مرگ فاطمه (ع) باشد و فقط از تو درخواست مینمایم بمن توانائی بده که بتوانم این مصیبت را تحمل کنم . شوهر فاطمه (ع) مدتی مناجات کرد و بعد سپیده صبح طلوع نمود و علی (ع) کنار قبر بنماز ایستاد و بعد از خواندن نماز باز کنار قبر نشست تا اینکه خورشید دمید و پس از طلوع آفتاب علی (ع) از فاطمه خدا حافظی کرد و من هم از مولای خود خدا حافظی نمودم و بخانه برگشتیم .

آن روز ، هنگامی که بخانه مراجعت میکردیم من میفهمیدم با اینکه فرزندان فاطمه علاقه دارم ، ادامه توقف من در خانه علی (ع) دشوار است و نمیتوانم بعد از اینکه فاطمه (ع) زندگی را بدود گفت در آن منزل بمانم . من بطوریکه گفتم غلام آزاد شده بودم و بمناسبت علاقه ای که بدختر (خدیجه) داشتم در خانه فاطمه (ع) ماندم لیکن پس از مرگ اوفضای آن خانه در قلم تیره شد . چهل روز بعد از وفات فاطمه (ع) من از علی (ع) اجازه گرفتم که از آن خانه بروم و علی که میدانست من نمیتوانم دیگر در آن خانه بمانم بارفتن من موافقت نمود و من از علی و فرزندان او (فنه) خدا حافظی کردم و از آن خانه خارج شدم و این بود اطلاعاتی که من در خصوص عایشه و خصومت او با فاطمه (ع) داشتم .

من چون میدانستم یکی از کسانی که میتواند راجع به (عایشه) اطلاعاتی بمن بدهد (لبید) است ، از او که در گذشته شاعر بود و اینک بازرگان میباشد و در (بصره) سکونت دارد درخواست نمودم که نزد من بیاید . وقتی (لبید) نزد من آمد گفت ای فرزند (ارطاة) من تصور نمیکنم که تو بخواهی راجع به (عایشه) از من پرسش کنی و یقین دارم که اگر از سوابق دوستی من و خلیفه (معاویه) اطلاع میداشتی مرا باینجا احضار نمیکردی زیرا من و خلیفه در قدیم دوست بودیم و دوره کودکی را با اتفاق گذرانیدیم و سالها با هم شیرجویی با هم پیکار نمودیم . بعد خط سیر زندگی ما از هم جدا شد و (معاویه) از یک راه رفت و من از راه دیگر . ولی چون معاویه را بخوبی میشناسم میدانم که وی بی جهت ، بوسیله تو راجع به عایشه تحقیق نمیکند و بدون تردید میخواهد از این تحقیق استفاده سیاسی نماید .

اگر من و خلیفه استمداد دوره جوانی را پرورش میدادیم او میباید اکنون یک بازرگان برده فروش باشد و من یک شاعر ، چون معاویه در قدیم استمداد برده فروشی داشت و من در بازار مکاره (عکاظ) که شمر در آن شعر میخواندند از شمرای درجه اول بشمار می آمدم .

ای پسر (ارطاة) مردیکه امروز خلیفه مسلمین است و دارای ثروت و قشون میباشد در دوزخه جوانی بمن رشک میبرد که چرا ما تن من طبع شعر ندارد و نمیتواند اشخاص را مجذوب اشعار خود نماید.

یکی از دخترانی که من برای او شعر سرودم عایشه بود. باید بگویم که من و عایشه نسبت به یکدیگر بیگانه نبودیم زیرا (ابوبکر) عموی من بود و (عایشه) دختر عموم محسوب میشد ولی من او را ندیده بودم و برای اولین بار در بازار مکاره عکاظ ویرا مشاهده کردم (عکاظ را باید بر وزن (قباد) خوانند مترجم)

. روزیکه من (عایشه) را در بازار مکاره (عکاظ) دیدم (شغره) شاعر معروف در آن بازار شعر میخواند و من هم شعر خواندم و چون شعر من بهتر از شعر (شغره) بود حسد بروی غلبه کرد و نیم خورده شرایش را بر صورتم ریخت و اگر ماه حرام نبود و مادر بازار مکاره حضور نمیداشتیم خون یکی از ما یا خون هر دو ریخته میشد. ولی چون بازار مکاره يك منطقه بی طرف است و در ماه حرام نمیتوان مناقشه کرد تاجه رسد باینکه پیکار نمود، خون ماریخته نشد. ولی (عایشه) بحمایت من برخاست و (شغره) را مورد پرخاش قرار داد و رفتارش را نسبت به من دور از جوانمردی دانست. بعد از اینکه (عایشه) از بازار مکاره (عکاظ) مراجعت کرد و من هم برگشتم شمری سرودم و بوسیله (سعید) منشی (ابوبکر) برای عایشه فرستادم و از (سعید) درخواست کردم که آن شعر را برای عایشه بخواند. صبح روز بعد، (سعید) بمن گفت که آن شعر را برای عایشه خوانده است و من همان شب به منزل (ابوبکر) رفتم تا عایشه را ببینم.

خواستگاری از عایشه

چون (ابوبکر) عموی من بود مینوانستم بدون اشکال به‌خانه او بروم. من میدانستم که (ابوبکر) یکی از پیروان متعصب محمد (ص) است و هر کس را که ببیند در صدد برمیآید که بسوی دین محمد (ص) فرا بخواند. بهانه‌ای که من در آن شب برای رفتن به‌خانه (ابوبکر) آوردم خیلی قابل قبول نبود ولی عموم چون تصور کرد میتوانم مرا مسلمان کند از دیدنم پرازدخسندی نمود و راجع بنفویذ نماز صحبت کرد و گفتای (لبید) ابلیس که بوسیله نفس‌آماره مارا تحریک باز تکاب گناه میکند پیوسته در کمین ماست تا اینکه مارا از راه راست منحرف و بوادی خلالت بکشاند. اگر تو میشنوی که محمد (ص) میگوید نماز بخوانید نه برای این است که خدای ما احتیاج بنماز دارد. اگر خداوند احتیاج به عبادت ما میداشت خدا نبود زیرا یکی از شرایط خدائی، بی‌نیازی است.

محمد (ص) از این جهت بما گفته که شبانه روز چند نوبت نماز بخوانیم که اگر در فاصله بین دو نماز، ابلیس بوسیله نفس‌آماره مارا تحریک بگناه بکند، موقع نماز فراموشی و ما بنماز بایستیم و ابلیس و نفس‌آماره را فراموش نمائیم. نمازی که ما میخوانیم برای خدا نیست بلکه برای خودمان است و تازیانه‌ای میباشد که در هر شبانه روز چند بار ما را متنبه میکند تا اینکه دوچار وسوسه نفس‌آماره نشویم. ضعف بشر برای فریب خوردن از نفس بقدری زیاد است که اگر محمد (ص) میگفت در شبانه روز فقط یک نوبت نماز بخوانید ما نمیتوانستیم تا نوبت دیگر، خود را از گناه بر حذر کنیم و بهمین جهت پیش‌بر ما گفته که در هر شبانه روز چند بار نماز بخوانید تا اینکه نفس‌آماره فرصت کافی بدست نیاورد که مارا بسوی گناه سوق بدهد و همین که وسوسه‌اش قوت میگیرد، نوبت نماز میرسد و ما بنماز میایستیم و ارتکاب گناه را فراموش می‌کنیم. ای (لبید) تو لابد میداننی که يك برز (بروزن قرص یعنی پهلوان یا ورزشکار - مترجم) برای اینکه نیروی خود را حفظ کند باید هر روز ورزش نماید و اگر چند روز ورزش نکند ضعیف خواهد شد و پهلوان دیگر، او را بخاک خواهد انداخت و ربون خواهد کرد. نماز خواندن يك مسلمان هم، چون ورزش پهلوان است و

کسی که بخواهد نیروی اراده خود را در قبال نفس اماره حفظ کند و مرتکب گناه نشود باید در شبانه روز چند نوبت نماز بخواند.

وقتی مسلمان مقابل خدایا ایستد و نماز میخواند و دست بدعا بر میدارد از خداوند تشکر میکند که با و دو دست داده ولی نه دو دست مانند جانوران. چون اگر دو دست انسان مانند جانوران بود هنگام راه رفتن می باید از دو دست استفاده کند، نمیتوانست زراعت نماید و درخت بکارد و پارچه بیافد و کشتی بسازد و جانوران دیگر مانند الاغ و اسب و شتر و گوسفند را مطیع خود نماید ولی چون دو دستش آزاد است و برای راه رفتن احتیاج بدو دست ندارد میتواند این کارها را بکند و حتی مثل تو ای (لبید) اشعاری را که میسراید با دست بنویسد. وقتی عمویم این حرف را زدمن بیمناک شدم. چون فکر کردم که (سید) یاو گفته که از طرف من شعری نزد عایشه برده، برایش خوانده است. ولی بعد معلوم شد که وحشت من بیهوده بود زیرا (ابوبکر) بسادگی صحبت میکرد و نمیدانست که من برای دخترش شعری سروده ام.

هنگامیکه (ابوبکر) میکوشید که مرا مسلمان کند و راجع بنواید نماز صحبت میکرد. من چند بار در باطاق دانگریستم زیرا امیدوار بودم که (عایشه) وارد باطاق شود. بالاخره (ابوبکر) متوجه شد و پرسید (لبید) آیا انتظار کسی را میکنی؟ من جواب منفی دادم اما چند لحظه دیگر عایشه وارد باطاق گردید و پیدرش و آنگاه بمن سلام کرد و هنگامی که بمن سلام مینمود تبسمی بر لبانش نقش بست و آنگاه آنطرف باطاق نزدیک در، روی فرش نشست. پدرش خطاب به عایشه گفت: تودر اینجا چه میکنی و مگر بتو نگفتند مردی نزد من است و تو نباید وارد این باطاق شوی. چند بار بتو گفتم که تودیکر کودک نیستی و نباید مثل کودکان رفتار کنی. ولی این کلمات بالحنی ملایم، و چون شوخی بر زبان آورده شد (عایشه) بجای اینکه از گفته پدر خشمگین گردد و بر خیزد و برود، تبسم کرد و با تبسم خود نشان داد که میدانند پدرش شوخی میکند آنگاه (ابوبکر) نیمه خطاب بمن و نیمه خطاب به عایشه، با همان لحن شوخی گفت آیا فکر میکنی که (لبید) درباره تو چگونه قضاوت خواهد کرد و وقتی ببیند دختری باین بزرگی، چون کودکان رفتار میکند چه خواهد گفت؟

پس از این حرف (ابوبکر) رو بطرف من کرد تا از من کمک بگیرد و من حرفش را تصدیق کنم. من بجای اینکه حرف ابوبکر را تصدیق کنم به (عایشه) تبسم کردم. (ابوبکر) گفت آیا میخواهی بگویی که (عایشه) هنوز یک دختر بچه است. من سر را فرود آوردم تا بفهمانم که او را دختر بچه میدانم.

(عایشه) در واقع دختر بچه بود ولی کودک کی خوش اندام و درشت و زیبا، و انسان وقتی او را میدید متوجه میشد که تمام مزایایی که باید در یک زن جمع باشد در آن دختر جمع شده است. بعد (عایشه) گفت پدر آیا موافقت میکنی که (لبید) با من بیباغ بیاید و مرا تاب بدهد. زیرا تاب

قرمز رنگ که تراز (جده) خریداری کردی و برای من آوردی بد زخت بسته شد . ولی در این خانه کسی نیست که مرا تاب بدهد و (لبید) چون مردی نیرومند میباشد میتواند از عهده تاب دادن من بر آید .

(توضیح- شهر جده در صدر اسلام اسم دیگر داشت و نویسنده آلمانی این سرگذشت برای اینکه حواس خواننده پرت نشود نام کنونی آنرا ذکر کرده است مترجم)

ابوبکر موافقت کرد که من با (عایشه) بیایم بروم و او را تاب بدهم ولی گفت چون (لبید) برادر زاده من میباشد و جوانی است شریف و شاعر من موافقت میکنم که با تو بیایم بروم و تو را تاب بدهد و اگر مردی بیگانه بود موافقت نمی کردم . (ابوبکر) با او از آن موافقت نشان داد که هنوز (عایشه) را يك كودك ميداند زیرا اگر وی را يك كودك نمیدانست موافقت نمی کرد که با يك مرد جوان بیایم بروم . آنکامن و عطیسه از اطاق خارج شدیم و بیایم رفتیم .

تا زده شب شده بود و ماه شب چهاردهم باغ را روشن میکرد . (عایشه) خنده کتان تاب را که از شاخه درخت آویخته بودند بمن نشان داد و طرف باغ دوید و روی آن نشست و گفت (لبید) ، مرا تکان بده و طوری تاب را تکان بده که من بتوانم با آسمان برسم . من تاب را تکان دادم و عایشه طرف بالا رفت و وقتی به عقب برگشت بازم او را تکان دادم و (عایشه) پاشف با تکان خورد محکم تر تکان بده من میخواهم با آسمان بروم و من هم مرتبه دیگر تاب را محکم تر تکان دادم . ولی باز عایشه میگفت که محکم تر او را تکان بدهم تا اینکه تاب بالاتر برود . ولی من میترسیدم دختر (ابوبکر) را محکم تر تکان بدهم برای اینکه شب بود و بیم آن میرفت که (عایشه) از تاب سقوط کند و کشته شود .

هنگامی که (عایشه) اصرار میکرد که من تاب را محکم تر تکان بدهم و من احتیاط میکردم که مبادا سقوط نماید کنیزی آمده با تکان زد عایشه ... عایشه پدرت تو را احضار کرده است . عایشه گفت من اکنون تاب میخورم و نمیتوانم نزد پدرم بروم . ولی کنیز اصرار نمود و گفت که پدرت برای يك كار واجب که من بوط بتم میباشد تو را احضار کرده و باید دید رنگ بیانی . من چون متوجه شدم که اگر تاب را نگاه نهارم و (عایشه) را از آن فرود نیاورم پدرش نسبت بمن خشمگین خواهد شد و فکر خواهد کرد که من مانع از مراجعت دخترش شدم تاب را نگاه داشتم و عایشه فرود آمد . سپس طرف اطاقی که (ابوبکر) آنجا بود رفتیم و من مشاهده کردم (ام عمرو) آنجاست .

(ام عمرو) را همه میشناختند و می دانستند که قابله است ولی در خانه (ابوبکر) زنی در شرف وضع حمل نبود تا اینکه (ام عمرو) آنجا بیاید و لذا من حدس زدم که آن زن برای خواستگاری آمده است . چون درمکه دسم بود که پس از اینکه مردها راجع باز دواج مذاکره میکردند يك قابله را برای خواستگاری زنی که میخواستند بگیرند میفرستادند . عایشه بعد از اینکه (ام عمرو)

را دید چون وی را میشناخت باو خوش آمد گفت و نشست و من هم با اشاره (ابوبکر) نشستم. بعد پدر (عایشه) خطاب به دختر گفت: من میدانم که تو (ام عمرو) را میشناسی و میدانم که او، هنگامی که تو میباید دنیا بیایی قابل مادرت بود و در آن موقع، ما سخت بیمناک بودیم که مادرت بمیرد ولی او نمرد و تو دنیا آمدی. (عایشه) گفت من این موضوع را شنیده ام و میدانم که در شب تولد من (خدیجه) زوجه رسول الله اینجا آمد و چون قدم او مبارک بود مادرم از مرگ رهائی یافت و من هم زنده ماندم.

من متوجه شدم که (ام عمرو) از این حرف ناراضی شد مثل اینکه نمیخواست گفته شود که زنده ماندن مادر عایشه، و سالم دنیا آمدن آن دختر، بر اثر قدم مبارک (خدیجه) بوده است و گفت: امشب این موضوع مطرح نیست بلکه من برای مسئله ای دیگر اینجا آمدم. (ابوبکر) گفت (عایشه) هر دختر باید شوهر کند و تو هم به مرحله ای از عمر رسیده ای که موقع شوهر کردنت میباشد. تو اکنون دختری هستی سیزده ساله و در اینجا بعضی از دختران در دوازده سالگی شوهر میکنند. چندی قبل من راجع بازواج تو با رسول الله صحبت کردم و پندم این موضوع را یادآوری نمودم و اینک پیغمبر ما، (ام عمرو) را برای خواستگاری فرستاده است و آیا تو حاضر هستی که زوجه رسول الله بشوی؟

عایشه گفت رسول الله مردی است شریف و مهربان و پیغمبر خدا و مدتی است که من وی را میشناسم و آیاتی را که بر وی نازل میشود از حفظ دارم و میدانم که در عربستان بزرگتر از او یافت نمیشود و امیدوارم که مرا دوست بدارد. (ابوبکر) گفت (عایشه) تو تا امروز از این جهت که حافظه ای نیرومند داری و آیات آسمانی را حفظ میکنی مورد توجه رسول الله بودی ولی از این بعد، بمناسبت اینکه همسر او خواهی شدم مورد توجهش واقع خواهی گردید و تو باید سعی کنی پیغمبر ما را از غم مرگ (خدیجه) تسلیت بدی. این راهم بدان که وصلت با پیغمبر افتخاری بزرگ عاید خانواده خواهد کرد زیرا ما با پیغمبر خدا وصلت میکنیم و تاجهان باقی است نام تو که همسر رسول الله میشوی و نام ما به نیکی یاد خواهد شد و بعد از اینکه تو با رسول الله ازدواج کردی برای او پسران نیکو منظر بوجود بیاور تا اینکه نسل پیغمبر ما باقی بماند زیرا تا امروز، فرزندان پیغمبر، همه دختر بوده اند و در آغاز ازدواج با خدیجه، پسری برای رسول الله بوجود آمد که متأسفانه زندگی را بدرود گفت. (عایشه) گفت من شنیده ام که رسول الله زنی دارد و آیا این موضوع صحیح است یا نه؟ (ام عمرو) گفت بلی این موضوع صحیح است و پیغمبر اسلام زنی دارد موسوم به (سوده) و آیا تو ای عایشه نسبت بان زن رشک میبری؟ (عایشه) پرسید اول من باید بفهمم که آن زن چگونه است تا بتو بگویم که آیا باورشک خواهم برد یا نه؟

(ام عمرو) گفت وقتی (سوده) همسر محمد (ص) شد بیوه بود در صورتی که تو دوشیزه هستی و امروز (سوده) یک زن سالمنده است در صورتیکه از عمر تو بیش از سیزده سال نمیگذرد و همه

میدانند که یک‌زن سالمند نمیتواند در خانه شوهر بایک دوشیزه سیزده‌ساله رقابت نماید. وقتی (عایشه) دریافت که زوجه پینمبر زنی است سالمند و بعد از مرگ شوهرش همسر محمد (ص) گردیده، آسوده خاطر شد و پدرش به (ام‌عمرو) گفت برو و به رسول‌الله بگوید که دخترش موافق و آماده برای ازدواج با او میباشد.

(ام‌عمرو) برخاست و رفت و من هم چون دیگر حضور خود را در آن خانه مناسب نمیدانستم از (ابوبکر) و (عایشه) خدا حافظی کردم و رفتم و (ابوبکر) از من پرسید که آیا برای حضور در جشن عروسی رسول‌الله و (عایشه) در شهر خواهم بود یا نه؟ من گفتم نه، زیرا تا یک‌سفر بروم و دیگر عایشه را ندیدم تا پانزده سال بعد، و در آن موقع پینمبر اسلام رحلت کرده بود و عایشه‌ای که من در آن موقع دیدم از عایشه‌ای که در بازار مکاره عکاظ و در آن شب مهتابی در منزل (ابوبکر) مشاهده کردم زیباتر شده بود و بسیاری از توانگران عرب از جمله من خواهان ازدواج با او بودیم (زیرا در طول پانزده سال من بضاعت بهم رسانیده، توانگر شده بودم). ولی عایشه بعد از پینمبر اسلام شوهر نمیکرد زیرا (ام‌المؤمنین) بود و مسلمین نمیتوانند با مادر خود ازدواج نمایند. این بود آنچه من راجع بعایشه میدانم.

سوء قصد به پیغمبر (ص) در خانه خدا

یکی از کسانی که میتوانست بمن که (ثابت بن اریطه) هستم و رئیس خفیه معاویه بودم راجع به (عایشه) اطلاع بدهد مردی بود موسوم به موسی که پدرش موسوم به (عبداللات) خادم کعبه بشمار میآمد و هنوز این مرد برده میباشد. من او را احضار کردم تا راجع به (عایشه) اطلاعاتی از او کسب نمایم و او چنین گفت:

چون پدرم (عبداللات) خادم کعبه بود و بیشتر اوقات خود را در کعبه میگذرانید، من از روزی که خویش را شناختم، کنار خانه کعبه، یادرون آن بستم و در آن روز با امر و زفری داشتم. در آن عصر خانه کعبه مرکز بتها بود. اطراف خانه کعبه سیصد و شصت جایگاه باطاق نما بوجود آورده بودند و در هر یک از آنها يك بت یا تصویر دیده میشد. در وسط خانه کعبه هم مکانی بود که در آنجا يك سنگ سیاه بنظر میرسید و من و همسالانم که کودک بودیم میترسیدیم که بطرف آن سنگ سیاه نظر بیندازیم برای اینکه گفته میشد که سنگ سیاه مزبور، دارای نیروئی خارق العاده است. روزی نبود که صدما نفر از اطراف عربستان بخانه کعبه نیایند تا اینکه بعضی از بتها را زیارت نکنند و برای بتها قربانی ننمایند. در عربستان طائفه ای نبود که در خانه کعبه يك یا چند بت نداشته باشد و هر قبیله عرب از هر نقطه از عربستان که برآید میافتاد و به مکه میآمد اطمینان داشت که بت یا بت های خود را در خانه کعبه خواهد یافت. قربانی هایی که از طرف طوائف مختلف عربستان در راه بتها میشد در درجه اول عبارت بود از گوسفند، و علاوه بر گوسفند اعزاب در راه بتها شراب بخل میکردند و پخوری میسوزانیدند و سکنه مکه و خدام خانه کعبه از کسانی که زیارت میآمدند استفاده مینمودند.

در خانه کعبه، برای هر طائفه از طوائف عرب، و طبقه از مردم عربستان بت وجود داشت. علاوه بر بت هایی که نماینده خورشید و ماه و ستارگان بشمار میآمد بت هایی بود برای رودخانه ها و نخلستان ها و کشتزارهای گندم و سیدماهی.

صیادان ماهی وقتی از کنار دریا به کعبه میآمدند بت خود را که بت صیادان بود می پرستیدند

و بازرگانانی که با ایران یا آفریقا دادوسته میکردند بت خود را می پرستیدند و از او میخواستند که تجارت آنها را با ایران یا آفریقا رواج دهد.

بازرگانانی که کارشان خرید و فروش برده بود در خانه کعبه بت مخصوص داشتند حتی راهزنان عربستان هم در خانه کعبه دارای بت مخصوص بودند و در ماه های حرام که کسی نمیتوانست مزاحم آنها بشود بهمکه می آمدند و در خانه کعبه برای بت خود قربانی میکردند و از او میخواستند که شغل راهزنی آنها را رونق بدهد. زن ها هم در خانه کعبه چند بت داشتند و یکی از آنها عزی (بروزن جلفا - مترجم) بود و عقیده داشتند که (عزی) میتواند زن های عقیم را باردار کند. وقتی زن های عقیم بخانه کعبه می آمدند تا اینکه از (عزی) درخواست نمایند که آنها را باردار کند مقابل بت می نشستند و اسفند و کندرو (مر) دود میکردند.

(توضیح - (مر) با کسر حرف اول و سکون حرف دوم یک صمغ خوشبو میباشد که از گیاه بهست می آید و آن را در بخوردان می سوزانیدند و عطری مطبوع بر میخاست. این بمقدار از چند نفر از اشراف آن که برای زیارت حج بهمکه رفته اند پرسیدم که آیا اکنون درمکه (مر) هست یا نه ولی آنها کلمه (مر) را نشنیده بودند و گفتند که درمکه آن را ندیده پوش را استعمال نکرده اند ولی در قدیم (مر) درمکه فراوان بود و به صرف بخور میرسید - مترجم).

زن ها ضمن دود کردن اسفند و کندرو (مر) ذکرهای تکرار میکردند که من و همسالانم چون کودک بودیم از آن چیزی نمیفهمیدیم و از آهنگ ذکر زن ها قدری می ترسیدیم. تا وقتی که کوچک بودم تصور میکردم که کعبه فقط جای پرستش بتها میباشد و اعراب از اطراف عربستان بهمکه می آیند تا اینکه بت های خود را در آنجا پرستند. بعد از اینکه قدری بزرگ شدم متوجه گردیدم که آمدن مردم بهمکه فقط برای زیارت بتها در خانه کعبه نیست بلکه چون مکه در عربستان در چهار راه جاده های کاروان رو قرار گرفته، مردم زیارت بتها را منتظم می شمارند تا اینکه در آنجا داد و ستد کنند و کسانی را که با آنها معامله دارند به بینند.

مسافرت بهمکه بعنوان زیارت بتها در خانه کعبه، حتی وسیله ازدواج بود، و پسران جوان، دختران را درمکه میدیدند و می پسندیدند و بعد از مراجعت از آن شهر، با آنها ازدواج میکردند. بسیار اتفاق می افتاد که می شتدم در خانه کعبه یکی بدیگری میگفت سال دیگر در موقع رسیدن خرما تورا در اینجا خواهم دید یا سال دیگر هنگامی که ماده شترها باردار میشوند من تورا در اینجا می بینم.

پدر من با اسم (عبداللات) خادم کعبه بود و دو وظیفه داشت. اول اینکه وقتی مردم برای زیارت بتها می آیند، از هر يك آنها مبلغی به رسم نیاز خانه کعبه دریافت نماید. من تصور میکنم اعراب، هیچ پول را مانند مقرری نیاز خانه کعبه، از روی صمیمیت نمیپرداختند. حتی راهزنان هنگامی که برای زیارت بت خود می آمدند و از او میخواستند که شغل آنها را رونق بدهد

نیازخانه کعبه را از روی صمیمیت میپرداختند و هرگز پدر من، برای دریافت پول نیاز خانه کعبه دوچار زحمت نشد. وظیفه دیگر پدر من این بود که در خانه کعبه، کسی ناسزا نکوید و راجع بفحشاء صحبت نکند. و بت‌های مورد پرستش دیگران را مورد تحقیر قرار ندهد. ولی در خارج از خانه کعبه این ممانعت وجود نداشت و همواره عده‌ای از زن‌های جلف‌مکه در خارج از حریم خانه کعبه، منتظر خروج مسافری از آن خانه بودند و پس از اینکه مسافرین بتها را زیارت می‌کردند و از خانه کعبه خارج می‌شدند زن‌ها که خود فروش بشمار می‌آمدند، مردان را بخانه‌های خود می‌بردند.

از روزیکه من دارای قوه تشخیص شدم، تا روزیکه محمد (ص) شروع برسالت خود کرد. تغییر در وضع خانه کعبه حاصل نشد. تمام بت‌ها در جای خود بود و در فواصل معین آنها را رنگ می‌کردند و بت‌های سنگی را جلا می‌دادند و در تمام سال، از راه نیاز کسانی که زیارت بت‌ها می‌آمدند سیل پول بطرف خزانه خانه کعبه روان می‌شد. وقتی محمد (ص) شروع برسالت خود کرد برای پدر من و سایر کارکنان کعبه اشکال پیش می‌آمد. محمد (ص) که خود اهل مکه بود و در آن شهر سکونت داشت، در هر ساعت از روز می‌توانست بت‌خانه کعبه بیاید و همین‌که می‌آمد شروع بصحبت می‌کرد. ای (پسر اراطه) این را باید بگویم که قیافه و وضع و تمیزی و تکلم محمد (ص) در مستمعین اثر می‌کرد. محمد (ص) پیوسته جامه‌های تمیز می‌پوشید و وقتی صحبت می‌کرد طوری شمرده و با طمأنینه حرف می‌زد که حرفش در دلها مؤثر واقع می‌شد. اعراب بادیه که برای زیارت بت‌های خود آمده بودند، وقتی صحبت محمد (ص) را می‌شنیدند توفع می‌کردند و گوش به صحبتش می‌دادند و معلوم بود که بخود می‌گویند مردی که اینقدر خوش قیافه است و با این وقار و ملائمت صحبت می‌کند، حرف بی‌اساس نمی‌زند چون حرف بی‌اساس را نمی‌توان با این لحن زد. در آغاز کسی در مکه از سخنان محمد (ص) وحشت نکرد ولی چون وی در گفتار خود راجع به بهشت و جهنم حرف می‌زد و میگفت کسانی که به خداوند ایمان بیاورند به بهشت می‌روند و جای بت‌پرستان در جهنم است مردم وحشت کردند. زیرا هرگز در عربستان کسی از آن سخنان نشنیده بود و برای بعضی از بت‌پرستان تردید پیدا شد و اندیشیدند که اگر این سردراست بگوید ما بعد از مرگ به جهنم خواهیم رفت زیرا بخدای او ایمان نداریم.

تا روزی که اشراف مکه با ورود محمد (ص) به خانه کعبه ممانعت نمی‌کردند محمد (ص) هر روز برای عبادت بت‌خانه کعبه می‌آمد و گاهی (ابوبکر) و علی (ع) با او بودند و گاهی (عایشه) دختر ابوبکر هم با محمد (ص) و پدرش به خانه کعبه می‌آمدند و من بزودی متوجه شدم که (عایشه) برای محمد (ص) چون يك نوع کتاب است، برای اینکه تمام آیات قرآن را از حفظ دارد. چند تن از بزرگان مکه، از جمله (ابوسفیان) پدر خلیفه کنونی به پدرم گفتند که از ورود محمد (ص) به خانه کعبه ممانعت نماید ولی پدرم نمی‌توانست دستور آنها را بموقع اجرا بگذارد چون ورود

بخانه کعبه، برای پیروان تمام مذاهب آزاد بود و ما نمیتوانستیم از ورود محمد (ص) بخانه کعبه ممانعت نمایم .

تبلیغ محمد (ص) در شماره کسانیکه برای زیارت بخانه (کعبه) میآمدند مؤثر واقع گردید یعنی از آنها کاست. پدر من (عبداللات) از کاهش شماره زوار ، افسرده شد زیرا هر قدر شماره زوار کم میشد میزان درآمد خانه کعبه کاهش مییافت . لیکن پدر من نمیتوانست از ادامه تبلیغ محمد (ص) جلوگیری نماید . سوداگران مکه متوجه شدند که اگر شماره زوار کم شود، از نفع آنها کاسته خواهد شد و یکی از آنها با اسم (ابوالحکم بن هشام) گفت که من محمد (ص) را خواهم کشت. (ابوالحکم بن هشام) میدانست که بزرگان قریش با قتل محمد (ص) موافق هستند و اندیشید که اگر در صد قتل محمد (ص) بر آید کسی او را نخواهد کشت بلکه فقط پول خون محمد (ص) را از وی خواهند خواست و پول خون را بزرگان قریش خواهند پرداخت و هر يك سهمی تأدیه میکند تا اینکه پول خون فراهم گردد .

(ابوالحکم بن هشام) بصحرا رفت و يك سنگ بزرگ سیاه رنگ از نوع سنگهایی که نزدیک مکه فراوان است از صحرا بشهر آورد و بسوداگران نشان داد و گفت من با همین سنگ محمد را خواهم کشت تا اینکه او دیگر نتواند بت های ما را مورد توهین قرار بدهد و در نتیجه با جتاد ما که پزیرنده همین بت ها بودند توهین نماید . سوء قصد (ابوالحکم بن هشام) علیه محمد (ص) چیزی نبود که پنهان بماند و تمام سوداگران مکه از آن اطلاع داشتند .

من میفهمم که پدرم نیز از آن سوء قصد مطلع است و گرچه من در آن خصوص سئوالی از وی نکردم و او هم چیزی نگفت ولی من فهمیدم که پدرم (عبداللات) میدانند که قصد دارند محمد (ص) را بقتل برسانند . بطوریکه من احساس میکردم پدرم از قتل محمد (ص) ناراضی نبود برای اینکه میدید ادامه تبلیغ محمد (ص) از درآمد خانه کعبه میکاهد و اگر وی را بقتل برسانند درآمد خانه کعبه بمیزان سابق خواهد رسید.

يك روز (ابوالحکم بن هشام) بدوستان خود اطلاع داد که روز بعد ، هنگام ظهر، محمد (ص) را که برای عبادت بخانه کعبه خواهد آمد بقتل خواهد رسانید . قبل از ظهر عده ای از سوداگران مکه ، و چند نفر از بزرگان (قریش) به کعبه آمدند تا اینکه بچشم خود قتل محمد (ص) را ببینند همه میدانستند که قتل محمد (ص) در موقع ادای نماز آسان است چون وقتی محمد (ص) بنماز میایستند طوری بسوی خدای خود توجه دارد که متوجه اطراف نیست ، بخصوص بعد از اینکه بسجده میرود از خود بیخبر میشود ،

ای (ثابت بن اوطاة) ممکن است از من پیرسی آیا من که میدانستم در آن روز قصد دارند محمد (ص) را بقتل برسانند بفکر افتاد ممانعت کنم یا نه؟ در جواب تو میگویم که من در آن موقع هنوز کودک بودم و جرئت نداشتم و نمیتوانستم اراده ای ابراز کنم مگر در محیط زندگی

کودکانه خود. يك كودك كه عقل ندارد و مطیع والدین خود می باشد، ناگزیر، مثل والدین خود فکر میکند و من هم مانند پدرم که گفتم نظریه خود را بمن نگفت (ولی می فهمیدم که با قتل محمد (س) موافق است) و همچنین مانند سوداگران مکه فکر می کردم که قتل محمد (س) ضرورت دارد زیرا بسودخانه کعبه و سوداگران مکه می باشد.

قدری قبل از ظهر، محمد (س) با اتفاق ابوبکر و عایشه دختر ابوبکر وارد خانه کعبه گردیدند و در جایی قرار گرفتند که با حجر الاسود پنج قدم فاصله داشتند و بیدرنگ شروع به خواندن نماز کردند.

محمد (س) طبق معمول وقتی بنماز ایستاد، بهیچ چیز توجه نداشت و (ابوبکر) و عایشه هم مشغول نماز خواندن شدند تا اینکه محمد (س) بسجود رفت. آنوقت (ابوالحکم بن هشام) درحالی که سنگ سیاه رنگ را با دودست گرفته بود بسوی محمد براه افتاد.

تمام کسانی که درخانه کعبه بودند نفس ها را در سینه حبس کردند و تردید نداشتند که (ابوالحکم) محمد را بقتل خواهد رسانید. وقتی که (ابوالحکم) به محمد (س) نزدیک شد نه محمد سرازسجده برداشت، نه ابوبکر. بطوریکه ابوالحکم با دودست، سنگ بزرگ را بالای سر محمد (س) نگاه داشت تا یک مرتبه را کند و او را بقتل برساند. در آنوقت من نمیدانم چه شد که (عایشه) سرازسجده برداشت. آیا درحالی که بسجود رفته بود صدای پای (ابوالحکم) را شنید یا اینکه پاهای او را دید و در هر صورت یک مرتبه از جا برخاست و جیغ زد.

طوری جیغ عایشه درخانه کعبه انکاس پیدا نمود که همه ترسیدند. عایشه بعد از جیغ زدن با ابوالحکم بن هشام حمله ور گردید. ابوالحکم بر اثر حمله عایشه غافلگیر شد و سنگ را که می باید بر سر محمد (س) بزند از دست داد و سنگ بر کف خانه کعبه افتاد. وحشت بر (ابوالحکم بن هشام) مستولی شد و از خانه کعبه گریخت.

کسانی که در کعبه بودند و انتظار داشتند که ابوالحکم بن هشام محمد (س) را بقتل برساند وقتی دیدند که بر اثر جیغ و حمله عایشه آن مرد سنگ را رها کرد و از خانه کعبه بیرون دوید، از آن خانه بیرون رفتند و به (ابوالحکم بن هشام) گفتند که آیا تو از جیغ یک زن ترسیدی و سنگ را رها کردی و توانستی محمد (س) را بقتل برسانی. آیا همین بود نتیجه لاف زدن تو، و تو که اینقدر ترسو بودی چرا دعوی کردی که محمد (س) را بقتل خواهی رسانید و از بیابان سنگ آوردی و آنرا بهمه نشان دادی؟ (ابوالحکم بن هشام) گفت ای مردم شما نمیدانید که وقتی (عایشه) بمن حمله ور شد من قیافه او را چگونه وحشت انگیز دیدم. طوری قیافه عایشه از فرط خشم خوف آور بود که من نتوانستم مقاومت نمایم و از خانه کعبه گریختم زیرا متوجه شدم که قدرت ندارم چشم های وحشت انگیز (عایشه) را ببینم.

نکته ای که باید بگویم این است با اینکه (عایشه) جیغ زد و بعد به (ابوالحکم بن هشام)

حمله ور شد و آن مرد سنگ را زها کرد و گریخت محمد سر از سجده برداشت مگر بعد از خاتمه نیایش خدای خود. چون گفتیم وقتی محمد (ص) شروع بخواندن نماز میکرد متوجه اطراف نبود و هیچ واقعه نمیتوانست او را از نماز بآزبادارد. ولی (ابوبکر) بعد از شنیدن صدای (عایشه) سراسیمه سر از سجده برداشت و خواست به کمک دخترش بشتابد. لیکن قبل از اینکه ابوبکر به (ابوالحکم بن هشام) برسد آن مرد گریخت.

پس از اینکه نماز محمد (ص) تمام شد چونکی واقعه را استفسار کرد و (عایشه) گفت من نفهمیدم که (ابوالحکم بن هشام) قصد قتل رسول الله را دارد و جیغ زدم تا او را متوحش و بر حذر کنم. من اگر جیغ نمیزدم او سنگ را رها نمیکرد و رسول الله کشته میشد ولی جیغ من سبب گردید که لختی مکث نمود و بعد من خود را بوی رسانیدم. (عایشه) گفت من در آن موقع آنقدر خشمگین بودم که اگر شمشیر یا کاردی داشتم (ابوالحکم بن هشام) را بقتل میرسانیدم. محمد (ص) گفت ای (عایشه) اینجا خانه کعبه است و در کعبه نباید خونریزی کرد. (عایشه) گفت یا رسول الله پس چرا دیگران احترام خانه کعبه را رعایت نمیکنند و میخواستند در اینجا تورا بقتل برسانند. محمد (ص) گفت آنهایت پرست هستند و نمیتوانند به عظمت خدای این خانه پی ببرند. لیکن ما مسلمان میباشیم و باید احترام این خانه را در همه حال رعایت کنیم.

(ابوبکر) گفت یا رسول الله این گفته تو، مرا متوجه کرد که باید از خادم کعبه توضیح بخواهم و پیرسم آیاوی از سوره قصص (ابوالحکم بن هشام) مطلع بود و ما را مستحضر نکرد یا اینکه اطلاع نداشت. اگر مطلع بود چرا بمانگفت تا اینکه تورا در این خانه مقدس بقتل برسانند و اگر نمیدانست برای چه از حضور (ابوالحکم بن هشام) و سوداگران مکه و دیگران در اینجا حیرت نکرد و از آنها نپرسید که برای چه امروز، در خانه کعبه گرد آمده اند.

در آن وقت چشم (ابوبکر) بمن افتاد و گفت ای پسر نزدیک بیا. من باو نزدیک شدم و از من پرسید اسم تو چیست؟ گفتم نام من موسی میباشد. پرسید بدت کیست؟ گفتم پدرم (عبدالله) خادم کعبه است. (ابوبکر) گفت من میخواستم بدت را ببینم و با او صحبت کنم و بگو بیدرتنگ نزد من بیاید. من رفتم و پیدم گفتم که (ابوبکر) میگوید که میخواهد تورا ببیند و نزد او برود. پدرم براه افتاد و من در قفاش رفتم تا اینکه با ابوبکر رسیدیم. (ابوبکر) گفت ای (عبدالله) آیا تو امروز از حضور (ابوالحکم بن هشام) و سوداگران مکه در این خانه، حیرت نکردی؟ پدرم تجاها ل کرد و گفت یا (ابوبکر) اینجا خانه کعبه و حرم است و همه میتوانند وارد خانه کعبه شوند و از بام تا شام در این خانه بروی همه باز میباشد و من از ورود هیچکس به این خانه حیرت نمیکنم.

(ابوبکر) بسنگ بزرگ سیاه رنگ که بعد از فرار (ابوالحکم) همچنان بر زمین مانده بود اشاره کرد و گفت وقتی تو دیدی این سنگ را وارد این خانه کردند آیا از حاملین سنگ نپرسیدی

که برای چه آن را وارد این خانه مینمایند؟ پدرم گفت من این سنگ را بعد از شنیدن صدای جیغ عایشه در دست (ابوالحکم بن هشام) دیدم و قبل از آن ندیده بودم و لابد، وی هنگام ورود باین خانه سنگ را زیر ردای خود پنهان کرده بود. (ابوبکر) گفت ای (عبداللات) تو که خادم این مکان مقدس هستی میدانی که در اینجا، دو نفر اجازه ندارند بایکدیگر مشاجره کنند تا این که در صد قتل یکدیگر بر آیند و تو دیگر نباید بگذاری (ابوالحکم بن هشام) و دوستان او که قصد قتل رسول الله را داشتند اینجا بیایند. پدرم گفت یا (ابوبکر) تو میدانی که این کار از من ساخته نیست. فقط شورای (دارالندوه) - (یعنی شورای عالی قریش در مکه - مترجم) میتواند از ورود آنها باین خانه ممانعت کند.

پدرم میدانست که شورای (دارالندوه) هرگز ورود (ابوالحکم بن هشام) و سایر سوداگران مکه را به خانه کعبه قدغن نخواهد کرد برای اینکه (ابوالحکم) به تشویق رجال قریش که همه عضو شورای عالی (دارالندوه) بودند میخواست محمد (ص) را بقتل برساند. آنگاه محمد (ص) و ابوبکر و دخترش عایشه از خانه کعبه رفتند و پدرم سنگ سیاهی را که (ابوالحکم) آورده بود از کعبه خارج نمود.

من تصور مینمودم که پس از آن واقعه دیگر محمد (ص) برای نماز قدم بخانه کعبه نخواهد گذاشت ولی یا تعجب دیدم روز بعد، باز برای نماز وارد خانه کعبه شد. من باو نزدیک شدم و از روی دلسوزی گفتم یا محمد (ص) برای چه امروز باین جا آمدی؟ مگر متوجه نشدی که دیروز میخواستند تو را بقتل برسانند. محمد (ص) از بی بخانه کعبه میآمد مرا شناخته بود و نام مرا میدانست و گفت ای موسی، در روی زمین چیزی نیست که يك مؤمن را برای ادای نماز بیمناک کند و کسی که بخدا ایمان دارد در همه حال، نماز خود را بجا میآورد و لو بدانند او را بقتل خواهند رسانید. من دیگر (عایشه) را ندیدم مگر بعد از چندین سال که با اتفاق محمد (ص) وارد مکه شد. در آن موقع من دیگر خردسال نبودم و بجای پدرم در خانه کعبه خدمت میکردم.

من هرگز ورود محمد (ص) و عایشه را بخانه کعبه فراموش نمیکنم زیرا بعد از این که محمد (ص) وارد کعبه شد دستور داد که بتها را درهم بشکنند و از خانه کعبه دور کنند و وظیفه شکستن بتها در خانه کعبه به علی فرزند ابیطالب (ع) واگذار شد که خیلی مورد محبت محمد (ص) بود و دامادش بشمار میآمد.

من فراموش نمیکنم همینکه علی بن ابیطالب (ع) برای شکستن بتها وارد خانه کعبه شد (عایشه) در آنجا توقف نکرد و رفت و از نظرهائی که (عایشه) به علی (ع) میانداخت من متوجه شدم که با او خوب نیست. این است آنچه من در خصوص (عایشه) میدانم و غیز از این چیزی ندارم که بگویم.

ازدواج محمد (ص) با عایشه

من که (ثابت بن اراطه) رئیس خفیه (معاویه) هستم و از طرف او مأمور شدم که راجع به سوابق (عایشه) تحقیق کنم ضروری دانستم که از (سوده) همسر رسول الله نیز تحقیق نمایم. زیرا هنگامی که (عایشه) همسر پیغمبر اسلام گردید (سوده) همسر رسول خدا و ام المؤمنین بود. تحقیق کردن از (سوده) به مناسبت این که همسر رسول خدا بود، با تحقیق از دیگران فرق داشت، به همین جهت قبل از تحقیق، من از خلیفه (معاویه) پرسیدم که آیا موافقت میکند که (سوده) مورد تحقیق قرار بگیرد یا نه؟ اگر خلیفه با تحقیق از (سوده) موافقت نمیکرد من در نزد بنی امیه کفایت را مورد تحقیق قرار دهم ولی چون موافقت کرد من غلام خود را بمنزل (سوده) واقع در بخوار مسجد مدینه (همان مسجد که پیغمبر ما آنرا ساخته است) فرستادم و از او درخواست کردم اجازه بدهد که من بمنزلش بروم و راجع به گذشته چند سؤال از او بکنم.

(سوده) درخواست من را پذیرفت و بنام من گفت که به مولای خود بگو که من نمیتوانم بنشینم بلکه مجبورم که در بستر دراز بکشم. ولذا تصور نکنند که دراز کشیدن من ناشی از بی اعتنائی است و قصد تحقیر او را دارم. من می دانستم که (سوده) زنی است ناله خورده و در آن تاریخ هشتاد سال از عمرش میگذشت و نیز میدانستم که چون کسالت ندارد نمیتواند بنشیند و باید دراز بکشد.

وقتی وارد خانه اش شدم مشاهده کردم که از موضوع دراز کشیدن گذشته، وضع (سوده) شبیه به بیمار نیست و رنگ صورتش گواهی میدهد که ممکن است سالهای دیگر عمر کند. بعد از این که من وارد شدم (سوده) به خادم خود گفت که برای من شربت خرمایا آورد پس از اینکه جرعه ای از شربت نوشیدم پرسید چه شد که معاویه بیاد من افتاد و تورا نزد من فرستاد. گفتم معاویه میخواهد تحقیقی راجع به (عایشه) بکند و چون تو (عایشه) را میشناختی مرا نزد تو فرستاد تا اینکه اطلاعاتی را که راجع باوداری به خلیفه بدهی.

(سوده) گفت بطوریکه من شنیده ام مناسبات (معاویه) با (عایشه) خوب نیست و مقرری او را از بیت المال نمی پردازد. گفتم ای ام المؤمنین بموجب قانون شرع، همسران پیغمبر اگر

احتیاج داشته باشند باید از بیت‌المال مستمری بگیرند و بطوریکه تو میدانی خلیفه، مستمری تمام زنان پیغمبر را که در حال حیات هستند و برای گذران، احتیاج بمستمری دارند میپردازد و تصور نمیکنم که پرداخت مستمری تو هرگز بتأخیر افتاده باشد.

(سوده) گفت نه ای (ثابت بن اوطاة) و مستمری من پیوسته بموقع رسیده است. گفتم ولی (عایشه) احتیاج ندارد که از بیت‌المال مستمری دریافت کند. اوزنی است توانگر و دارای خدم و حشم و چون خلیفه میداند که نیازمند مستمری بیت‌المال نیست لذا با او مستمری نمیپردازد. بعد پرسیدم ای ام‌المؤمنین، بطوری که من شنیده‌ام، قبل از اینکه عایشه زوجه پیغمبر ما بشود تو همسر رسول‌الله بودی و آیا این موضوع واقعت دارد؟

(سوده) گفت بلی ای پسر (اوطاة) و شخصی که وسیله وصلت ما گردید (ام‌عمر و) قابله مکه بود و مدتی است که زندگی را بدرود گفته و اینک دخترش (اسماء) بجای مادر قابلی می‌کند. پرسیدم آیا ممکن است بگوئی که تو چگونه زوجه پیغمبر ماضی؟ (سوده) گفت وقتی شوهر اولم زندگی را بدرود گفت من یک زن بیست و هشت ساله بودم. من باید بگویم که شوهر اولم را دوست نمیداشتم و خداوند او، مرا، هر دو بیخفتاید. وقتی که من شوهر کردم تصور نمودم که یک بخت خواهم گردید اما بزودی فهمیدم که شوهرم نمیتواند مرا سعادتمند نماید تا اینکه وی زندگی را بدرود گفت. بعد از مرگ شوهر اولم، روزی در خانه نشسته بودم که (ام‌عمر و) قابله وارد شد و نشست و گفت سوده برای چه غمگین و پژمرده هستی؟ گفتم برای اینکه همسر ندارم در صورتی که هنوز جوان هستم و یک زن جوان که همسر نداشته باشد پژمرده است. (ام‌عمر و) گفت غمگین مباش و من بتوقول میدهم که همسری خوب برایت پیدا خواهم کرد و دو روز دیگر نزد تو خواهم آمد و شاید اسم همسرت را بگویم. گفتم آیا نمیتوانی اکنون نام او را بگوئی. (ام‌عمر و) گفت نه برای اینکه باید اول با همسر احتمالی و آینده‌تومذاکره کنم و اگر دیدم خواهان مواسلت با تو مییابد نامش را بتو خواهم گفت.

بعد از دو روز (ام‌عمر و) آمد و گفت (سوده) آیا تو محمد (س) را میشناسی؟ گفتم کدام محمد را میگوئی؟ (ام‌عمر و) گفت محمد (س) شوهر سابق خدیجه بازرگان را میگویم. گفتم آری او را میشناسم. (ام‌عمر و) گفت دوستان محمد (س) با او اصرار میکنند که زن بگیرد تا اینکه در خانه کدبانویی داشته باشد و تنها بسر نبرد. ولی محمد (س) تا امروز بطوری از مرگ (خدیجه) همسر سابق خود و مادر فرزندانش متأثر بود که نمیتوانست خود را راضی بازدواج کند. عاقبت بر اصرار دوستان موافقت کرد که ازدواج نماید. لیکن باید بتو بگویم که ابوبکر میخواهد دخترش عایشه را بمحمد (س) بدهد. گفتم در این صورت موردی برای ازدواج من و محمد (س) باقی نمی‌ماند. (ام‌عمر و) گفت اولاً محمد (س) بزودی با عایشه ازدواج نخواهد کرد

مدتی طول میکشد که باوی ازدواج نماید و از حال آن موقع محتاج همسری است که خانه اش را اداره کند.

تأیاً جلوریکه من فهمیده ام (والپته خود محمد (ص) چیزی در این خصوص نگفته) وصلت محمد (ص) با عایشه بیشتر برای اینست که (ابوبکر) و خود عایشه رضایت خاطر حاصل نمایند. زیرا (ابوبکر) از دوستان و خدمتگزاران صدیق و صمیمی محمد (ص) است و خیلی باو خدمت کرده و بهمین جهت بعد از اینکه ابوبکر به محمد (ص) پیشنهاد کرد که با دخترش عایشه وصلت کند محمد (ص) نخواست در خواستش را نپذیرد که مبادا (ابوبکر) فکر کند که محمد (ص) نسبت باو محبت ندارد. دیگر اینکه محمد (ص) میدانست که هر گاه در خواست (ابوبکر) را نپذیرد دخترش عایشه نیز متأثر خواهد گردید و تصور خواهد کرد که محمد (ص) نسبت باو بی اعتناء است.

بعد (امصرو) گفت من امروز در منزل محمد (ص) بودم و با او راجع به سر آینده اش صحبت کردم و گفتم یا محمد (ص) آیا تو از گرفتن يك زن بیوه پشیمان شدی؟ محمد (ص) گفت نه ای (امصرو) و خدیجه همسر من وقتی زوجه من شد بیوه بود و من او را یکی از بهترین زنان دنیا میدانم. گفتم یا محمد (ص) من يك زن بیوه دیگر را بخواهم داد که مثل خدیجه و شاید پیش از او، و مسائل رضایت خاطر تو را فراهم نماید ولی باید پتو بگویم که این زن مثل (خدیجه) ثروت ندارد.

محمد (ص) گفت من (خدیجه) را برای ثروت نمیخواستم بلکه از این جهت خواهانش بودم که نيك نفس و مهربان بشمار میآید و فرزندان مرا با طهارت و تقوی بزرگ کرد. گفتم یا محمد (ص) زنی که من میخواهم پتو بدم مثل خدیجه نيك نفس و مهربان است و از زن های زیبایی این شهر میباشد و امیدوارم که برای تو فرزندان زیاد بزیاده همه آنها را با تقوی و طهارت بزرگ کند.

ای (ثابت بن اریطه) من یقین دارم که (امصرو) تمام چیزهایی را که در خصوص من به محمد (ص) گفت بمن ابراز نکرد. من اطمینان دارم که (امصرو) در خصوص زیبایی من میالنه کرد و نيك نفسی و مهربانی مرا پیش از آنچه بایدستود. محمد (ص) موافقت کرد که با من ازدواج کند و پس از ازدواج، من بخانه محمد (ص) منتقل گردیدم و ولیمه ای داده شد و عدای از خویشاوندان و دوستان محمد (ص) آن ولیمه را صرف کردند. بعد از صرف غذا، من انتظار میکشیدم که محمد (ص) که شوهر من بود بمن ملحق گردد. ولی عدای از مسلمین بخانه محمد (ص) آمدند و ابراز وحشت کردند و گفتند وضع مکه برای مسلمان ها وخیم است و بعید نیست که جماعت (قریش) يك مرتبه بمسلمین حمله ور شوند و همه را بقتل برسانند.

تا آن جا که من در اطاق خود از صدای گفت و شنود مسلمان ها استنباط میکردم آن ها،

در آن موقع شب آمده بودند تا از محمد (ص) کسب اجازه کنند و از محک خارج گردند و بروند و در جای دیگر سکونت نمایند و در صورت امکان محمد (ص) را هم با خود ببرند. محمد (ص) گفت من مطیع امر خداوند هستم و هر چه دستور بدهد همانگونه رفتار خواهم کرد و تا کنون خداوند، بمن دستور نداده که از محک بجای دیگر بروم یا اینکه به مسلمین بگویم بیهیت اجتماع از این شهر هجرت کنند.

مسلمین گفتند یا رسول الله ما در اینجا کشته خواهیم شد و چاره‌ای نداریم جز اینکه از این شهر برویم. محمد (ص) گفت خدائی که مرا به پیغمبری برگزیده و شما بندگان او هستید حافظ ما خواهد بود و نخواهد گذاشت که ما بدست جماعت (قریش) بقتل برسیم.

همین که دسته‌ای از مسلمین میرفتند، دسته‌ای دیگر میآمدند و از محمد (ص) کسب تکلیف میکردند. شوهر من، بهمه يك جواب میداد و میگفت خداوند هنوز با دستور نداده که از محک خارج شود یا دستور هجرت دسته جمعی مسلمین را صادر نماید. تا صبح دسته‌های مسلمین میآمدند و از محمد (ص) کسب تکلیف می نمودند. در تمام آن مدت من در اطاق خود تنها بودم و انتظار میکشیدم که محمد (ص) بمن ملحق شود تا اینکه بامداد دمید و محمد (ص) و علی (ع) و ابوبکر که از آغاز شب در آن خانه حضور داشتند بنماز ایستادند و بعد از اینکه نماز خوانده شد علی (ع) و ابوبکر رفتند و بدین ترتیب اولین شب ازدواج من بامحمد (ص) گذشت.

وقتی که من همسر رسول الله شدم هنوز دختر کوچک فاطمه (ع) که پیغمبر خیلی او را دوست میداشت همسر علی بن ابیطالب (ع) نشده بود ولی من میدانستم که پیغمبر قصد دارد که فاطمه را همسر علی (ع) نماید. میگویند که فرزندان شوهر، مورد محبت زن پدر قرار نمیگیرند و من این گفته را تصدیق نمیکنم. زیرا از روزیکه من وارد خانه محمد (ص) شدم دخترانش و بخصوص فاطمه (ع) را دوست میداشتم و با دوستی پاهای فاطمه (ع) را می شستم و خشک میکردم و نیز با دست خود موهای سرش را شانه میزدم.

فاطمه دختری بود ظریف و باریک اندام و بدختران دیگر شوهرم شباهت نداشت و بعد از اینکه من شنیدم که عایشه کمر خصومت با فاطمه (ع) را بعد از رحلت رسول الله بر میان بسته حیرت کردم زیرا فاطمه (ع) آن قدر مهربان و بی آزار و نیک فطرت بود که تصور نمیشد کسی بفکر بیفتد با آن زن فرشته سیرت خصومت کند. من میدانستم که محمد (ص) بطور ختم با عایشه ازدواج خواهد کرد ولی قبل از آن ازدواج، فاطمه (ع) دختر شوهر من با علی (ع) که سر هموی وی بود ازدواج نمود.

يك شب که محمد (ص) در اطاق من بود با او گفتم تصور نمیکنم که این دختر سرخ مو (منظورم عایشه بود) وسیله سعادت تو را فراهم نماید. محمد (ص) گفت من نمیخواهم به وسیله ازدواج با (عایشه) سعادت مند شوم بلکه منظورم این است که پدرش را راضی نمایم و از استعداد

دخترش که دارای يك حافظه نیرومند است استفاده كنم. آن وقت گفته (ام عمرو) قابله را بخاطر آوردم که میگفت که محمد (ص) برای این با عایشه ازدواج میکند که وسیله رضایت خاطر پدرش ابوبکر را فراهم نماید.

يك شب محمد (ص) بعد از اینکه بخانه آمد از منزل خارج گردید و رفت و من حدس زدم که رفته است تا عایشه را بیاورد. من میدانستم که ازدواج محمد (ص) با عایشه بیصدا خواهد بود و هنگامیکه عایشه را بخانه پیغمبر می آورند دف نخواهند زد و آواز نخواهند خواند. طولی نکشید که دو مشعلدار نمایان شدند و در عقب آن دو محمد (ص) و ابوبکر نمایان گردیدند و عایشه وسط آن دو حرکت میکرد و من دیدم که معجری بر سر دارد و از این جهت معجز بر سر عایشه انداخته بودند که عابرین او را نبینند.

در عقب عایشه دو نفر که از خدمه (ابوبکر) بودند میآمدند و اشیاء خصوصی عایشه را در دو بسته میآوردند. باید بگویم که (ابوبکر) قبل از اینکه مسلمان شود از اشراف درجه اول بشمار میآمد و با تجمل میزیست. ولی بعد از این که مسلمان شد اموال خود را در راه توسعه اسلام بمصرف رسانید و از این گذشته عادت زندگی او تغییر کرد و مثل سایر مسلمین زندگی می نمود. اگر قبل از اینکه (ابوبکر) مسلمان شود دخترش عایشه را بشهر میداد او را مثل سایر اشراف باشکوه زیاد بخانه داماد میبرد. ولی بعد از اینکه (ابوبکر) مسلمان گردید، از تجمل پرهیز کرد و در عوض اموال خود را در راه توسعه اسلام بذل نمود.

جهیزی که (ابوبکر) بدخترش عایشه هنگام ازدواج با محمد (ص) داد عبارت بود از جهیزی که يك عرب بدوی و قدری با بضاعت هنگام ازدواج بدخترش میدهد. جهیز (عایشه) عبارت بود از دو جامه یکی تابستانی و دیگری زمستانی و دو بالا پوش (میتوان گفت پتو مترجم) از پشم شتر و پای افزار و دو خلیخال و يك جعبه محتوی اشیاء زنانه عایشه مثل شانه و سوره و غیره.

قبل از اینکه (عایشه) وارد خانه شود محمد (ص) گفته امیدوارم که قدم تو در این خانه مبارك باشد. واقعه ای که باید برای تو ای پسر (ارطاة) ذکر کنم این است که اندکی بعد از اینکه (عایشه) وارد خانه محمد (ص) گردید، وحی بر پیغمبر نازل شد. هر موقع که وحی بر محمد (ص) نازل میگردد حالتش تغییر میکرد زیرا در موقع وحی صدای جبرئیل رامی شنید. محمد که رسول خدا بود بطوری که بدفعات خود او گفت يك انسان بشمار میآمد ولی يك انسان که استمدادی خارق العاده داشت و اگر دارای آن استمداد خارق العاده نمی بود از طرف خدا برگزیده نمیشد. ولی چون يك انسان بود از نظر جسمی بیش از يك انسان توانائی نداشت و بهمین جهت در موقع وحی دو چار تغییر حال میشد چون شنیدن صدای خداوند يك فرد بشری را بلرزه در میآورد و حالتش را تغییر میدهد.

هر زمان که مقرر میشد جبرئیل بر محمد (س) نازل شود و از طرف خداوند برای او پیام بیاورد پیغمبر اسلام مرتش میگردید و طوری حالش تغییر میکرد که ما مجبور میشدیم یکسره روی او بیندازیم و گاهی محمد (س) بعد از خاتمه (وحی) از قرط العنهاب عرق میریخت. در آن شب هم که عایشه وارد خانه محمد (س) گردید پیغمبر اسلام دوچار تغییر حال شد ولی (عایشه) ترسید. او میدانست که آن تغییر حال ناشی از این است که پیغمبر اسلام مورد وحی قرار میگیرد و جبرئیل بر وی نازل میشود. این بود که برخاست و ردای محمد (س) را روی او انداخت و خود در گوشه ای از اطاق نشست. چندین دقیقه گذشت و در آن اطاق سکوت حکمفرما بود و عایشه میدید که محمد (س) زیر ردا تکان میخورد و مثل این است که ناراحت میباشد.

بعد از انقضای دقائق وحی محمد (س) آرام گرفت و ردا را از خود دور کرد و عایشه دید که سر و صورت پیغمبر، از عرق مرطوب گردیده، است. از او پرسید یا (محمد) آیا حال تو بهتر شد یا نه؟ محمد گفت بلی ای (حمیرا) و حال من بهتر شد.

(توضیح - چون عایشه دارای گیسوی سرخ رنگ حنائی بود حضرت ختمی مرتبت (س) او را باسم (حمیرا) میخواند - مترجم).

آننگاه محمد (س) گفت عایشه، بعد از اینکه تو باین خانه آمدی خداوند بمن دستور داد که بمسلمین بگویم که از این شهر مهاجرت کنند و به (مدینه) بروند و ~~برای~~ جبرئیل بمن نازل گردید و من برای اطاعت از امر خدا، از خانه بیرون ~~شدم~~ ~~و~~ ~~اینکه~~ ~~بمسلمین~~ اطلاع دهم که خود را برای هجرت آماده نمایند. محمد (س) این را گفت و زن جوان خود را در خانه نهاد و از منزل خارج گردید.

پس از آنکه محمد (س) رفت چون عایشه تنها ماند من با او گفتم که با طاق من بیاید تا اینکه تنها نباشد. (عایشه) با طاق من آمد و نشست و من بعد از اینکه از نزدیک، دختر (ابوبکر) را دیدم مشاهده کردم که وی زیباتر از آن میباشد که از دور بچشم میرسد و از او پرسیدم که آیا ملول نیستی که در اولین شب ازدواج تو با محمد (س) او تو را تنها گذاشت و از منزل خارج شد. (عایشه) گفت نه ای (سوجه) و من از این موضوع ملول نیستم زیرا خود مسلمانم و میدانم که برای محمد (س) کارهای مسلمین واجب تر از کارهای خودی میباشد. آننگاه من راجع به جهیزی صحبت کرده و پرسیدم که پدرش باوجه جهیز داده است؟ (عایشه) گفت که جهیز من عبارت است از دو جامه و دو روانداز و دو جفت کفش و غیر از این پدرم چیزی بمن نداد.

گفتم آیا تو از پدرت نخواستی که جهیز بیشتر بنویبدهد؟ عایشه گفت چرا، ولی پدرم نپذیرفت و اظهار کرد که هر گاه بیش از این بمن جهیز بدهد رسول الله ناوازی خواهد شد. آننگاه قدری سکوت کرد و اظهار نمود: سوده تو برای چه شوهر کردی و زن رسول الله شدی؟ گفتم این سؤال تو حیرت آوراست و علت شوهر کردن من همان بود که زن های دیگر را و ادا را باز دوام مینماید و زن

تا وقتی که هسر ندارد، بر اثر تنهایی احساس یأس میکند و زندگی را تاریک می بیند ولی بعد از اینکه دارای همسر شد حس مینماید که دیگر ایام عمرش تاریک نیست و با امیدواری و خوشوقتی بزنگی ادامه میدهد.

(عایشه) گفت ای سوده، ولی من برای اینکه از تنهایی نجات پیدا کنم شوهر نکرده‌ام بلکه از این جهت زوجه پنجم را اسلام شدم که بتوانم با رضوی خود برسم. پرسیدم آرزوی تو چیست؟ (عایشه) گفت آرزوی من تحصیل قدرت و عظمت است؛ گفتم آیا میخواهی ملکه (یا امیر) بشوی یا ملکه (سیا)؟

(توضیح - (بالمیر) همان شهر معروف (بالمیر) است و عربها چون لهجه (ب) ندارند آن را (بالمیر) تلفظ میکنند و آن شهری بوده است آباد و معروف، واقع در فاصله یکصدوسی میلی شمال شرقی شهر کنونی (دمشق) در سوریه و ملکه (بالمیر) شهرت جهانی داشته و (سیا) هم کشوری بود در جنوب عربستان (در یمن) و یکی از ملکه‌های آن با اسم (بلیقیس) برای مدتی کوتاه همسر (سلیمان) شد و از (سلیمان) جدا گردید و بکشور خود (سیا) مراجعت کرد - مترجم.)

(عایشه) گفت من تصور نمیکنم که ملکه (بالمیر) یا ملکه (سیا) بیش از من استعداد داشته‌اند و اگر خداوند نمیخواست که من بچاهای بزرگ برسم مرا این گونه مستعد نمیدانید. گفتم ای عایشه من تصدیق میکنم که تو یکی از زیباترین زن‌های عربستان هستی. عایشه گفت مقصود من از داشتن استعداد دارا بودن زیبایی نیست. زیبایی گرچه یک مغزیت است ولی مزیتی نیست که پیوسته بماند و همین که دوره جوانی سپری شد زیبایی از بین میرود. ولی مزایای مغنوی بعد از دوره جوانی، بپوش اینک از بین برود قوت میگردد و بهتر میشود.

من وقتی که کودک بودم حافظه داشتم ولی اینک که وارد مرحله جوانی شده‌ام حافظه‌ام قوی‌تر گردیده، و میدانم که بعد از انقضای دوره جوانی باز حافظه‌ام نیرومندتر خواهد شد. من در دوره کودکی نمیتوانستم با سرعت بنویسم ولی اینک با سرعت کتابت میکنم و میدانم که هر چند سنوات عمرم زیادتر شود، سریع‌تر خواهم نوشت. در طفولیت من بعضی از چیزها را نمیفهمیدم و اینک که وارد مرحله جوانی شده‌ام فهم من قوت گرفته و میدانم که پس از مرور سنوات جوانی، قوه فهم من نیرومندتر خواهد گردید. اینها است مزایای که خداوند بمن داده و من باید از این مزایا و همچنین از زیبایی خود استفاده کنم و اساس قدرت خویش را استوار نمایم.

گفتم ای عایشه من خیلی میل دارم که بدانم تو چگونه اساس قدرت خود را استوار خواهی کرد؟ عایشه گفت من تردید ندارم که محمد (ص) فرستاده خدا است و دین او دین خدا میباشد و بی شک این دین جهانگیر خواهد شد و شرق و غرب عالم را خواهد گرفت. گفتم این موضوع بنوجه ربط دارد؟ (عایشه) گفت صبر کن تا حرف من تمام شود. تو میدانم که (موسی) پنجم قوم یهودی وقتی زندگی را بدرود گفت پسری نداشت و همین جهت، بعد از مرگش، رهبری قوم

اسرائیل بدیگران رسید. (عیسی) پیغمبر قوم عیسوی هم دارای پسر نبود و بعد از اینکه این جهان را وداع گفت دیگران رهبر قوم عیسوی شدند. ولی محمد (ص) رسول الله که مردی است صحیح المزاج چون با من که دوشیزه هستم ازدواج کرده دارای پسر خواهد شد و آن پسر چون از صلب محمد (ص) و از بطن من است، دارای تمام صفات برجسته مادون فر خواهد گردید.

پسر مادرستی و راستی و تقوی و خداشناسی را از پدر بارت خواهد برد و زیبایی و هوش و نیروی حافظه را از من و آن پسر بعد از محمد (ص) پیشوای مسلمین خواهد شد و من او را در کارها ارشاد خواهم نمود و بدست وی بر شرق و غرب جهان حکومت خواهم کرد.

گفتم ای عایشه) آیات تو میل که پیغمبر زندگی را بدرد بگوید تا اینکه بعد از او بتوانی بدست پسرش بر شرق و غرب جهان حکومت کنی؟ (عایشه) گفت بدیهی است که نتوانی (سوده) بدان که من محمد (ص) را پیش از تو دوست میدارم. تو تازه بمحمد (ص) رسیده ای و قبل از اینکه زوجه رسول الله شوی او را نمیشناختی ولی من از روزی که متولد شدم او را میشناختم و در شبی که من بدنیا میآمدم (خدیدجه) همسر محمد (ص) بر بالین مادرم حضور بهم رسانید و بعضی بر آنند که اگر در آن شب (خدیدجه) بر بالین مادرم حضور نمی یافت مادرم زندگی را بدرد میدیگفت.

از روزی که من متولد شدم محمد (ص) را دیدم و آیاتی را که خداوند بوسیله جبرئیل برای او میفرستاد حفظ کردم بطوری که تمام آیات قرآن را که تا امروز بر محمد (ص) نازل شده از حفظ دارم. هنگامیکه مسلمین مجبور شدند که به (شعب) بروند و مادر آن جا گرسنگی را تحمل میکردیم تو ای (سوده) کجا بودی که ببینی میزان وفاداری من نسبت بمحمد (ص) چه اندازه است. لذا تو نمیتوانی ادعا کنی که بیش از من محمد (ص) را دوست میداری و وقتی من صحبت از خلافت پسر پیغمبر میکنم نه از آن لحاظ است که خواهان مرگه اومیباشم. ولی اکنون رسول الله مردی است پنجاه و دو ساله و من دختری هستم که هنوز به چهارده سالگی نرسیده ام و طبق روشی که در جهان هست من بیشتر از او عمر خواهم کرد. اگر من بگویم که بیش از محمد (ص) عمر خواهم کرد نه دلیل بر این است که خواهان مرگش هستم و نه دلیل بر این میباشد که بر ابستی بیش از او عمر خواهم کرد.

بسیار اتفاق افتاده که خردسالان مرده اند و بزرگسالان عمر طولانی کرده اند و انسان باید طوری زندگی کند که گوئی هرگز نخواهد مرد. من امیدوارم که بتوانم چند فرزند برای محمد (ص) بزیایم که بعضی از آنها پسر باشند تا اینکه پسر ارشد من بعد از محمد (ص) خلیفه مسلمین شود و من بطوریکه گفتم چون زنی باهوش هستم وی را هدایت خواهم کرد و به وسیله او، بر سراسر جهان حکومت خواهم نمود.

ای پسر (ارطاة) چون میدانم که آنچه از من میشنوی برای (معاویه) نقل خواهی کرد

پادیکو از آن شب که (عایشه) همسر (رسول الله) شد تازوی که پینمبر اسلام در حال حیات بود، آن زن آرزوی جز این نداشت که از محمد (ص) دارای پسری شود تا اینکه بعد از (رسول الله) خلیفه مسلمین گردد و (عایشه) بتواند بدست پسرش بر کشورهای اسلامی حکومت کند. در آغاز (عایشه) زنی خوش خلق و خنده رو، و با صحبت ولی دارای غرور بود. بعد از اینکه متوجه شد که عظیم می باشد و نمیتواند فرزند بزاید، خلق و مشرب وی تغییر کرد و دیگر با ما زن های رسول الله مثل سابق صحبت نمی کرد و نمیخندید و من متوجه بودم که بالاخص نسبت به فاطمه (ع) که از پشت علی (ع) دو پسر زائیده بود، کینه ای شدید داشت و یکروز من گفتم اگر توانائی داشته باشم بادو دست خود این زن را بقتل خواهم رسانید و تمام خصوصتها یککه عایشه با فاطمه (ع) دختر پینمبر و شوهرش علی (ع) کرد از آن کینه سرچشمه میگرفت و این بود آنچه من راجع بعایشه میدانم.

محمد (ص) و ابوبکر در غار

من که (ثابت بن اریطاه) رئیس خفیه معاویه خلیفه مسلمین هشتم شنیدم یکی از کسانی که در صدر اسلام عایشه را میشناخت مردی است موسوم به (عمرو بن فحیل) که در آن وقت چوپان بود و اینک هم در حجاز چوپانی میکند. من شخصی را فرستادم که آن مرد چوپان را نزد من بیاورد و هزینه سفرش را پرداختم و (عمرو بن فحیل) نزد من آمد و چنین گفت:

ای (ثابت بن اریطاه) تو از محمد (ص) اسمی میشنوی ولی نمیدانی او که بود و چه قدر نفوذ کلام داشت و چگونه هر چه میگفت بردل می‌نشست. وقتی که من محمد (ص) را اولین مرتبه دیدم او مردی بود که پیش از پنجاه سال از عمرش میگذشت و همین که نظر بمن انداخت و بسورت من تبسم کرد محبت او در قلبم جا گرفت.

شاید توشنیده‌ای کسانی که از بزرگترین دشمنان محمد (ص) بودند و قصد داشتند او را بقتل برسانند بعد از اینکه وی را دیدند مسلمان شدند و آیا از خود پرسیدی چه شد آن مردان کینه تو ز که میخواستند محمد (ص) را بقتل برسانند پس از اینکه او را دیدند یک مرتبه کینه خود را فراموش کردند و حتی مسلمان شدند؟ علتش همان تأثیر بزرگ محمد (ص) در اطرافیان بود.

محمد (ص) نگاهی بسیار ملایم و رؤوف داشت و هنگامیکه نظر بر دیدگان دیگری می‌انداخت محبت وی در قلب مخاطب جا میگرفت و پس از اینکه لب بسخن میگشود محبتش بیشتر در قلب مخاطب جایگزین می‌شد. من قبل از اینکه محمد (ص) را ببینم مردی بودم کینه‌توز و بیرحم ولی بعد از اینکه او را دیدم وی با من صحبت کرد بکلی تغییر نمودم و متوجه شدم که نظریه‌ام نسبت بدیگران طوری دیگر شده است. محمد (ص) بمن گفت ای (عمرو بن فحیل) به عفو و کرم خداوند امیدواری داشته باش، و تو هر قدر در گذشته گناه کرده باشی اگر از روی خلوس نیت توبه‌نمایی خداوند گناهان تو را عفو خواهد کرد و پس از مرگ تو را به بهشت خواهد برد. من هم از سمیم قلب از گناهان توبه کردم و مسلمان شدم و از آن پس حس نمودم که مردی نیک‌بخت میباشم. چون دیگر ارتکاب گناه قلب مرا سیاه نمیکرد و کینه و خشم پیوسته کام مرا تلخ نمی‌نمود.

من چون شبان بودم سحراهای حجاز را بخوبی میشناختم و میتوانم بگویم که در حجاز جایی نبود که شناسم. لزوم چراندن گوسفند یا شتر و انتقال گله از يك منطقه به منطقه دیگر سبب شده بود که من از تمام خصوصیات اراضی و تپه‌ها و کوه‌های حجاز مطلع گردم. محمد (ص) این را میدانست و بهمین جهت هنگامی که میخواست از (مکه) به (مدینه) مهاجرت نماید به من دستور داد که محلی را برایش پیدا کنم که پس از خروج از آنجا، چندین روز در آن محل بماند تا اینکه کسانی که وی را تعقیب خواهند کرد از تعقیب خسته شوند و مراجعت نمایند و آن وقت، محمد (ص) از آن مکان خارج گردد و راه (مدینه) را پیش بگیرد.

از نقشه محمد (ص) برای خروج از مکه و رفتن به (مدینه) چهار نفر اطلاع داشتند: اول پسر عموی علی (ع) دوم زوجه اش عایشه (ولی سوده زوجه دیگر محمد از این موضوع اطلاع نداشت) سوم (ابوبکر) پدرزن محمد و چهارم من.

من میدانستم که در نقطه‌ای از بیابان، که بامکه باندازه يك شبانه روز راه پیمائی فاصله دارد غاری هست که من دو مرتبه، گوسفندان خود را موقمی که طوفان يك میوزید با نجا برده بودم و آن‌ها را از خطر طوفان نجات دادم. آن غار، در نقطه‌ای قرار داشت که باراه مکه بمدینه، دارای فاصله‌ای زیاد بود و تصور نمیشد که بعد از اینکه محمد (ص) از مکه خارج گردید کسانی که ویرا تعقیب میکنند آن غار را کشف نمایند. ولی من قافل از این بودم همانگونه که من آن غار را میشناسم ممکن است کسانی در مکه باشند که آن غار را بشناسند.

توای (ثابت ارطاة) میدانی که محمد (ص) چگونه علی (ع) پسر عموی خود را در مکه بجای خویش گذاشت و شبانه، باتفاق (ابوبکر) از مکه خارج گردید. من از ذکر این وقایع خود داری میکنم چون میدانم که تمام مسلمین از آن مستحضر هستند و دیگر اینکه تو میخواهی راجع به (عایشه) کسب اطلاع کنی و نمیخواهی که در خصوص هجرت پینمبر اطلاع بدست بیاوری. بعد از اینکه محمد (ص) و (ابوبکر) شبانه از مکه خارج شدند من راهنمائی آن‌ها را بر عهده گرفتم و بعد از طی يك شبانه روز راه، غروب روز دیگر، آن‌ها را به غار رسانیدم.

من چون میدانستم محمد (ص) و (ابوبکر) مدت چندین شبانه روز در آن غار پسر خواهند برد، در آنجا خواربار و آب ذخیره کردم و همین که محمد (ص) و ابوبکر را به غار رسانیدم و آسوده خاطر شدم که آنها از منطقه خطر دور شده‌اند با سرعت بمکه مراجعت نمودم تا علی (ع) و (عایشه) را آسوده خاطر کنم و بآنها بگویم که برای محمد (ص) و (ابوبکر) دغدغه نداشته باشند.

خروج من از مکه و مراجعتم بآنجا توجه کسی را جلب نمیکرد چون همه میدانستند که من شبان هستم و در بیابان بسر میبرم ولی مجبورم که گاهی برای رفع حوائج خود بشهر بیایم. بعد از بازگشت بمکه خواستم اول بخانه محمد (ص) که میدانستم علی (ع) آنجاست بروم

ولی مشاهده کردم که خانه رسول الله تحت محاصره (قریش) است. من اگر نشان میدادم که قصد دارم وارد آن خانه شوم بی شک سبب سوء ظن قریش میشد و مرا می گرفتند و مورد تحقیق قرار میدادند. لذا از رفتن به خانه محمد (ص) خودداری کردم و راه خانه (ابوبکر) را پیش گرفتم برای اینکه میدانستم که بعد از خروج (ابوبکر) از مکه، عایشه، دختر او و زوجة رسول الله به خانه پدر منتقل خواهد شد.

خانه (ابوبکر) که عایشه در آن بسر میبرد مورد محاصره قرار گرفته بود و عایشه وقتی شنید که شوهر و پدرش سلامت بنابر رسیده اند بسیار خوشوقت شد و گفت ای (عمر بن فهیل) از لحظه ای که فهمیده اند که شوهرم با اتفاق پدرم از این شهر رفته اند در اینجا ولوله برپا شده است. (ابوسفیان) از قبیله (امیه) جارچی باطراف فرستاده که هر کس محمد (ص) را دستگیر کند و تسلیم نماید یکصد شتر پاداش خواهد گرفت و هر کس وی را بقتل برساند و جسدش را تحویل بدهد یکصد شتر پاداش میگیرد. (ابوسفیان) بهترین ماده شترهای سریع السیر خود را بسوارانی واگذار کرده که راه مدینه را پیش گرفته اند چون در اینجا همه میدانند که (رسول الله) و پدرم بمدینه میروند زیرا در آنجا مسلمین زیاد هستند. بعد (عایشه) از من پرسید که آیا اطمینان داری که دشمنان رسول الله نمیتوانند آن غار را پیدا کنند. گفتم بلی اطمینان دارم.

من بعد از اینکه از خانه عایشه بیرون رفتم در معاشر مکه برای اقدام و میخواستم که از اوضاع عمومی بیشتر کسب اطلاع نمایم و میدیدم که گاهی بعضی از شترسواران که از بیابان مراجعت میکنند وارد شهر میشوند. هر دفعه که دسته ای از شترسواران وارد شهر میشدند مردم اطرافشان را می گرفتند و من هم به سواران نزدیک میشدم که ببینم چه میگویند و میشنیدم که صحبت آنها مربوط به محمد (ص) است و شترسواران می گفتند که محمد (ص) را در راه مدینه نیافته اند و حدس میزنند که وی از راه ساحلی (یعنی راهی که از کنار دریای سرخ میگذرد) بطرف مدینه روان شده است.

تمام شترسوارانی که تا غروب آن روز از بیابان مراجعت کردند همان حرف را زدند و گفتند که محمد از راه ساحلی بسوی مدینه رفته و باید او را در سواحل جستجو کرد. (ابوسفیان) به شترسواران گفت هر کس که خسته نیست و میتواند راه پیمائی کند همین امشب بطرف ساحل برود و راهی را که بموازات ساحل تا مکه امتداد دارد تعقیب نماید و شاید بتواند فردامحمد (ص) را دستگیر نماید و بمکه برگرداند یا بقتلش برساند. عده ای از شترسواران ترجیح دادند که همان شب بطرف ساحل بروند و بعضی از آنها بهتر آن دانستند که هنگام شب استراحت نمایند و صبح روز بعد، عازم ساحل شوند و آنگاه در امتداد ساحل، راه شمال یعنی راه مدینه را پیش بگیرند.

(عایشه) گفت که تصمیم دارد بشوهرش محمد (ص) و پدرش (ابوبکر) ملحق شود. من

باو گفتم که از مکه تا غاری که محمد(ص) و (ابوبکر) در آن هستند خیلی راه است و او نمیتواند با شتر آن راه را طی کند و میباید پیاده طی نماید. (عایشه) پرسید که برای چه نمیتواند با شتر آن راه را طی کند. گفتم ما برای اینکه بتوانیم خود را بغار برسانیم باید از منطقه ای عبور کنیم که قسمت اعظم آن مسطح است و یک شتر سوار از دور دیده میشود و اگر سوار دو شتر شویم، یعنی من بجای اینکه پیاده طی طریق کنم سوار شتر گردم بهتر ما را خواهند دید و چون محمد(ص) و (ابوبکر) دو نفر بودند از دور تصور مینمایند که ما دو نفر محمد(ص) و ابوبکر هستیم و بطور حتم ما را دستگیر خواهند کرد پس از اینکه تورا دستگیر نمودند رهایت نخواهند کرد چون میداند که تو نزد محمد(ص) میروی. ولی اگر پیاده برویم، ما اول شتر سواران را از دور خواهیم دید، بدون اینکه آنها ما را ببینند و تا وقتی نزدیک شوند فرصت خواهیم داشت خود را پنهان کنیم. (عایشه) گفت من پیاده بر اه خواهم افتاد.

گفتم (عایشه) اگر تو یک زن بیابانی و از قبایل صحرا نشین بودی من بنویسم که میتوانی پیاده از مکه نزد شوهر و پدرت بروی. ولی تو دختر (ابوبکر) میباشی و در تمام عمر در سایه پسر برده ای و پیوسته با شتر مسافرت کردی و نمیتوانی رنج پیاده روی در صحراهای عربستان را تحمل نمایی؟

(عایشه) بمن گفت گرچه من دختر (ابوبکر) هستم ولی از کودکی با محمد (ص) پسر برده ام و او به من آموخت که نباید تن پرور باشم و از زحمت بترسم و بتوانم میدان میدهم که میتوانم پیاده روی نمایم. گفتم در این صورت باید آذوقه برداشت و بر اه افتاد. (عایشه) پوشاک خود را عوض کرد و لباسی سیاه پوشید و پس از اینکه هوا تاریک شد من و او، پیاده از مکه خارج شدیم و راه غار را پیش گرفتیم.

در موقع شب با شتر سوارانیکه از راه مدینه مراجعت میکردند برخورد نکردیم زیرا راه ماراه مدینه نبود. ولی بعد از اینکه روز میدید چند مرتبه از دور شتر سوارانی نمایان گردیدند و من و (عایشه) هر بار خود را پشت تخته سنگها یا بوته ها پنهان میکردیم تا سواران بگذرند و ما را نبینند. هنگام عصر بجائی رسیدیم که من گله خود را بحفاظت یک جوان چوپان که شاگردم بود و دو سگ آنجا گذاشته بودم.

من به (عایشه) گفتم اگر تو مایل باشی من حاضرم که یکی از این گوسفندان را برای محمد(ص) و پدرت ببرم و برای آنها ذبح کنم تا اینکه امشب از گوشت این گوسفندان تناول کنند. (عایشه) گفت بسیار خوب و من میگویم که بهای گوسفندان را بقبول بپردازند. من گوسفندی را جدا کردم و به راه ادامه دادیم تا اینکه به غار رسیدیم.

من از دور سه مرتبه بطرزی مخصوص بانگ زدم تا محمد (ص) و (ابوبکر) مرا بشناسند و سنگی را که در مدخل غار بود از آنجا دور کنند. (ابوبکر) سنگها را کنار زد و سر از غار خارج

کرد و پرسید ای (عمر و بن فحیل) آیا توهستی؟ (عایشه) گفت بلی ای پدر ما هستیم آیا رسول الله سالم است؟ صدای محمد (ص) از درون غار برخاست که گفت بلی ای (عایشه) من سالم هستم ولی چه بچد که تو اینجا آمدی؟

(عایشه) گفت ای رسول الله من نتوانستم دوری تو و پدرم را تحیل نمایم. غار بمناسبت اینکه معطلی در آن میسوخت روشن بود. و عایشه بدون غار رفت و من خواستم گوسفند را در خارج از غار ذبح کنم. ولی (ابوبکر) مانع شد و گفت یا (عمر و) گوسفند را بداخل غار بیاور و در اینجا ذبح کن زیرا اگر در خارج از غار ذبح کنی، آثار ذبح گوسفند روی زمین باقی میماند و توجه کسانی را که ممکن است هنگام روز، از این حدود عبور کنند جلب خواهد کرد. من در آن شب متوجه نشدم که گفته (ابوبکر) چقدر عاقلانه است و روز بعد دریافتیم که اگر گوسفند را در خارج از غار ذبح میکردم آثار ذبح بنظر شتر سوارانی که از نزدیک غار عبور کردند میرسید و غار را کشف مینمودند.

من گوسفند را در غار ذبح کردم و قدری از گوشت آن را روی آتش پختم و مقابل محمد (ص) و (ابوبکر) نهادم و آنها غذا خوردند و بعد خوابیدند. من و (عایشه) هم آن شب در غار خوابیدیم من میخواستم در خارج از غار نگهبانی کنم اما محمد (ص) گفت بهتر آن است که آنجا نباشم تا اگر کسانی از کنار غار میگذرند مرا نبینند و لذا من با موافقت محمد (ص) و ابوبکر و عایشه در غار خوابیدیم.

وقتی که با ممداد دیدم من از محمد (ص) و (ابوبکر) اجازه گرفتم که بروم و سری به گله خود بزنم. محمد (ص) به عایشه گفت توهم با (عمر و بن فحیل) برو، و هنگام روز در صحرا نزدیک گله باش و اگر تورا ببینند تصور میکنند که دختر چوپان هستی. عایشه تمکین شد و گفت ای رسول الله آیا مرا از خود میرانی؟ محمد (ص) گفت نه یا (حمیرا) و من تورا از خود نمی رانم ولی نمیخواهم که خطری متوجه تو شود. خداوند بمن دستور داده که از مکه خارج شوم و خود را بمدینه برسانم و ممکن است خطری متوجه من گردد. اگر تو با من نباشی من در قبال هر پیش آمدی که بر آید اتفاق بیفتد مسبور خواهم بود ولی اگر تو با من باشی در موقع خطر برای تو مضطرب خواهم شد و در اینجا، اگر خطری برای ما پیش بیاید در موقع روز است نه هنگام شب. چون در موقع شب، کسی نمیتواند مدخل این غار را ببیند لیکن هنگام روز، ممکن است که آن را ببینند. بنابراین تو با (عمر و بن فحیل) صحرا برو، و تا غروب آنجا باش و بعد از اینکه شب فرود آمد به غار مراجعت کن. این بود که من و (عایشه) از غار خارج شدیم و راه گله را پیش گرفتیم. گله من در منطقه ای غلقر از میجرید و با اینکه بین آن منطقه و غار فاصله زیاد وجود داشت، من و عایشه از دور، مدخل غار را دیدیم.

(توضیح - در صحراهای عربستان غیر از مناطق مرتفع که در آنجا باران میبارد غلقر

نیست ولی در حجاز یعنی در نواری باریک از خاک عربستان که کنار دریای سرخ قرار گرفته مرتع هست و جنگل هم وجود دارد و در بعضی از مناطق حجاز (البته نزدیک دریا) اگر یک متر زمین را حفر کنند آب شیرین بدست می‌آید و لذا نباید از گفته (عسروبن فحیل) که میگوید گوسفندان در یک منطقه علفزار میچریدند حیرت کرد چون در (حجاز) و زمین‌های مجاور حجاز علفزار یافت میشود - مترجم).

آن روز ماش‌بار شتر سوارانی را دیدیم که در آن صحرا در جستجوی محمد (ص) بودند و هر دسته با نزدیک میشدند و نشانی محمد (ص) را میدادند میگفتند که آیا شما مردی باین نشانی را تنها یا با (ابوبکر) ندیده‌اید؟ من و عایشه جوانی که نزد من کار میکرد جواب میدادیم نه، و ما امروزه محمد (ص) را دیدیم نه (ابوبکر) را و گفته ماصحیح بود.

یک دسته شتر سواران مزبور بعد از اینکه از ما جدا شدند از امتدادی برای افتادند، که بی‌شک از نزدیک غار عبور میکردند. (عایشه) خیلی وحشت کرد و گفت خدایا تو (رسول الله) و پدرم را حفظ کن. اگر شب قبل تن گوسفند را در خارج از غار ذبح میکردم بدون تردید آثار ذبح گوسفند بنظر شتر سواران میرسید و غار را کشف میکردند. خوشبختانه شتر سواران وقتی نزدیک غار رسیدند توقف نکردند و راه ادامه دادند، و بعد ما دیدیم که یک مرتبه شتران را با سرعت بحرکت در آوردند و از غار دور شدند.

ما آن روز تا غروب مضطرب بودیم و همین که دسته‌ای از شتر سواران نمایان میشدند بر جان محمد (ص) و (ابوبکر) می‌ترسیدیم. در یکی از آن دسته‌ها وقتی از ما دور شد، یک سوار فریادی زد و ما تصور کردیم غار را کشف کرده و بعد معلوم شد که یک مار زهر دار مقابل شتر او پدیدار شده است. شب، وقتی میخواستیم به غار مراجعت کنیم، (عایشه) گفت خوب است که یکی از میس‌ها را با خود ببریم تا اینکه صبح روز بعد، شیر آن را برای رسول الله بدوشد زیرا پیغمبر اسلام هر موقع که شیر تازه میشد بدست بیاید مینوشد. من یکی از میس‌های پر شیر را انتخاب کردم و بطرف غار روان شدیم.

وقتی قدم به غار گذاشتیم (عایشه) اول از سلامت رسول الله پرسش کرد و آنگاه از سلامت پدرش سؤال نمود و بعد از اینکه دانست هر دو سالم هستند و آسوده خاطر گردید گفت ای (رسول الله) ما امروز، برای تو و پدرم خیلی ترسیدیم چون یک دسته از شتر سواران که مشغول تعقیب شما بودند، ظوری به غار نزدیک شدند که ما تصور کردیم آن را کشف نموده‌اند. (ابوبکر) گفت ما هم تصور نمودیم که آنها غار را کشف کرده‌اند و سلاح خود را بدست گرفتیم که از خود دفاع کنیم و اگر کشته میشویم باری برای یکان، جان را از دست ندهیم. آنها بقدری به غار نزدیک بودند که ما صدای صحبتشان را نیز میشنیدیم و ناگهان یکی از آنها گفت نگاه کنید... آیا آن دو نفر را میبینید؟ بدون تردید یکی از آنها محمد (ص) است و دیگری (ابوبکر). ما نفهمیدیم که آیا دیگران

هم آن دو نفر را دیدند یا ندیدند ولی بعداز این گفته شترسواران شترهای خود را با سرعت بحرکت درآوردند و دور شدند.

ما آن شب رادر غاریس بردیم و صبح روز بعد، (عایشه) شیر(میش) را برای رسول الله نوشید و محمد(س) آن شیر را نوشید و بما گفت که از غار خارج شویم و بگله برگردیم. ما، یعنی (عایشه) و من، بامیش بگله برگشتیم. آن روز تا ظهر، صحر اخلوت بود و کسی پیدا نشد که در تعقیب محمد(س) باشد. وقتی آفتاب بوسط آسمان رسید و سایه ها بقدری کوتاه شد که از آن کوتا هتر نمیشود شترسوار که با سرعت میتاختند بمانزدیک شدند و سراغ محمد (س) را از ما گرفتند. ما اظهار بی اطلاعی کردیم و گفتیم که او را ندیده ایم و سواران از ما دور شدند و وحشت زده دیدیم که آنها عازم غار گردیدند و مثل این است که میدانند در آنجا غاری وجود دارد چون بدون انحراف و بخط مستقیم بطرف غار میرفتند. طوری (عایشه) بیمناک شد که ناله برآورد و گفت خدایا این مرتبه جان پیغمبر تو بطور حتم در معرض خطر قرار گرفته و اگر اصحاب تو وی را نجات ندهند محمد(س) کشته خواهد شد و پدرم را نیز خواهند کشت.

شترسواران که مستقیم بطرف غار میرفتند وقتی بانجا رسیدند توقف نمودند و شترها را واداشتند که زانو بزنند و از شترها فرود آمدند. (عایشه) و من طوری دوچاریم شدیم که میلرزیدیم. ولی بعد از مدتی، آن اشخاص سوار بر شتران خود شدند و مرکب ها را بر پا واداشتند و از حدود غار دور گردیدند.

همان شب وقتی ما بفار مراجعت کردیم، از (ابوبکر) شنیدیم که خداوند قبل از اینکه سواران بفار برسند همه ای از عنکبوتان را مأمور کرد که مدخل غار را با تنیدن تار مسدود نمایند تا هر کس که بانجا میرسد تصور کند ده ها سال است که مدخل آن غار را نگشوده اند و نیز در مدخل غار پرنده ای در لانه، تخم گذاشته، روی تخمهای خود خوابیده بود. و وقتی سواران نزدیک شدند از آشیانه پرید و سواران وقتی تار عنکبوت و لانه آن پرنده را دیدند بخود گفتند محال است که محمد(س) و (ابوبکر) وارد این غار شده باشند و گرنه پرده تار عنکبوت پاره میشد و پرنده مقابل غار، بدون ترس روی تخمهای خود نمیخوابید و بهمین جهت سوار شتران خود شدند و رفتند.

آن شب ما دیگر در غار نخوابیدیم بلکه بمکه مراجعت کردیم تا اینکه برای پیغمبر اسلام و (ابوبکر) شتر بیاوریم و آن ها سوار شتر بشوند بسوی مدینه بروند. (عایشه) و من پیاده راه مکه را پیش گرفتیم و بعداز اینکه بشهر رسیدیم متوجه شدیم که از هیجان مردم نسبت به مسئله رفتن محمد(س) و (ابوبکر) از مکه کاسته شده و علتش این بود که قافله ای از مصر به مکه آمد و مردم در فکر خرید و فروش بودند و بموضوع محمد توجه نداشتند. قافله ای که از

مصر بمکه آمد سه هزار شتر داشت و بمناسبت ورود آن قافله هر کسی که در مکه بود کار خود را رها کرد و رفت تا اینکه کالای خود را بفروشد.

ای (نابت بن اراطه) تو شهر مکه را قبل از اسلام ندیده ای و نمیدانی که شهری بود محل سکونت اشراف عرب، یعنی اعراب بدوی و عربهای بدوی دوشقل داشتند یکی پرورش شتر و دیگری سوداگری و تمام سکنه مکه پرورش دهنده شتر و سوداگر بودند و وقتی يك کاروان بزرگ وارد مکه میشد تمام مسائل موقوف به بدمیکرید و مردم میرفتند تا اینکه از کاروانیان خرید کنند یا اینکه کالای خود را بآنان بفروشند.

ما بدون اینکه توجه کسی جلب شود وارد مکه شدیم و چون خسته بودیم خوابیدیم و هنگام شب من دو شتر از بهترین شتران راه پیمای (ابوبکر) را انتخاب کردم و عایشه و من سوار شتران مزبور شدیم و راه غار را در پیش گرفتیم. محمد (ص) و (ابوبکر) از مراجعت (عایشه) خوشوقت شدند و من چگونگی وضع شهر را با اطلاع آن دو نفر رساندم و گفتم از وقتی که ما از مکه خارج شدیم کنی را در راه ندیدیم و معلوم میشود که سکنه مکه مثل دوسه روز اول علاقه ندارند که محمد (ص) را دستگیر نمایند و زود کاروان مصر، حواس آنها را مطوف به تجارت کرده است.

من محمد (ص) و ابوبکر گفتم خوبست که بیدارنگ حرکت نمایند و هنگام شب با استفاده از شتران سریع السیر مقداری راه پیمایند و خود را بمدینه نزدیک نمایند و پس از اینکه روز دمید استراحت کنند.

محمد (ص) پیشنهاد را عاقلانه دانست و آماده برای عزیمت شد و به عایشه گفت بپرداز اینک ما حرکت کردیم تو با اتفاق (همسرو) بمکه برگرد و نزد (سوده) باش و بپرداز اینک به علی (ع) اطلاع دادم که شما را از مکه بدمینه بیاورد با (سوده) و دخترم فاطمه (ع) حرکت کن و بدمینه بیا.

هنگامی که محمد (ص) و (ابوبکر) میخواستند سوار شتر شوند و براه بیفتند من متوجه گردیدم که بر اثر فراموشی با خود از مکه طناب نیآورده ام تا اینکه بوسیله طناب مشکهای آب را از جهاز شتر بیاویزیم. در سفر موضوع بردن مشک پر از آب بطوریکه میدانی دارای اهمیت بسیار است و مسافری که بدون مشک پر از آب سفر نماید در بیابانهای عربستان از تشنگی خواهد مرد.

اگر محمد (ص) و (ابوبکر) بدون بردن مشک پر از آب سفر میکردند، در صحرا از تشنگی میمردند و اگر میخواستند صبر کنند تا من بمکه برگردم و از آنجا برای بستن مشکها بجهاز شتر طناب بیاورم مسافر تشنگان لااقل دو شبانه روز بتأخیر میافتاد. يك مرتبه (عایشه) بمن گفت (عمرو) خنجر خود را بمن بده. من حیرت زده خنجر خود را از غلاف بیرون آوردم و بدست عایشه دادم و

(ابوبکر) از او پرسید چه میخواهی بکنی. عایشه دست بگیسوی بلند و پر پشت خود زد و گفت ای پدر میخواهم با این خنجر گیسوی خود را قطع کنم و با او تار آن طناب بیافم و بدان وسیله مشک‌های آب (رسول الله) و تورا بجهاز شتر ببندم. محمد (ص) گفت نه یا (حمیرا) این کار را نکن و من راضی نیستم که تو گیسوی خود را قطع نمایی و برای ما طناب بیافی. (عایشه) خنجر را بر زمین نهاد و گفت چون (رسول الله) نمیخواهد که من گیسوی خود را قطع کنم من از قطع آن خودداری مینمایم اما میتوانم لباس خود را تقسیم بقطعات دراز کنم و آن قطعات را بتایم و بشکل طناب در بیاورم.

محمد (ص) گفت یا (حمیرا) تو اگر لباس خود را بقطعات کوچک و باریک تقسیم کنی و آنها را مثل طناب بتایی پس چگونه از اینجا بکنه بر میگردی؟ (عایشه) گفت من میتوانم اینجا بمانم تا اینکه (عمر و) بکنه برود و از آنجا برای من لباس بیاورد.

یک مرتبه یاد آمد پوست گوسفندی که ذبح کرده بودم در غار است و میتوان از پشم آن برای تائیدن طناب استفاده کرد. این موضوع مرا ب فکر انداخت که از پشم گوسفندان گله هم میتوان برای بافتن طناب استفاده نمود. اما با خنجر نمیتوان پشم گوسفند زنده را قطع کرد و قطع کردن پشم گوسفند زنده احتیاج به قیچی مخصوص دارد. من برای عایشه که میتواند پشم برسد با سرعت یک دوک کوچک از چوب‌هایی که در غار بود ساختم و با خنجر پشم را از پوست گوسفند ذبح شده جدا نمودم و مقابل عایشه نهادم. همسر محمد (ص) با شتاب آن پشم را رسید و همین که دوک از غار بر شد شروع ببافتن طناب کرد.

طنابی که عایشه در روشنائی مشعل بافت ضخیم نبود ولی در عوض چون از پشم بافته شد استحکام داشت. بعد از اینکه طناب بافته شد عایشه بالا پوش خود را که روی لباس در برداشت با خنجر به قطعات باریک و بلند تقسیم کرد و بشوهرش گفت یا رسول الله این بالا پوش برای من یک لباس زائد بود و من از این جهت آنرا پوشیدم که اگر در صحرا هوا سرد شود احساس برودت ننمایم. من میتوانم بدون بالا پوش بکنه برگردم و از این لباس، یک طناب محکم برای بستن مشک به جهاز شتر بافته میشود.

بدین ترتیب دو طناب برای بستن دو مشک به جهاز شتر بافته شد که یکی از آن دو از پشم گوسفند بود و دیگری از مقداری پشم و مقداری از بالا پوش (عایشه). دیگر کاری باقی نمانده بود جز اینکه مشک‌های آب را به جهاز دوشتر ببندیم و محمد (ص) و (ابوبکر) سوار شوند و براه بیفتند.

من مشک‌های آب را با دو طناب که عایشه بافته بود محکم به جهاز دوشتر بستم و آنگاه محمد (ص) و (ابوبکر) سوار شدند و قبل از اینکه شتران براه بیفتند من به محمد (ص) و (ابوبکر) گفتم از چهاره بروند تا اینکه احتمال بر خورد آنها با فرستادگان مکه کمتر باشد.

بعد از اینکه آن دو نفر رفتند عایشه عازم مراجعت به مکه شد و من و او مرتبه‌ای دیگر

پیاده راه مکه را پیش گرفتیم. این است خاطرهای که من از (عایشه)، هنگامی که محمد(ص) میخواست از مکه بمدینه مهاجرت کند بیاد دارم. وی در آن موقع زیباترین زن عربستان بود من در مدت همزیبایتر از وی، زنی را مشاهده نکردم. علاوه بر زیبایی، اراده و استقامت داشت و من میفهمیدم که عایشه زنی است که هر چه بخواهد بانجام میرساند و از خستگی نمیترسد و میخواهی او را متأذی نمیکند. من که مرد بودم و در تمام عمر چوپانی کرده ام وقتی از مکه پیاده به غار میرفتم یا از غار راه مکه را پیش می گرفتم خسته میشدم اما (عایشه) خسته نمیشد و وقتی به مقصد میرسید احتیاج با استراحت نداشت من دیگر چیزی ندارم که راجع به عایشه بگویم و به صحبت خود خاتمه میدهم.

اظہارات پیشوای یہودیان مدینہ

درباره پیغمبر اسلام و ہمشرش

دیگر از کسانی کہ میباید مورد تحقیق من کہ (ثابت بن اراطہ) ہستم قرار یگیرد (ایسکر بن موسی) پیشوای روحانی قدیم یہودیان در (مدینہ) بود. چون او در گذشتہ ، (عایشہ) را میشناخت و میتوانست راجع بسوابق آن زن اطلاعاتی بمن بدهد. باید بگویم کہ (ایسکر بن موسی) مردی است بسیار سالخورده و باید زیر بنفش را بگیرند تا بتواند راه برود. ولی با وجود پیری مفراط چشم ہائی درخشنده دارد و گوش ہایش بخوبی میشنود. (ایسکر بن موسی) صحبت خود را راجع بہ (عایشہ) اینطور شروع کرد: ای پسر (ارطاہ) تو میدانے کہ امروز در (مدینہ) یک یہودی نیست. اما قبل از اینکہ محمد (ص) از مکہ بمدینہ ہجرت کند، عمدہای کثیر از یہودیان در (مدینہ) زندگی میکردند و من ہم از یہودیانی ہوں کہ در آنجا بسر میبردیم. من در مدینہ، جز و روحانیوں ہوں و در نماز خانہ خودمان در آنجا خدمت میکردم و با اینکہ استعداد بیش از تمام روحانیوں یہودی در مدینہ بود، برای من قائل باہمیت نمیشدند زیرا ریش سفید نداشتم. ما یہودیا بہ تبہیت از سنن قوم اسرائیل برای ریش سفید قائل باہمیت ہستیم و عقیدہ داریم کہ پیشوایان روحانی و همچنین پیشوایان غیر روحانی باید ریش سفید باشند. یک جوان، اگر تمام علوم قوم اسرائیل و سایر اقوام جهان را بداند بمقام پیشوای روحانی نخواہد رسید مگر اینکہ پیر شود و دارای ریش سفید گردد.

من در دورہ جوانی چون استعداد داشتم میتوانستم کہ بعضی از وقایع آیندہ را بدرستی پیش بینی نمایم زیرا آن وقایع بر من الہام میشد. ولی اگر تو در آن موقع نزد من میآمدی و از من میپرسیدی کہ سال دیگر، برای تو، چه واقعہ بزرگ اتفاق خواہد افتاد من نمیتوانستم بتوجواب بدهم چون پیش بینی وقایع آیندہ در اختیار من نبود بلکہ بمن الہام میشد. ہر کس ممکن است مورد الہام قرار یگیرد ولی معلوم نیست کہ موقع مورد الہام قرار میگیرد و راجع بچہ موضوع و واقعہ ملہم میشود. فرق است بین (الہام) و (وحی).

(وحی) فقط برای پیغمبران نازل میشود و غیر از پیغمبر کسی (وحی) دریافت نمینماید.

ولی هر کسیکه استمداد داشته باشد ممکن است که مورد الهام قرار بگیرد. وقتی پیغمبر میخواهد بداند که در ماه آینده یا سال بعد، چه اتفاق میافتد از خدا درخواست مینماید که آن موضوع را برایش روشن کند و خداوند هم بوسیله (وحی) بطریقی روشن و سریع آن موضوع را برای پیغمبر خود روشن میکند. ولی (الهام) مثل وحی سریع و روشن نیست و شخصی که با الهام میشود از خود اختیاری ندارد و نمیتواند از خدا بخواهد که راجع بیک موضوع مخصوص اطلاعاتی روشن در دسترسش بگذارد زیرا فقط پیغمبر میتواند با خداوند صحبت کند. اینها را گفتم تا بدانی برای چه وقتی در زمان جوانی بمن الهام شد که پیغمبری خواهد آمد من نمیدانستم که آن پیغمبر در کجا ظهور خواهد کرد و نامش چه خواهد بود.

مدت دوازده سال ما یهودیها در انتظار آمدن نجات دهنده‌ای بودیم که قوم اسرائیل را از پریشانی و سرگردانی نجات بدهد و وقتی بمن الهام شد که پیغمبری خواهد آمد من فکر کردم که آن پیغمبر همان نجات دهنده میباشد که مدت دوازده سال ما یهودیان در انتظارش بودیم. من این موضوع را بر روحانیون بزرگه و ریش سفید گفتم ولی آنها، بمنابذت اینکه جوان بودم، و ریش سیاه داشتم، حرف مرا قابل توجه ندانستند. آنگاه از مکه بما خبر رسید که در آن شهر پیغمبری ظاهر شده است و مردم میگویند که مطیع خداوند باشند و از دستورهای وی اطاعت کنند. شایع بود که آن پیغمبر میتواند با خدا صحبت کند و خداوند بوسیله یک فرشته با او صحبت مینماید. وقتی من آن شایعه را شنیدم در سدد بر آمدم که بدانم اسم آن پیغمبر چیست و بمن گفتند که نامش محمد (س) میباشد. وقتی من آن اسم را شنیدم مرتبه‌ای دیگر بمن الهام شد که آن مرد برای ما یهودیان مدینه تولید اشکالات بزرگه خواهد کرد و مرتبه‌ای دیگر بپزرگان خودمان که روحانیون ریش سفید بودند مراجعه نمودم و گفتم دین یهودیان در مدینه از محمد (س) بخطر خواهد افتاد و شما باید هر چه زودتر چاره این مرد را بکنید و نگذارید که وی آنقدر نیرومند شود که برای یهودیان مدینه تولید خطر نماید.

ریش سفیدان، بعد از اینکه حرف مرا شنیدند خندیدند و گفتند کسی نمیتواند برای دین یهودیان تولید خطر نماید. بعد گفتند که یکی از برجسته‌ترین دانشمندان خود را از مدینه به (مکه) خواهند فرستاد تا اینکه نزد محمد برود و با او مباحثه کند و وی را مجاب نماید و بعد از اینکه محمد (س) مجاب شد ناگزیر است که از مکه خارج شود و بجای برود که مردم وی را نشناسند یا اینکه دست از پیغمبری بکشد.

ای پسر (ارطاة) تو امروز شاید حیرت میکنی که برای چه یهودیان (مدینه) در سدد بر آمدند که یک نفر را بمکه بفرستند تا اینکه با محمد (س) سخنرانی کنند و او را مجاب نماید و آیا فکر نیتانند که بطریقی دیگر با محمد (س) مبارزه نمایند. باید بنویسم که در آن دوره سخنوری بسیار اهمیت داشت و کسی که در سخنوری مفلوب میشد مردی شکست خورده بشمار میآمد و مباحثه

از انواع سختوری بود . نماینده یهودیان از مدینه به مکه رفت و با محمد (س) مباحثه نمود ولی نتوانست محمداً را مجاب نماید و هر ایرادی را که میگرفت جواب منطقی میشنید .

اولین ایرادی که نماینده ما بر محمد (س) گرفت این بود که از آغاز جهان تا امروز تمام پیغمبران از قوم بنی اسرائیل برخاسته اند و تو که از قوم بنی اسرائیل نیستی چگونه ادعا میکنی که پیغمبر میباشی؟ محمد (س) در جواب او گفت تمام پیغمبرانی که در قوم بنی اسرائیل بوجود آمدند و خود آنها از قوم اسرائیل بودند مأموریت داشتند که قوم بنی اسرائیل را براه راست هدایت نمایند. ولی مأموریت من مأموریت جهانی است و من میباید تمام اقوام جهان را براه راست هدایت نمایم . حدود رسالت پیغمبران قوم بنی اسرائیل همان قوم بنی اسرائیل بود اما حدود رسالت من تمام اقوام دنیا میباشد و بهمین جهت من از بین قوم بنی اسرائیل بوجود نیامده ام .

دانشمند یهودی از محمد (س) پرسید خدائی که تو میگوئی از جانب او مبعوث به نبوت شده ای آیا همان خدای پیغمبران بنی اسرائیل میباشد یا خدای دیگر است؟ محمد گفت خدا یکی است و بین خدای پیغمبران بنی اسرائیل و خدای من تفاوت وجود ندارد . دانشمند ما گفت اگر خدا یکی است برای چه خدا آنچه میخواست بگوید بوسیله پیغمبران ما نکفت و تو را فرستاد تا اینکه بوسیله تو آن احکام صادر کنند. محمد (س) گفت برای اینکه خداوند، در پیغمبران بنی اسرائیل آن استعداد را ندید تا احکمی را که میخواهد بوسیله من بنوع بشر ابلاغ کند بوسیله آنها ابلاغ نماید . همانطور که هر طبقه از گیاه دارای استعدادی مخصوص است هر قوم نیز دارای استعدادی مخصوص میباشد. آیا تو هرگز دیده ای که خداوند از درخت انار، خرما برویاند یا از درخت نخل، انار بچینند؟ در صورتیکه خداوند توانا میباشد میتواند هر کار را بکند اما طبقه درخت نخل استعداد ندارد تا انار را بشمر برساند . قوم بنی اسرائیل هم استعداد ندارد تا اینکه خداوند از بین آن قوم پیغمبری انتخاب کند که دین او را تمام اقوام جهان بپذیرند.

دانشمند ما گفت یا محمد (س) من این حرف را بدون توضیح نمیپذیرم و برای چه قوم بنی اسرائیل استعداد ندارد که پیغمبری در آن ظهور کند و دین او را تمام اقوام جهان بپذیرند؟ محمد گفت قوم بنی اسرائیل از این جهت استعداد ندارد که یکتا چنین پیغمبر، بین آن بوجود بیاید که قائل به برتری نژادی است. بنی اسرائیل میگوید که او، قوم برگزیده خداست و برای برتری و سروری بوجود آمده و مولای جهان میباشد و تمام اقوام دنیا باید بردگی او را بکنند. تمام پیغمبران قوم بنی اسرائیل همین روحیه را داشته اند و نمیتوانستند قبول کنند که بین قوم بنی اسرائیل و اقوام دیگر که در جهان زندگی میکنند مساوات بوجود بیاید. بهمین جهت با اینکه دوازده سال است که بنی اسرائیل از مصر خارج شده اند و در این مدت طولانی فرصت داشته اند که دین خود

راتوسعہ بدمند دین آنها از حدود قوم بنی اسرائیل تجاوز نکرده است. این است کہ خداوند لازم دانست پیغمبری را انتحاب کند کہ از قوم بنی اسرائیل نباشد تا اینکه احکام او بوسیله آن پیغمبر، بین تمام اقوام جهان جاری شود. خدای من همان خدای پیغمبران بنی اسرائیل است ولی آنها برای ابلاغ احکامی کہ خداوند بوسیله من ابلاغ مینماید استعداد نداشتند ولذا خداوند مرابہ نبوت مبعوث کرد تا احکامش را بوسیله من بہ مردم ابلاغ کند.

من پیش بینی نمیکردم کہ محمد (ص) در جواب دانشمندا این سخنان را بگوید ولی بمن الهام شدہ بود او دین ما را در مدینہ بخطر خواهد انداخت. پس از اینکه میاحثہ دانشمند یهودی با محمد (ص) بگوش مارسید من مرتبہ ای دیگر بیزرگان خودمان مراجعہ کردم و بہ آنها گفتم کہ محمد (ص) برای ما تولید خطر خواهد نمود و تا زود است جلوی این خطر را بگیرد. بہ آنها گفتم من تصور میکردم همان نجات دہندہ کہ مادر را تظارش هستیم پیغمبری است کہ در مکہ ظهور کرد ولی بعد بمن الهام شد کہ وی برای ما تولید خطر خواهد کرد و شما ہر چہ زودتر جلوی خطر را بگیرید بہتر است.

ریش سفیدان بمن جواب دادند کہ محمد (ص) ہر ب است و در مکہ دعوی نبوت میکند و شمارہ پیروان او، تا امروز از شمارہ انگشتان دو دست تجاوز نکرده و چہن مرد، نمیتواند برای دین ما تولید خطر نماید. چون محمد (ص) مردی خوش بیان میباشد ممکن است کہ باز عدہ ای از اعراب با او پیوندند لیکن با توجہ بہ اینکه بین مکہ و مدینہ یازدہ روز راه است برای مایہودیان (مدینہ) کوچک ترین خطر ندارد. گفتم مہذا میترسم. ریش سفیدان پرسیدند از چہ میترسی؟ گفتم از این می ترسم کہ این پیغمبر کہ در مکہ ظهور کردہ یهودیان مدینہ را بی خانمان و سرگردان کند. ریش سفیدان گفتند ما کودک نیستیم کہ محمد (ص) بتواند ما را بیخانمان و سرگردان کند و اگر روزی در صد حملہ بما برآمد، ما از خود دفاع خواهیم کرد.

ریش سفیدان ما قافل از این بودند کہ در خود مدینہ، اعراب بہ محمد (ص) متمایل شدہ اند و میخواہند کہ دین وی را بپذیرند و او را پیغمبر خویش بدانند. اعراب مدینہ، مدتی بود رنج میبردند کہ چرا مثل یهودیان دارای پیغمبر و کتاب نیستند و یهودیان ہموارہ آنها را مورد تحقیر قرار میدادند و میگفتند کہ شما در نظر خداوند قومی ناچیز هستید زیرا اگر خداوند شمارا بچیزی می شمرد برای شما نیز پیغمبر و کتاب آسمانی می فرستاد. از این گذشتہ اعراب مدینہ بہ ثروت و خانہ های باشکوہ مارشک میبردند و نمی توانستند ببینند کہ آنها در خانہ های محقر خشتی و گلین زندگی نمایند و ما در خانہ دو طبقہ و سہ طبقہ کہ با آجر و سنگ ساخته میشود. ما چون قوم برگزیدہ خدا هستیم بیش از اقوام دیگر دارای استعداد میباشیم و میتوانیم خود را توانگر کنیم و بارفاہیت زندگی نمائیم. اقوام دیگر، از حملہ اعراب مدینہ، با حسد

میورزیدند و تصور می نمودند، که ثروت و رفاهیت ما، از راه تنبیح حق آنها بدست آمده در صورتیکه ما حق اعراب را ضایع نمی کردیم و چون خود اهل صنعت و تجارت بودیم توانگر میشدیم.

در هر حال دو موضوع سبب شده که اعراب (مدینه) و در آغاز طائفه ای از آنها موسوم به (خزرج) در صد بر آمدند که محمد (ص) را پیغمبر خود بدانند یکی اینکه از نداشتن پیغمبر و کتاب آسمانی احساس محرومیت میکردند و دیگر اینکه بر ثروت و عسارت زیبا و وسیع ما یهودیان رشک میبردند.

اعراب مدینه، دو سال متوالی هنگامیکه برای زیارت خانه کعبه به مکه رفتند با محمد (ص) تماس گرفتند و مجذوب حسن نطق، و بیان خوش او شدند و آنگاه تمام اعراب که از طائفه (خزرج) و ساکن مدینه بودند مسلمان شدند پس از آن طائفه ای دیگر از اعراب (مدینه) موسوم به (اوس) بوسیله نمایندگان خود با محمد (ص) در مکه تماس گرفتند و افراد آن طائفه نیز مسلمان شدند من برای چهارمین مرتبه بریش سفیدان خود مان مراجه کردم و گفتم تا امروز، شما خطر دین جدید محمد (ص) را برای یهودیان اینجا احساس نمی کردید. ولی اکنون این خطر محسوس شده است و دو طائفه از اعراب (مدینه) مسلمان شده اند. شما اگر منکر بدیهیات نشوید باید تصدیق کنید که مسلمان شدن این دو طائفه فقط از لحاظ ارادت نسبت به محمد (ص) نیست بلکه حسد آنها نسبت بمان نیز در مسلمان شدن آنها اثر داشته است. اعراب مدینه، چون تا امروز پیغمبر نداشته اند، جرئت نمی کردند که با ما دم از برای بزنند. ولی از این بیم دارای پیغمبری هستند که میگوید تمام افراد پسر مساوی میباشند و کسی را بر دیگری مزیت نیست. من میتوانم بگویم که در آئینه بین ما و اعراب اینجا اختلافات خونین بوجود خواهد آمد.

ریش سفیدان ما پرسیدند چه کنیم؟ گفتم برای جلوگیری از بروز اختلاف، یکی از دو کار را بکنید. یا در این موقع که نیرومند هستید تمام اعراب را از (مدینه) اخراج کنید و آنها را وادارید بجای دیگر بروند و سکونت کنند یا اینکه بین آن قسمت از شهر مدینه که محل سکونت اعراب میباشد و قسمتی که محل سکونت یهودیان است یک حصار بوجود بیاورید و شهر را از هم جدا کنید.

ریش سفیدان هیچیک از دو پیشنهاد مرا نپذیرفتند تا اینکه فصل تابستان فرارسید و مدت ده روز هوا طوری گرم شد که عده ای از سکنه مدینه مبتلا بافتاب زدگی و اسهال خونی شدند. در سه روز آخر، طوری حرارت هوا شدت یافت که تصور میشد تمام درختهای نخل خشک خواهد شد. شب یازدهم نسیمی وزیدن گرفت و شاخه های درختان را بحرکت درآورد. روز یازدهم با اینکه هوا نسبت بروزهای قبل معتدل بود مذهب حرارت هوا انسان را ناراحت میکرد.

من در آن روز در نمازخانه خود مان در (مدینه) نشسته بودم و باشخصی که وی را بمکه نزد

محمد(ص) فرستادیم تا با او مباحثه کند صحبت میکردم. صحبت مأمربوط بود بمیزان معلومات محمد(ص) و من از آن مرد میپرسیدم که محمد(ص) در کدام مدرسه تحصیل کرده و او اظهار مینمود که محمد(ص) در هیچ مدرسه تحصیل نکرده و در تمام عمر حتی یک ساعت، نزدیک استاد درس نخوانده و نمیتواند بنویسد و بخواند.

گفتم چگونه ممکن است که شخصی دعوی پیغمبری کند ولی نتواند بخواند و بنویسد. آن مرد گفت من نمیگویم که این مرد پیغمبر است برای اینکه یهودی نیست و یکی از شرایط پیغمبر بودن این است که شخص یهودی باشد. لیکن بدون تردید، این مرد دارای استعدادی فوق العاده است. این مرد که نمیتواند بخواند و بنویسد وقتی لب سخن میگشاید و حرف میزند بدان میماند که یک دانشمند بزرگ میباشد. تراز دهان این مرد یک کلمه حرف بی مایه نمیشنوی و هر چه میگوید حرفهائی است که از دهان یک مرد فهمیده خارج میشود. افرادی هستند که از حدود مسائل مربوط بمعاش خارج میشوند نمیتوانند با قلابه صحبت کنند و آثار بی اطلاعی و نقصان عقل از گفتارشان نمایان است. ولی این مرد با اینکه سواد ندارد و کتابی نخوانده و از محضر درس دانشمندان استفاده نکرده هر چه میگوید از روی عقل و منطق است.

همان روز نزدیک قروب آفتاب بمدینه اطلاع دادند که دو نفر از مکه وارد (قبا) شدند و یکی از آن دو محمد(ص) میباشد. (قبا) قصبه ایست نزدیک مدینه و بین مدینه و آن قصبه سه ساعت راه میباشد. در آن روز در (قبا) هوا خیلی گرم بود و حتی یک نفر در کوچه های قصبه دیده نمیشد. مردم بخانه های خود رفته درها را بر روی خود بسته بودند که از حرارت آفتاب محفوظ باشند. ولی یک بزرگ با اسم (ربان بن جملیل) که یهودی بود و در دکان خود کار میکرد مشاهده نمود که دو شترسوار وارد (قبا) شدند. شترهای آن دو سفید و زیبا و از شران اصیل حجاز بود و (ربان بن جملیل) همین که آن دو را دید فهمید که از سکنه مکه هستند ولی نمیدانست که یکی از آن دو محمد(ص) میباشد و دیگری ابوبکر است.

باید بگویم قبل از اینکه محمد(ص) باتفاق (ابوبکر) از مکه عزیمت کنند وارد (قبا) واقع در حومه مدینه شود عده ای از مسلمانها از مکه مهاجرت کرده خود را بمدینه رسانیده بودند و بین آنها کسانی وجود داشتند که آن موقع نیز جزو مشاهیر بودند و سپس شهرت آنها زیادتر شد و یکی از آنها (عمر بن الخطاب) بود که توای پسر (ارطاة) میدانی که به مرتبه خلافت رسید. لذا علاوه بر مسلمین خود مدینه، که بعضی از آنها ساکن (قبا) بودند و برخی دیگر در مدینه بسر میبردند جمعی از مسلمانهای مکه نیز در (مدینه) سکونت داشتند. آنها پیش بینی میکردند که محمد(ص) از مکه هجرت خواهد کرد و وارد مدینه خواهد شد اما نمیدانستند که تاریخ ورود او چه موقع است.

در مدینه و (قبا) شایع بود که محمد(ص) از مکه خواهد آمد و من هم از آن شایبه اطلاع

داشتیم. من بریش سفیدان خودمان گفتم اگر محمد(س) از مکه بمدینه بیاید من روزگار یهودیان (مدینه) را از دوره‌ای که بدست (نبوخذ نصر) اسیر شدند و آنها را به (بابل) بردند و عاقبت بدست (کوروش) پادشاه ایران رهائی یافتند تیره ترمی بینم.

(توضیح - نبوخذ نصر پادشاه آشور که نامش در رسم الخط زبان عربی بشکل (بخت النصر) درآمده مرفتر از آن است که محتاج معرفی باشد و شهرت دارد که وی هنگامیکه میخواست یهودیان را باسارت به بابل ببرد تورات را آتش زد ولی این بی مقدار موضوع آتش زدن تورات را در آن قسمت از تواریخ که توانائی محدودم اجازه مراجعه با آنها را داده است ندیدم مترجم باری (ربان بن جمالیل) زرگر یهودی برای این که آن دو نفر را بشناسد عقبی شتران آنها را افتاد و شنید که یکی از آن دو دیگری را با عنوان (رسول الله) مورد خطاب قرار داد. آنوقت برایش محقق شد مردی که طرف خطاب قرار گرفته محمد(س) است.

بعد از اینکه دانست محمد وارد (قبا) گردیده بدکان زرگری برگشت و جکش خود را بدست گرفت و با شدت روی يك طشت مسین که در آن دکان بود کوبید تا سکنه قبارا آگاہ کند و بانك زدای اعراب، از خانه‌ها بیرون بیایند و اگر خوابیده‌اید بیدار شوید برای اینکه محمد(س) پیغمبر شما وارد (قبا) گردیده است. اعراب از خانه‌ها بیرون دویدند و یهودیان نیز از منازل خارج شدند تا اینکه محمد(س) را مشاهده نمایند. من در آن موقع در (قبا) نبودم که بدانم وضع محمد(س) و ابوبکر چگونه بوده ولی بعد از کسانی که آنها را هنگام ورود به (قبا) سوار بر شتران سفید و اسیل مشاهده کردند شنیدم که دارای وضعی باشکوه بوده‌اند.

ای پسر (ارطاة) تو بهتر از من میدانی که بعد از اینکه محمد(س) وارد قبا شد چگونه اعراب مسلمان برای اینکه او را بیخانه خود ببرند و مبهمان کنند با هم رقابت میکردند ولی محمد(س) دعوت هیچ يك را نپذیرفت و عنان شتر خود را رها کرد و گفت شتر در هر نقطه که توقف نماید همانجا بسر خواهد بود. عصر آن روز، خبر ورود محمد(س) به (قبا) بمن رسید و من چون دیدم روحانیون سالخورده مادر فکر یهودیان نیستند تصمیم گرفتم خود برای دور کردن خطر محمد(س) اقدام کنم. این بود که آن روز عصر و آن شب، بمنزل عده‌ای از یهودیان مدینه رفتم و با آنها گفتم که تا امروز مسلمین در مدینه دارای پیشوا نبودند و اینك که محمد(س) آمده، دارای پیشوا شده‌اند و خود را قوی می بینند و در آینده از امروز قویتر خواهند شد و در صد آزار ما بر می آیند. لذا بهترین است که ما پیشدستی کنیم و مسلمین را از مدینه اخراج نمائیم.

من با هر يك از یهودیان که راجع باین موضوع صحبت نمودم جواب منفی شنیدم یعنی آنها حاضر نشدند که برای بیرون کردن مسلمین از (مدینه) با من همکاری کنند و می گفتند مسلمین با کاری ندارند و تا امروز، ضرری از آنها به ما نرسیده و بعد از این هم نخواهد رسید آنها

میگویند که محمد(س) فقط با مشرک مخالف است و میگوید که بت پرستی باید از بین برود و با مذاهب موسوی و عیسوی مخالفت ندارد. گفتم مسلمین چون هنوز ضعیف هستند این حرف را میزنند و بعد از این که قوی شدند، در صد بر می آیند که ما را نابود نمایند و باید پیشدستی کنیم و آنها را نابود نمائیم. یهودیان از من می پرسیدند دلیل تو، برای اینکه مسلمین ما را از بین خواهند برد چیست؟ من جواب میدادم بمن الهام شده است که محمد(س) در مدینه، تمام یهودیها را از بین خواهد برد. یهودیان می گفتند که قناس قبل از جنایت نمیتوان کرد و ما نمیتوانیم مسلمین را نابود کنیم بتصور اینکه روزی ممکن است آنها ما را نابود نمایند. اعراب این شهر که دین اسلام را پذیرفته اند همه بت پرست بودند و تا امروز، یک یهودی دین اسلام را نپذیرفته است تا اینکه ما مستمسکی برای مخالفت با مسلمین داشته باشیم. حقیقت این است که من برای اثبات نظریه خود دلیلی نداشتم و نظریه من فقط متکی بود بالهام و آن راهم یهودیان نمی پذیرفتند.

بعد از اینکه محمد(س) از (قبا) واقع در حومه شهر مدینه بشهر منتقل گردید، قدرت مسلمین زیاد تر شد و من بر عاقبت یهودیان می ترسیدم اما هر دفعه که بهم کیسان خود پیشنهاد میکردم که علیه محمد(س) و مسلمین قیام کنند آنها حاضر نمیشدند که پیشنهاد مرا بپذیرند و میگفتند که محمد(س) و مسلمین برای یهودیان خطر ندارند.

یک روز در شهر (مدینه) شایع شد که (ابوبکر) و (عمر) باستقبال خانواده محمد(س) که از مدینه آمده اند از شهر خارج شدند. من تا آن موقع نمیدانستم که (ابوبکر) پدرزن محمد(س) است و اطلاع نداشتم که محمد(س) دارای دوزن میباشد یکی موسوم به (سوده) که زن بزرگ اوست و دیگری (عایشه) دختر (ابوبکر).

گفته شد که (ابوبکر) چون پدرزن پیغمبر اسلام است باستقبال دخترش رفته و (عمر) هم بمناسبت اینکه برای محمد(س) خیلی قائل با احترام میباشد خواسته از علی(ع) و دختر محمد موسوم به فاطمه(ع) و همچنین از دوزن او (سوده) و (عایشه) استقبال نماید. من در آن روز، در سر راه خانواده محمد(س) ایستادم که علی(ع) و زنهای خانواده او را ببینم.

شنیده بودم که علی(ع) پسر عموی محمد(س) با اینکه خیلی جوان است و هنوز موی صورت او پخویی فروگیده توانست در مکه، به تنهایی در قبال خصومت تمام طائفه قریش پایداری نماید. میگفتند در شبی که محمد(س) میخواست از مکه خارج شود علی(ع) بر جای محمد(س) قرار گرفت بطوری که همه تصور کردند وی محمد(س) است ولی صبح روز بعد وقتی او را دیدند دریافتند که دیشب اشتباه میکرده اند مهذا جرئت نکردند که به علی(ع) حمله ور شوند در صورتیکه اگر دیگری بود بدست افراد طائفه (قریش) بقتل میرسید. شایع بود که طوری افراد طائفه (قریش) از علی(ع) میترسیدند که تا روزی که علی در مکه بود از خانه محمد(س) حفاظت میکرد جرئت نکردند که بان خانه حمله ور شوند و روزی هم که علی(ع) تصمیم گرفت

که خانواده محمد (س) را به (مدینه) منتقل نماید و زنهارا از خانه خارج کرد و سوار شتر نمود و برای افتاد با افراد طائفه (قریش) جرئت نکردند که راه را بر او ببندند و زنهای خانواده محمد (س) را بعنوان گروگان نگاه دارند.

من برای دیدن علی (ع) و زنهای خانواده محمد (س) کنار راه ایستادم و هنگام عصر پنج شتر از راه مکه رسید. من را کب دوشتر را فوری شناختم و دانستم که یکی از آنها (ابوبکر) است و دیگری عمر چون هر دو را در مدینه دیده بودم. دوشتر هم کجاوه حمل میکردند و من نمیتوانستم زنهایی را که درون کجاوه بودند، بخوبی ببینم مضافاً توجه شدم که یکی از آنها که با زن دیگر در دولنگه کجاوه نشسته، بسیار زیبا است و بعد مطلع شدم که وی (عایشه) دختر (ابوبکر) و یکی از دوزن محمد (س) میباشد.

در جفت دوم کجاوه، بیش از یک زن دیده نمیشد و چون دولنگه کجاوه میباشد مثل دو کفه ترازو دارای تعادل باشد، لنگه دوم کجاوه را با بار افراشته بودند. آن زن که به تنهایی در آن کجاوه نشسته بود، در نظرم لاغر اندام آمد و بعد بمن گفتند که زن مزبور فاطمه (ع) دختر محمد (س) است. بر شتر پنجم جوانی سوار بود که من متوجه شدم علی (ع) پسر عموی محمد (س) است زیرا نشانیهایی که از علی (ع) داده بودند با آن جوان مطابقت میکرد. من هم بخود گفتم که علی (ع) بیش از هیجده و حداکثر نوزده سال ندارد برای اینکه هنوز موی صورت او بخوبی نروئیده بود.

علی (ع) پیشانی بلند و بینی قلمی و دهانی خوش ترکیب داشت و چشمهای او خیلی نافذ بود و انسان وقتی آن جوان را میدید از قیافه و رفتارش مینهمید که مردی است با اراده. من تاروژی که در (مدینه) بودم و بین مسلمین و یهودیها خصومت شروع نشده بود بدفصات علی را بمناسبات متعدد دیدم و هرگز مشاهده نکردم که وی تبسم نماید در صورتی که تبسم کردن، از عادات جوانان می باشد و هر کس جوان است تبسم میکند و میخندد. من در جنگ مسلمانها با یهودیها در (خیبر) نیز حضور داشتم و در آنجا هم ندیدم که علی (ع) لب به تبسم بگشاید تا چهره سرد باینکه بخندد و در جنگ خیبر، علی (ع) جوانی بیست و چند ساله بود.

بعد از اینکه علی (ع) در مدینه سکونت کرد من از مسلمانها می شنیدم که منابت و وقار و حونسردی و دلیری علی (ع) سبب شده که تمام مسلمین حتی (عمر بن الخطاب) که از بزرگان مسلمین بود، او را به نظر احترام بنگرند. در آن روز با اینکه علی (ع) برای اولین مرتبه وارد مدینه شد، نسبت به اطراف خود کنجکاو نبود و مثل این بود که وارد یک شهر جدید نشده است. قبل از اینکه محمد (س) و (ابوبکر) وارد (مدینه) شوند من ورود بعضی از مسلمانها را به (مدینه) دیده بودم و مشاهده کردم که چگونه با کنجکاو و حیرت، اطراف را از نظر میگردانیدند و از دیدن باغهای بزرگ مدینه تعجب میکردند. زیرا در مکه درخت و باغ وجود نداشت و مشاهده درختها و باغهای مدینه، مسلمین را که وارد آن شهر میشدند حیران میکرد. همچنین مشاهده

عمارات باشکوه یہودیان آنہارا دوچار شکست مینمود۔ اماعلی (ع) مثل این بود کہ نہ باغهای مدینہ را مبینند نہ عمارات آنہرا فقط دقت داشت شترهاییکہ حامل کجاوہ مستند، راہ پیمایند و بمتصدیرسند۔ آنگاہ علی (ع) و (ابوبکر) و (عمر) و شترهای حامل کجاوہ دور شدند و از قلمر ناپدید گردیدند۔

در روزهای اول کہ خانوادہ محمد (س) وارد (مدینہ) شدند و مناسبات مسلمین و یہودیہا خوب بود زنهای یہودی بمنزل محمد میرفتند تا زنهای اورا ببینند و ہمہ از زیبائی (عایشہ) سحبت میکردند و میگفتند در تمام مدینہ، نہ بین یہودیہا زنی زیبائی (عایشہ) یافت میشود نہ بین اعراب۔ اما ریش سفیدان ما زنهای یہودی را از رفتن بخانہ محمد (س) برای دیدن زنهای اومنع کردند برای اینکہ (عایشہ) وقتی زنهای یہودی را میدید، راجع بہ شوهرش محمد (س) سحبت میکرد و آیات قرآن را کہ از حفظ داشت برای آنها میخواند و از آنها دعوت میکرد کہ دین اسلام را بپذیرند۔

ریش سفیدان ما ترسیدند کہ میاد از زیبائی (عایشہ) و گفتارش در زنهای ما مؤثر واقع شود و آنها دین محمد (س) را بپذیرند۔ وقتی (عایشہ) متوجہ شد کہ دیگر زنهای ما بخانہ او نمیروند در سدد برآمد کہ خود چنانہ زنهای یہودی برود و از آنها دعوت نماید کہ دین شوهرش را بپذیرند۔ باید بگویم کہ من از طائفہ زرگران بودم و توای فرزند (ارطاة) شاید شنیدہای کہ سہ طائفہ بزرگہ از یہودیان در مدینہ زندگی میکردند کہ یکی از آنها طائفہ زرگران بود۔ زو جانون ما ازین ہر سہ طائفہ انتخاب میشدند و ہر جوان از اعضای آن سہ طائفہ، ہر گاہ استعداد میداشت و تحصیل میکرد بمقام روحانیت میرسید۔ منظورم از این توضیح این بود کہ تو حیرت نکنی چرا یک تن از طائفہ زرگران چون من، روحانی شد و شغل زرگری را پیش نگرفت۔

در خانہ ما دوازده زن غیر از دختر بچہ ما بسر میبردند و یک روز کہ من در خانہ بودم مطلع شدم کہ (عایشہ) بخانہ ما آمدہ است۔ در منازل ما یہودیان محل سکونت زنہا و مردہا از ہم جداست و وقتی یک یا چند زن وارد خانہ میشوند بہ قسمتی میروند کہ زنہا در آنجا هستند۔ لذا وقتی (عایشہ) وارد خانہ ما شد من اورا ندیدم لیکن اطفال بمن اطلاع دادند کہ (عایشہ) بطرف مسکن زن ہارفت۔ من از شنیدن خبر ورود (عایشہ) بمنزل خود مان خیلی ناراحت شدم زیرا امیدانستم کہ آمدہ است تا زنهای ما را دعوت بقبول دین شوهرش نماید۔

بعد از اینکہ (عایشہ) رفت من از زن ہا پرسیدم کہ برای چہ عایشہ اینجا آمدہ بود؟ آنها گفتند کہ آمد تا از ما دعوت کند دین محمد (س) را بپذیریم۔ و ما باو گفتیم کہ نمیتوانیم از دین خود صرف نظر کنیم۔ این موضوع بمن نشان داد کہ بیم من از اینکہ آمدن مسلمین بہ (مدینہ) برای ما یہودیان تولید خطر خواهد کرد بی اساس نبودہ زیرا حتی بین زنهای ما تبلیغ میشود کہ دین محمد (س) را بپذیرند۔

(توضیح - بنده برای اظهار نظر در مسائل شرعی صالح نیستم ولی شنیدم که وقتی دین اسلام دست گرفت معاشرت زن های مسلمان با زن های غیر مسلمان ممنوع گردید و نپندارم که آن ممنوعیت شامل زن های اهل کتاب هم میشد یا منحصر بزن های مشرک (بشیرت) بود و در هر صورت در تاریخی که عایشه زن های یهودی را در خانه خود می پذیرفت یا بخانه آنها میرفت لابد ممنوعیت مزبور هنوز صادر نشده یا اگر صادر شده بود شامل زن های اهل کتاب مثل یهودی و عیسوی نمیگردید و گرنه زنی که (ام المؤمنین) بود بخانه زن های یهودی نمیرفت - مترجم من درصدد برآمدم بفهمم که نوع مذاکره (عایشه) با زن های ما از چه قرار بوده و معلوم شد که (عایشه) بعد از اینکه وارد خانه ما گردید فقط راجع بمسائل دینی صحبت نکرد بلکه سئوالاتی نمود که ربط بموضوع دین نداشت. از جمله پرسید که شماره اعضای خانواده ما چند نفر است و چندتن از آنها مرد هستند و چند نفر زن و شماره اعضای طایفه زرگران چند نفر است و چندتن از آنها جزو مردان بشمار می آیند. عایشه سؤال کرد که خانواده ما چند شتر و اسب دارد و طایفه زرگران دارای چند شتر و اسب میباشد.

من در آن روز وقتی شنیدم که (عایشه) این سئوالات را از زن های خانواده ما کرده تصور نمودم که پرسش های زوجه محمد (ص) ناشی از کنجکاوی زنانه است. ولی روزی که رابطه بین مسلمین و یهودیهاتیره شد و خصومت آغاز گردید من متوجه شدم سئوالاتی که آن روز (عایشه) از زن های ما کرد برای این بود که بتواند از چند و چون نیروی یهودیهار مدینه مطلع شود و بداند که اگر روزی در مدینه بین مسلمین و یهودیها جنگی در گرفت آیا مسلمین فاتح خواهند شد یا نه ؟

در آن موقع (عایشه) بسیار جوان بود ممهنا میتواندست راجع به نیروی جنگی یهودیها کسب اطلاع کند. من بزنهاى خودمان گفتم این مرتبه گذشت، ولی مرتبه دیگر اگر (عایشه) خواست وارد این خانه شود و با شما صحبت کند با و بگوئید که نمیتوانید وی را بپذیرید زیرا از مردان خود اجازه ندارید. بعد شنیدم که سایر میزبان یهودیان هم تصمیم گرفته اند که در ب خانه خود را بروی عایشه نگشایند زیرا میدانند که وی میآید تا زن های یهودی را مسلمان کند.

پافشاری عایشه برای اینکه زن های یهودی را مسلمان نماید نشان میداد که خیلی بدین شوهرش علاقه دارد و ماحتی بین انبیای اسرائیل زنی را نداشته ایم که زوجه يك پیغمبر باشد، و مثل خود پیغمبر برای اشاعه دین اوفالیت نماید. من (عایشه) را در آن موقع يك زن جدی و با اراده تشخیص دادم و میتوانم گفت یکی از علل اخراج یهودیها از مدینه (عایشه) بود که راجع بوضع زندگی و نیروی یهودیان در مدینه اطلاعات مفید به شوهرش داد و این بود آنچه من راجع به (عایشه) میدانم.

شبی که کفار علی (ع) را بجای محمد (ص) دیدند

من هنوز گزارش اظهارات (ایسکر بن موسی) پیشوای روحانی یهودی را راجع به عایشه برای (معاویه) خلیفه پنجم نفرشاده بودم که نامه ای از (معاویه) بمن رسید و در آن گفت تحقیقی که من از (سوده) ام المؤمنین کردم کافی نیست و باید مرتبه ای دیگر از آن زن تحقیق نمایم و اطلاعات مفید را از وی اخذ کنم. (معاویه) در نامه خود اظهار کرد که (سوده) چون همسر پیغمبر اسلام بوده پیوسته با (عایشه) بسر میبرد، و او را به خوبی میشناخته و از روحیه و نقشه هایش اطلاعاتی بیش از آنچه بشو گفتم داشته و باید باز او را مورد تحقیق قرار دهی؛ من که چاره ای جز اطاعت از امر معاویه نداشتم ناگزیر مرتبه ای دیگر به (سوده) ام المؤمنین مراجعه کردم و از وی تقاضا نمودم که باز اطلاعاتی در دسترس من بگذارد.

(سوده) گفت بعد از اینکه رسول الله از مکه خارج شد عایشه بخانه پدرش ابوبکر رفت ولی فاطمه (ع) دختر رسول الله با من بود. در شبی که رسول الله از مکه خارج شد جماعت قریش متوجه خروج وی نگردیدند برای اینکه نمیدانستند از مکه خارج شده و گاهی کنار پنجره می آمدند و علی (ع) را که پشت به پنجره کرده بود می دیدند و تصور می کردند که محمد (ص) است. صبح روز بعد، فهمیدند که رسول الله از مکه خارج شده و مقابل خانه ما اجتماع کردند و علی بن ابیطالب درب خانه را گشود و پرسید چکار دارید؟ جماعت (قریش) گفتند ما میخواهیم محمد (ص) را ببینیم؟

علی (ع) گفت رسول الله در خانه نیست. جماعت قریش پرسیدند کجا رفته است؟ علی (ع) گفت او از مکه خارج شد. افراد (قریش) پرسیدند کجا رفت؟ علی (ع) گفت او بجایی رفت که خدا با او گفت آنجا برو. جماعت قریش گفتند یا (علی) تو چرا دیشب بما دروغ گفتی؟ وقتی علی بن ابیطالب (ع) این سخن را شنید رنگ صورتش تغییر کرد و گفت يك مسلمان دروغ نمیکويد و بمن تهمت دروغ گفتن نزنید. جماعت قریش گفتند تو دیشب در این خانه پشت به پنجره کرده بودی و وقتی ما تو را دیدیم تصور کردیم که محمد (ص) هستی. علی (ع) جواب داد تصور

شما دلیل برد روغگوئی من نیست و اگر در آن موقع مرا صدا میزدید من رو بر میگرددانیدم و مشاهده میکردید که من رسول الله نیستم.

(ابوسفیان) که از جماعت (قریش) بود گفت یا علی تو دیشب دروغ نگفتی ولی خدعه کردی و خدعه تو این بود که ردای محمد (س) را پوشیدی و پشت به پنجره قرار گرفتی تا کسانی که تو را می بینند تصور کنند که محمد (س) هستی و ما از پسر (ایطالب) انتظار نداشتیم که مبادرت بخدعه کند. علی (ع) گفت ای (ابوسفیان) من خدعه نکردم بلکه دستور پیغمبر خدا را بموقع اجرا گذاشتم.

پیغمبر خدا بمن گفت که ردای او را بپوشم و پشت به پنجره قرار بگیرم تا شما تصور کنید که وی در خانه است و من هم دستورش را اطاعت کردم و اگر وی دستور میداد که خود را در خرمنی از آتش بیندازم، می انداختم و اگر امر میکرد که شمشیر را در شکم خود فرو کنم، امرش را اجرا مینمودم.

حرف علی (ع) اثری بزرگ در (ابوسفیان) و سایر افراد (قریش) که حضور داشتند کرد و دیگر کسی صحبت از دروغ و خدعه ننمود. بعد (ابوسفیان) از علی بن ابیطالب (ع) پرسید آیا تو میدانی که محمد (س) بکدام طرف رفته است. علی گفت بلی ای ابوسفیان. (ابوسفیان) پرسید من میخواهم بگوئی که محمد (س) بعد از خروج از این شهر بکدام طرف رفت. علی (ع) دست خود را متوجه مغرب کرد و گفت رسول الله از این طرف رفت. علی راست میگفت و غاری که پیغمبر و ابوبکر در آن پنهان شدند در طرف مغرب بود.

(ابوسفیان) گفت من شنیده ام که محمد (س) و ابوبکر بعد از خروج از این شهر راه شمال را پیش گرفته اند تا خود را بمدینه برسانند. علی (ع) گفت اگر شنیده ای که آنها راه شمال را پیش گرفته اند برای چه از من میپرسی بکدام طرف رفته اند. (ابوسفیان) گفت یا علی تو با درشتی یا من حرف میزنی و من چون با پندرت (ایطالب) که از جهان رفته است دوست بودم رعایت حال تو را مینمایم و نمیخواهم در قبال درشتی تو درشت بگویم.

علی (ع) گفت ای (ابوسفیان) تو و دیگران که در اینجا حضور دارید به من تهمت دروغ و خدعه میزنید و انتظار دارید که من ناراضی نشوم. (ابوسفیان) گفت یا (علی) آیا تو از مقصد نهائی محمد (س) و ابوبکر اطلاع داری؟ علی گفت بلی و آنها بجائی رفته اند که امنیت داشته باشند و رسول الله بتواند دین خدا را توسعه بدهد.

(ابوسفیان) خطاب بدیگران گفت در این که محمد (س) و (ابوبکر) قصد دارند خود را بمدینه برسانند تردید وجود ندارد ولی علی (ع) میگوید آنها بطرف مغرب رفته اند و این جوان شخصی است راستگو و محمد (س) و (ابوبکر) از این جهت بطرف مغرب رفته اند که خود را کنار دریا برسانند و از راه کنار دریا عازم مدینه شوند.

یکی از افراد قریش گفت خوب است که ما از زنهائی هم که در این خانه هستند راجع بمقصد محمد (ص) تحقیق نمائیم زیرا یکی از آنها زوجه محمد (ص) است و دیگری دختر او، و اینان میدانند که محمد (ص) کجا رفته است علی (ع) گفت رسول الله هنگامی که میخواست از این خانه عزیمت کند این خانه را بمن سپرد و من تا زنده هستم کسی وارد این خانه نخواهد شد. (ابوسفیان) گفت تحقیق راجع به مقصد محمد (ص) ضروری نیست زیرا ما میدانیم که او بطرف مدینه رفته ولی نمیدانیم از کدام راه اعازم مدینه شده و چون علی امتداد منرب را نشان میدهد میتوان حدس زد که محمد (ص) و (ابوبکر) قصد دارند خود را بدریا برسانند و سپس در طول ساحل بطرف شمال بروند تا بمدینه برسند. يك فرض دیگر هم میتوان کرد و آن اینکه بعد از رسیدن بکنار دریا سوار کشتی شوند و از راه آب خود را نزدیک (مدینه) برسانند و بعد از کشتی خارج گردند و بقیه راه را از خشکی بگذرند.

ممانت (ابوسفیان) مانع از این شد که افراد (قریش) بخانه ما بریزند و ما زنهار مورد تحقیق قرار بدهند تا بدانند که محمد (ص) از کدام طرف بسوی مدینه رفته است. اگر وارد خانه میشدند ما را مورد تحقیق قرار میدادند ما نمیتوانستیم چیزی که مفید باشد بآنها بگوئیم برای اینکه نمیدانستیم که محمد (ص) از کدام راه بسوی (مدینه) رفته است.

در حجاز ، همه میدانستند مسافری که میخواهد از مکه بمدینه برود باید یکی از سه راه را انتخاب نماید. یکی راه مستقیم از مکه بمدینه و دیگری راهی که از کنار دریا بسوی مدینه میرفت و سومی راه دریائی و ما نمیتوانستیم بفهمیم که رسول الله (ص) و ابوبکر کدام يك از آن سه راه را انتخاب کرده اند.

من میفهمیدم که اگر علی (ع) مستحفظ آن خانه نمی بود جماعت (قریش) وارد خانه میشدند و ما زنهار را در فشار قرار میدادند که بدانند محمد (ص) و ابوبکر از کدام راه بسوی مدینه رفته اند. ولی با اینکه (ابوسفیان) به علی (ع) گفت بمناسبت رعایت پدرش که فوت کرده نمیخواهد با وی بدرستی حرف بزند من حس کردم که از علی (ع) میترسد.

علی (ع) مصمم تر و متین تر از آن بود که (ابوسفیان) بتواند بدون خون ریزی بروی غلبه کند. این بود که جماعت قریش که از ابوسفیان گوش شنوا داشتند از ورود بخانه ما خودداری کردند و در عوض خانه را تحت محاصره قرار دادند و نگذاشتند کسی وارد آن خانه شود نه از آنجا خارج گردد.

روزی که خانه ما را در مکه محاصره کردند، ما بیش از آذوقه يك روز را در خانه نداشتیم و آن عبارت بود از قدری خرما و مطبوخ عدس. چون ممکن بود محاصره خانه بطول انجامد ما روز اول هر يك به خوردن قدری از مطبوخ عدس اكتفا کردیم و خرما را برای ایام دیگر گذاشتیم زیرا مطبوخ عدس زود ضایع میگردد ولی خرما دوام میکند. روز بعد غذای هر يك

از ما چهار دانه خرما شد و با آن غذا آنروز را گذرانیدیم. روز سوم نیز هر يك چهار دانه خرما خوردیم و برای روز چهارم جهت هر يك از ما بیش از دو دانه خرما نماند. آن دو خرما هم در روز پنجم صرف گردید و از آن پس گرسنه ماندیم و جماعت (قریش) نمیگذاشتند که ما برای تهیه آذوقه از خانه خارج شویم و نه موافقت میکردند که شخصی از خارج بان خانه بیاید و برای ما آذوقه بیاورد.

ماروزهای پنجم و ششم را در آن خانه با گرسنگی گذرانیدیم ولی آب داشتیم و میتوانستیم بجای غذا خوردن آب بنوشیم. در روز هفتم علی (ع) خطاب به کسانی که خانه را محاصره کرده بودند گفت بگذارید که یکی از ما از این خانه خارج شود و بیازار برود و آذوقه خریداری کند و مراجعت نماید یا بگذارید کسبه دوره گرد که خرما یا نان میفروشد اینجا بیایند که ما بتوانیم از آنها خرما و نان خریداری کنیم و زن و دختر رسول الله که گرسنه هستند سیر شوند. آنها گفتند ما در این شهر کسی را بعنوان رسول الله نمیشناسیم و اگر محمد (ص) میل دارد زن و دخترش از گرسنگی نجات پیدا کنند باید اینجا بیاید و خود را با تسلیم نماید و آنوقت ممکن است که خود ما برای زن و دخترش آذوقه بیاوریم.

از روز هشتم بیدم، بر اثر گرسنگی ضعف بر ما چیره شد ولی عصر آن روز با بسویان آمد و گفت که دیگر محصور کردن این خانه بدون فایده است زیرا محمد (ص) بهر جا که باید برسد رسیده است. بعد از اینکه خانه از محاصره بیرون آمد علی (ع) یکی از خرما فروشان دوره گرد را که از کوچه میگذشت فرا خواند و از او قدری خرما خریداری کرد و ما سد جوع نمودیم. پس از آن مدت سه هفته دیگر در مکه ماندیم تا اینکه از (مدینه) خبر رسید که محمد (ص) و (ابوبکر) سالم بان شهر رسیده اند. بعد از اینکه جماعت قریش دست از محاصره خانه ما برداشتند عایشه هر روز بخانه ما میآمد و با علی (ع) راجع به مسافرت به (مدینه) مذاکره میکرد.

وضع زندگی (عایشه) در مدینه از زبان (سوده) همسر دیگر رسول خدا (ص)

علی میگفت که میباید دو جفت کجاوه برای مسافرت زنها خریداری کرده و سه شتر فراهم نمود و برآه افتاد. کجاوه ها خریداری و شترها فراهم شد و ماهنگام شب از مکه خارج شدیم که بتوانیم از خنکی هوا استفاده نمایم. من و (عایشه) در يك جفت کجاوه نشسته بودیم و فاطمه (ع) دختر رسول الله در يك لنگه کجاوه دیگر نشسته بود و لنگه دیگر کجاوه را با وسائل سفر و آذوقه بار کرده بودند و گاهی علی (ع) شتران را طوری قرار میداد که فاطمه که تنها بود بتواند با ما صحبت نماید.

در شب هایی که در صحرا آتش می افروختیم و کنار آتش می نشستیم من میدیدم که (عایشه) میل ندارد که با فاطمه (ع) دختر رسول الله صحبت کند. ولی چون فاطمه (ع) خوش قلب بود با عایشه صحبت میکرد و اجواب دختر رسول الله را با کلمات کوتاه میداد و بعد از اینکه ماسوار کجاوه میشدیم آن زن خوشوقت بود که دیگر فاطمه (ع) را نمی بیند. من چون وسط آن دو واقع شده بودم ناراحت بودم و باید بگویم که مسافرت از مکه به (مدینه) بر من ناگوار بود. من فاطمه (ع) دختر رسول الله را دوست میداشتم و عایشه بر او حسد میورزید که چرا محبوب پیغمبر است و هنوز فاطمه (ع) دارای پسر نشده بود تا اینکه بدینی عایشه نسبت با او مبدل به کینه شدید گردد.

وقتی نزدیک مدینه رسیدیم، (ابوبکر) و (عمر) از طرف پیغمبر با استقبال ما آمدند ولی خود محمد نیامد برای اینکه مشغول در تق و تق و تق امور مسلمین بود و فرصت نداشت از ما استقبال کند. من از این جهت میگویم که او مشغول در تق و تق امور مسلمین بود تا توای (ثابت بن اراطه) بدانی که نیامدن پیغمبر اسلام با استقبال ما از روی عمد نبود زیرا رسول الله غرور نداشت و بسیار اتفاق می افتاد که برای بانجام رسانیدن کارهای خانه یا من کمک میکرد و خانه را رفت و روپ مینمود. لذا وقتی ما وارد مدینه شدیم من فهمیدم چون کار داشته نتوانست با استقبال ما بیاید. وقتی ما وارد مدینه شدیم همچنان بر کجاوه سوار بودیم و من از مشاهده باقهای بزرگ و بخصوص عمارات مرتفع آن شهر حیرت می کردم و (عایشه) که در لنگه دیگر کجاوه نشسته بود بمن گفت آیا میدانی که این

عمارات مرتفع از کیست؟ گفتیم نه. گفت این عمارات از یهودیان است و کلیمی هادر مدینه ثروتمند هستند و این عمارات مرتفع را ساخته اند که شبها بتوانند روی بام عمارت که مرتفع است بخوابند و از وزش نسیم استفاده کنند و خنک شوند. من میدانستم که در مکه مسلمین خیلی در مضیقه بودند و هستند ولی بعد از اینکه ما وارد مدینه شدیم و جا گرفتیم من متوجه شدم که در مدینه هیچکس در صد آزار مسلمانها بر نمیآید بلکه آنها در آن شهر محترم هستند.

پس از اینکه مادر شهر مسکن گرفتیم نه فقط زنهای مسلمان بدیدن ما آمدند بلکه زنهای یهودی نیز از ما بدین کردند و برسم دوستی هدایائی برای ما آوردند. من از صحبت زنهای یهودی فهمیدم که آنها امیدوارند که رسول الله در (مدینه) بین اعراب و یهودیها داور شود و نگذارد که هرگز اختلافات یهودیان و اعراب بمرحله وخیم برسد و جنگ در بگیرد. دیگر از چیزهایی که من از زنهای یهودی فهمیدم این بود که آنها تصور میکردند که رسول الله یهودی خواهد شد برای اینکه بعضی از قوانین یهودیان را تلف نکند.

(توضیح - بطوریکه همه میدانیم احکام قرآن در ظرف بیست و سه سال به حضرت ختمی مرتبت (ص) نازل شد و لذا قوانین موجود، یک مرتبه لافو نگردید بلکه بتدریج لافو شد و جای آنها را احکام اسلام گرفت و موضوعی که (سوده) در اینجا ذکر میکنند مربوط باین موضوع است مترجم). من میدانستم که رسول الله هرگز دیانت یهودیان را نخواهد پذیرفت و هر بار که زنهای یهودی نزد من میآمدند من اینطور با آنها جواب میدادم ولی آنها قائل نمیشدند و میگفتند محمد (ص) یهودی خواهد شد چون فقط یک یهودی میتواند پیغمبر شود لافیر. من میدانستم زنهای یهودی که نزد من میآیند نزد عایشه نیز میروند و لابد با او هم راجع بآن مقوله صحبت مینمایند و اظهار امیدواری میکنند که محمد (ص) دین یهودیان را بپذیرد. هنگامی که ما وارد مدینه شدیم فاطمه از ما جدا شد و با علی (ع) در جای دیگر سکونت کرد. عایشه هم از من جدا گردید و در جای دیگر سکونت نمود. وی میگفت گرچه من از سوده زوجه تو نفرت ندارم ولی نمیتوانم با او در یک خانه زندگی کنم و باید خانه ای جداگانه داشته باشم.

(رسول الله) زمینی را در مدینه خریداری کرد و گفت تصمیم دارد در آنجا مسجد بسازد و کنار مسجد خانه ای خواهد ساخت که دارای اطاقهای متعدد خواهد بود و من میتوانم در چند اطاق از آن خانه زندگی کنم و هایش هم در چند اطاق دیگر. وقتی مسلمین وارد مدینه شدند فقیر بودند و دارائی نقد آنها کفاف استخدام کارگر را برای ساختمان مسجد و خانه نمیداد و پیغمبر با موافقت مسلمین (مدینه) مقرر کرد که مسلمانهای مکه در خانه مسلمین (مدینه) بسر ببرند تا اینکه برای آنها خانه ساخته شود و مسلمین (مدینه) با رغبت، آن دستور را پذیرفتند. آنگاه همه مشغول ساختن مسجد شدند و گرچه پایه مسجد را با سنگ بنا کردند اما ارتفاع دیوار مسجد کوتاه بود و سقف شبستان مسجد را با تنه درخت خرما پوشانیدند و روی آن خاک ریختند و بعد

اندود کردند تا اینکه هنگام نزول باران، آب وارد شبستان نشود و در مدینه، زیاد باران میبارد. مسجد مدینه، طوری ساخته شد که دارای يك صحن بالنسبه وسیع بود و هر روز از بامداد تا شام مسلمانها در صحن مسجد اجتماع میکردند و راجع به مسائل مربوط به زندگی خود گفتگو مینمودند و هر روز که باران میبارید به شبستان میرفتند و در آنجا مشغول مذاکره میشدند. باید بگویم که عده‌ای از مسلمین که از مکه مهاجرت کردند مثل (ابوبکر) و (عمر بن الخطاب) مردانی ثروتمند بودند لیکن تجارتخانه خود را در مکه گذاشتند و نمیتوانستند از (مدینه) آنرا اداره کنند. اموال غیر منقول آنها در (مدینه) ماند و بعد از ورود به مدینه، مثل مسلمین بی بضاعت زندگی میکردند و غذای آنها، عبارت بود از خرما، و گاهی نان، بدون گوشت و چیزهای دیگر برای تغییر ذائقه.

من مواظب بودم که بفهمم (عایشه) که در هفتاد و نه سالگی با تامل زندگی کرد و اغذیه لذیذ خورد آیا از وضع معاش خود در (مدینه) شکایت میکند یا نه؟ ولی نفوذ رسول الله بقدری بود که (عایشه) هم شکایت نمیکرد و باروزی چند عدد خرما، یا قدری نان میساخت. عایشه برای من حکایت میکرد و میگفت زمانی که جماعت قریش (رسول الله) و مسلمین را از مکه اخراج کردند و مادر (شعب) سکونت نمودیم وضع تنذیه ما بهتر از این بود زیرا در موقع حج (چون ماه حرام بشمار میآمد) مردان ما از شعب خارج میشدند و میرفتند و گوسفندهای قربانی شده را می آوردند و ما هر قدر که میتوانستیم گوشت بریان یا آب پز میخوردیم و بقیه را خشک میکردیم تا در ماههای دیگر از آن استفاده نماییم. اما در مدینه نه دست عایشه بگوشت میرسید نه دست من و وضع فاطمه (ع) دختر پنجم و زوجه علی بن ابیطالب (ع) هم از حیث تنذیه، بهتر از ما نبود در صورتیکه فاطمه (ع) بنیه‌ای ضعیف داشت و میباید غذاهای مقوی بخورد تا تقویت شود، و رسول الله (ص) که دخترش فاطمه (ع) را دوست میداشت از سهم غذای خود صرفه جوئی میکرد و برای فاطمه (ع) میرسد تا وی بیشتر غذا بخورد و بنیه اش تقویت گردد.

نزدیک دو سال وضع زندگی مادر (مدینه) طوری بود که ما نمیتوانستیم گوشت ابتیاح کنیم و تناول نماییم. در نتیجه من لاغر شدم و (عایشه) هم که دختری فربه بود لاغر شد. عاقبت خانه‌ای که محمد (ص) میخواست برای من و عایشه بسازد آماده گردید و من و از آن خانه مسلمین مدینه منتقل بخانه جدید شدیم.

خانه‌ای که محمد (ص) برای ما ساخت اطاقهای متعدد اما کوچک داشت و در پایه آن سنگ کار گذاشته بودند. سقف اطاقها بقدری کوتاه بود که وقتی من در يك اطاق میایستادم دست را بلند میکردم دستم به سقف اطاق میرسید. در گوشه‌ای از حیاط يك چاه حفر کرده بودند که ما بوسیله طناب و مشکى که اطراف دهانه آن حلقه آهنین بود از چاه آب میکشیدیم. اطراف آن چاه يك دیوار کوتاه بوجود آوردند تا در تاریکی شب، با هنگام روز (از روی سهر) کسی در چاه نیفتد.

باید بگویم که قسمتی از خانه‌های مدینه، چاه نداشت برای اینکه سکنه خانه محتاج چاه نبودند. در شهر (یثرب) که بعد با اسم (مدینه) خوانده شد يك قنات بود که آب آن بعد از اینکه در شهر رومی آمد از تمام خانه‌هایی که در خط سیر قنات بود میگذشت، و سکنه هر خانه از آب قنات استفاده میکردند بدون اینکه آنرا بیالایند و سکنه مدینه (چه مسلمان چه یهودی) آلودن آب قنات را که از خانه‌ها میگذشت گناه میدانستند و از آن پرهیز میکردند. ولی مسجد و خانه مادر مکنی ساخته شد که زمین موات بود و قنات از آن نمیگذشت و زمین بی آب محسوب میگردد و برای اینکه آب قنات را بآن زمین بیاورند میباید رضایت خاطر کسانی را که از قنات استفاده میکردند جلب کنند تا بتوانند يك شعبة از آن قنات را از مسجد و خانه‌ها بگذرانند این کار هم احتیاج به مرور زمان داشت و لذا رسول الله دستور داد که در مسجد و هم در خانه‌ها چاه حفر کنند تا اینکه از حیث آب در مضیقه نباشیم تا بعد مذاکرات مسلمین با سکنه مدینه نتیجه برسد و موافقت نمایند که يك شعبة از قنات از مسجد و خانه پیغمبر اسلام بگذرد.

از سال چهارم هجرت که وضع زندگی مسلمین در مدینه بهتر شد، شوهرم که در کودکی شیاب بود و حیوان را دوست میداشت چند رأس میش و بز در حیاط خانه‌ها کرد که ما از شیر و پشم و گوشت آنها استفاده کنیم.

(توضیح: مقصود از حیوان در اینجا گوسفند است یعنی نژاد آن که شامل بز هم میشود و اعراب در قدیم گوسفند را حیوان میخواندند مترجم).

در مدینه آب در زیر زمین فراوان است و در هر نقطه که زمین را بقدر کافی حفر کنند، آب بدست میآید و آب آن هم شیرین و گوارا میباشد و ما در خانه خود آبی گوارا داشتیم و برای خوردن و شستن و سیراب کردن حیوانات از آن استفاده میکردیم.

ما در مدینه از سال سوم بعد گوشت خوردیم آنهم در فواصل طولانی بمقدار کم. تا سال سوم خواربار ما در خانه عیادت بود از خرما و آرد (که من آنرا خمیر میکردم و طبخ مینمودم) و از سال سوم، روغن شتر هم در خانه ما یافت شد و روغن شتر را طبق معمول در خیک جامی دادیم و گاهی به مصرف میرسانیدم.

(توضیح: روغن شتر یعنی روغنی که از شیر شتر بدست میآید و در متن انگلیسی این سرگذشت که این بی مقدار از آن استفاده میکنم آنرا بزبان انگلیسی (کامل باتر) نوشته‌اند که به ظاهر کره شتر است ولی میدانیم که در هوای گرم عربستان کره در خیک دوام نمیکند مضاف بر اینکه در زبان انگلیسی کره ذوب شده یعنی روغن رانیز (باتر) میخوانند مترجم)

وقتی وارد خانه ما میشدند، قسمت سکونت زن‌ها طرف راست بود و قسمت سکونت مردها طرف چپ. درب خانه ما را هرگز نمیبستند حتی در موقع شب هم درب خانه بسته نمیشد و فقط بعد از اینکه مناسبات مسلمین و یهودیها، تیره گردید و ممکن بود که یهودیها در موقع شب بخانه ما

حملهور شوند درب خانه را می بستیم. تا وقتی که رسول الله در مسجد بود ، مردم برای کارهای خود در مسجد با و مراجع می کردند و بعد از اینکه بخانه می آمد برای دیدنش بمنزل می آمدند و هر مسلمان که وارد خانه ما میشد میدانست که بعد از ورود باید بطرف چپ برود برای اینکه رسول الله آنجاست.

بعضی از روزها، که پیغمبر در اطاق خود واقع در طرف چپ خانه مشغول صرف غذا میشد هر کس که می رسید غذایش را با او نصف مینمود و اگر دو نفر بودند غذا را سه سهم میکرد و اگر چهار یا پنج نفر بروی وارد میشدند غذای خود را بچهار یا پنج حصه تقسیم مینمود و در نتیجه بخود او بیش از يك خرما یا يك لقمه نان نمی رسید و تا وعده دیگر گرسنه می ماند و اگر احساس گرسنگی مینمود با نوشیدن آب، جوع را تسکین میداد.

من وعایشه با و گفتم که غذای خود را نزد ما بخورد و بعد با طاقش برود تا مجبور نشود، غذا را با کسانی که بدیدارش می آیند تقسیم نماید و رسول الله میگفت این عمل بخل است نسبت به مسامین و من نه فقط نسبت به مسلمانها بلکه نسبت به بیچگان از بندگان خدا بخل ندارم. اثاث البیت خانه من عبارت بود از يك بوریا که کف اطاق انداخته بودم و يك دوشك از کرباس پراز برگ های خشك درخت نخل و يك كوزه و يك كاسه سفالین. اثاث البیت خانه (عایشه) قدری بهتر از اشیاء خانه من بود ولی مجموع آن بیول آن زمان بیست درهم نمی ارزید.

تاروی که رسول الله حیات داشت من وعایشه و سایر زن های پیغمبر که بعد از ما همسر رسول الله (ص) شدند، این طرز زندگی میکردند. ولی اینك ای (ثابت بن اراطه) شنیده ام که معاویه در دمشق در يك کاخ زندگی میکند که یکسود و اوده اطاق دارد و هزینه خرید اثاث البیت او در کاخ سه کرور مثقال طلا شده است؛ آیا کسی که ادعا میکند خلیفه مسلمین و جانشین رسول الله (ص) میباشد باید اینطور زندگی نماید. (معاویه) سه کرور مثقال طلا را که بابت خرید اثاث البیت خود خرج کرده از کجا آورده است؛ تا آنجا که من اطلاع دارم (ابوسفیان) پدر معاویه يك بازرگان بود و بضاعت داشت امانه بطوری که پسرش در يك کاخ زندگی کند که سه کرور مثقال طلا، بابت خرید اثاث البیت آن پردازند.

در سنوات اول ورود ما بمدینه (رسول الله) غیر از من وعایشه زن دیگر نداشت و بعد از اینکه زن های دیگر گرفت، هر گز هزینه زن های خود را از بیت المال مسلمین برداشت نکرد بلکه هزینه ها را از سهم غنائم جنگی که در جنگها عاید پیغمبر اسلام میشد تأمین میکرد. اگر لباسی برای ما خریداری میکرد و يك انگشتر یا خلع یا ما اهداء مینمود از سهم غنائم جنگی بود. ولی امروز (معاویه) از بیت المال مسلمین برداشت میکند و برای خود کاخ می سازد و باز سه کرور مثقال طلا از بیت المال برداشت مینماید تا برای کاخ خود اثاث البیت فراهم کند.

گفتم ای (ام المؤمنین) من باینجا نیامده‌ام تا اینکه راجع به کارهای خلیفه مسلمین با تو صحبت کنم. من آمده‌ام تا اینکه راجع به عایشه از تو کسب اطلاع نمایم و از تو درخواست می‌کنم که راجع به کارهای خلیفه صحبت نکن. دیگر اینکه تو باید ملاحظه مرا بنمائی و بدانی شخصی چون من که در خدمت خلیفه هستم نمیتوانم بشنوم که از خلیفه بدگویی نمایند ولو گوینده زنی چون تو یعنی ام المؤمنین باشد.

(توضیح - ام المؤمنین یعنی مادر مؤمنین عنوان رسمی تمام زن‌های حضرت ختمی مرتبت (ص)

بود - مترجم).

سوده گفت بسیار خوب و من راجع به (معاویه) صحبت نمی‌کنم بلکه راجع به خود و (عایشه) حرف می‌زنم. بعد از اینکه مادرای خاتمه شدم چون در خانه خود آزادتر بودیم توانستیم هر روز عده‌ای زیاد از زنهای مسلمان و یهودی را بپذیریم. زنهای مسلمان که بختام می‌آمدند بیشتر از زنهای مسلمین مدینه بودند که با آنها (انصار) گفته میشد. مسلمین مدینه (یا انصار) دو طائفه بزرگ داشتند یکی با سم - (اوس) و دیگری موسوم به (خزرج). زنهای مسلمان که بختام می‌آمدند از اسلام آوردن اعراب (مدینه) ابراز خوشوقتی میکردند و میگفتند مدت دو یا سه سال، بین دو طائفه، (اوس) و (خزرج) جنگ ادامه داشت و گاهی طائفه (اوس) غلبه میکرد و زمانی طائفه (خزرج).

مردفیه که طائفه (اوس) غلبه مینمود مردان طائفه (خزرج) تدارك جنگ دیگری میدیدند تا اینکه از طائفه (اوس) انتقام بگیرند. آنگاه نوبت طائفه (اوس) بود که خود را برای گرفتن انتقام آماده کند. جنگ بین (اوس) و (خزرج) مثل تغییر فصول سال يك واقعه حتمی شده بود و هر چند یکمرتبه، بین این دو طائفه جنگ در میگرفت و عده‌ای بقتل میرسیدند و زن‌ها بیوه و اطفال یتیم میشدند.

اسلام آوردن (اوس) و (خزرج) باین وضع خاتمه داد و این دو طائفه از برکت رسول الله و اسلام با صلح بر سر می‌روند و دیگر بر روی هم شمشیر نمی‌کشند و خون هم را نمی‌ریزند. اولین مرتبه که که یهودیان مدینه با مسلمین مخالفت کردند بر سر قنات آب بود. گفتم که در مدینه يك قنات آب وجود داشت که از خانه‌ها می‌گذشت و هر خانه از آن قنات استفاده میکرد بدون اینکه آب را بیاید پس از اینکه مسجد و خانه‌ها ساخته شد، مقرر گردید مسلمانان مهاجر که از مکه به مدینه رفتند در قسمتی دیگر از زمین موات که رسول الله خریداری کرده بود خانه بسازند و تا آنجا که وسعت زمین اجازه میدهد خانه‌های مسلمین، اطراف مسجد بوجود بیایند چون خانه‌های مزبور و همچنین مسجد و خانه ما احتیاج بآب داشت رسول الله بوسیله یکی از مسلمین یا یهودیان مذاکره کرد تا اینکه موافقت نمایند که رشته‌ای از آن قنات بطرف مسجد کشیده شود تا اینکه مسلمانان هم از آن قنات استفاده نمایند.

مردی با اسم (شاس بن قیس یهودی) نمایندگی از طرف یهودیان بنمایند پیغمبر اسلام گفت که اولاقنات، دارای خط سیری مخصوص است و اگر مسجد و خانه محمد (ص) در خط سیر قنات بود، میتوانستند بمسلما آنها آب بدهند. لیکن مسجد و خانه محمد (ص) در جایی قرار گرفته که در طول خط سیر قنات نیست و لذا نمیتوان بمسجد و خانه محمد (ص) آب داد. دیگر اینکه آب قنات قیمت دارد و خانه‌هایی که از آب قنات استفاده میکنند هر يك میلی میپردازند و آب قنات، رایگان نیست که مسجد و خانه محمد (ص) بتواند بدون پرداخت آب بها استفاده کند.

نماینده رسول الله به آن مرد یهودی گفت بطوری که من اطلاع دارم چند رشته فرعی از قنات منشعب شده و باطراف امتداد یافته و میتوان یک رشته دیگر از قنات منشعب کرد و به مسجد و خانه محمد (ص) رسانید. (شاس بن قیس یهودی) گفت رشته‌های مزبور در قدیم احداث شده و هر بار که نهری از قنات منفرع کرده اند حق انشعاب پرداخته اند و حق انشعاب هم میلی است گراف و محمد (ص) و مسلمانها که بی بضاعت هستند از عهد پرداخت آن بر نمیآیند.

آب قنات، همانطور که از منازل یهودیان میگذشت، از خانه‌های مسلمین مدینه هم عبور میکرد و رسول الله میتواند یکی از مسلمین مدینه بگوید که موافقت کند يك نهر از خانه او تا مسجد احداث شود تا آب قنات به مسجد بیاید. ولی لازمه احداث يك نهر، از خانه یکی از مسلمین مدینه (مسلمین انصار) تا مسجد این بود که مقداری از آب قنات بمسجد و خانه ما بیاید و از حجم آب کاسته شود و خانه‌های پائین که بین آنها منازل یهودی نیز بود از آبی کمتر برخوردار شوند. رسول الله نمیخواست عملی صورت بگیرد که برخلاف مقررات وقف نامه قنات (مدینه) باشد و جلب موافقت یهودیها ضرورت داشت، خاصه آنکه نهر فرعی که میباید آب قنات را بمسجد بیاورد از زمین دو یهودی میگذشت.

یهودیان که عهددار اجرای وقف نامه قنات بودند گفتند که اگر مسلمین بخواهند یک رشته فرعی را از قنات منشعب کنند و بمسجد ببرند باید دوهزار دینار بابت حق انشعاب بپردازند و پانصد دینار هم بدو یهودی که نهر از زمین آنها عبور مینماید (بابت حق عبور نهر) تأدیه نمایند و بعد از آن آبها را هم بپردازند. رسول الله چند تن از مسلمین را مأمور کرد که تحقیق کنند دیگران برای اینکه نهری را به خانه و باغ خود ببرند چقدر حق انشعاب پرداخته اند معلوم شد که دیگران دویست و پنجاه دینار حق انشعاب پرداخته اند و یکی از آنها سیصد دینار تأدیه کرده است. سوه نیت یهودیها محرز شد و معلوم گردید که آنها حق انشعاب و حق عبور نهر از زمین دو یهودی را خیلی سنگین کرده اند تا اینکه مسلمین نتوانند بپردازند و در آن موقع مسلمین از عهد پرداخت يك چهارم آن مبلغ هم بر نمیآیند زیرا همه بی بضاعت بودند.

اختلاف بایهودیهادر باره کلمه (رحمن)

واقعه دیگری در مدینه اتفاق افتاد و سوره نیت یهودیهادر نسبت به مسلمین آشکار کرد موسوم است به واقعه (فتح نامه بمات). ای پسر (ارطاة) نمیدانم که آیاتو (بمات) راشنیده‌ای یا نه؟ (بمات) اسم آخرین جنگی است که بین دو طائفه (اوس) و (خزرج) قبل از اینکه مسلمان شوند رو داد و در آن جنگ طائفه (اوس) فاتح شد. یکی از شمرای (اوس) بعد از خاتمه جنگ قصیده‌ای سرود که فتح نامه بود و مردان (اوس) تاملت جتدماه پس از خاتمه جنگ، آن فتح نامه را میخواندند ولی پس از اینکه بدین اسلام درآمدند خواندن فتح نامه مزبور موقوف گردید. (شاس بن قیس یهودی) که نامش را گفتم چند نفر از جوانان یهودی را وادار کرد که بروند و آن فتح نامه را با صدای بلند مقابل منازل (خزرج) و در تقاطعی که محل اجتماع مردان خزرج میباشد بخوانند تا اینکه خشم آنها را تحریک نمایند و بین دو طائفه (خزرج) و (اوس) منازعه در بگیرد.

در مدینه همه یکدیگر را میشناختند و (شاس بن قیس یهودی) جوانان مزبور را از بین یهودیهای (قبا) انتخاب کرد تا اینکه مسلمین مدینه آنها را نشانند و ندانند که یهودی هستند. جوانان یهودی هم، خود را مقابل منازل کسانی که جزو طائفه (خزرج) بودند رسانیدند و با صدای بلند فتح نامه را خواندند. مردان طائفه (خزرج) که نمیدانستند آنها یهودی هستند فکر کردند که طائفه (اوس) آنها را به مبارزه میطلبد. زیرا خواندن آن فتح نامه مقابل خانه کسانی که از قبیله (خزرج) بودند بمنزله دعوت بجنگ بود. لذا مردان طائفه خزرج با شمشیر و نیزه از خانه‌ها خارج شدند و بهیئت اجتماع بسوی محله (اوس) رفتند تا با مردان طائفه (اوس) بیکار نمایند.

وقتی مردان طائفه (خزرج) برای جنگ برآه افتادند هنگام ظهر یعنی موقع خواندن نماز در مسجد بود. ولی طوری خشم بر مردان (خزرج) غلبه کرد که نماز را ترک نمودند. در آن موقع رسول الله برای نماز وارد مسجد شد و متوجه گردید که طائفه (خزرج) نیامده‌اند و

حدس زد که يك واقعه غیرمنتظره اتفاق افتاده که آنها برای نماز نیامده اند و چند نفر از مسلمانها را بسجده (خزرج) فرستاد که بفهمند چه واقعه اتفاق افتاده است. مسلمین مراجعت کردند و به رسول الله خبر دادند که تمام مردان طائفه خزرج مسلح شده به محله (اوس) رفته اند و از مردان (اوس) میخواهند که از خانه ها بیرون بیایند و بجنگند و تهدید میکنند که هر گاه برای جنگ از منازل خارج نشوند، آنها بخانه ها حمله ور خواهند شد و هر کس را که ببینند بقتل خواهند رسانید. وقتی رسول الله این حرف را شنید باشتاب خود را بمحله (اوس) رسانید تا اینکه از جنگ جلو گیری کند.

رسول الله هنگامیکه بطرف محله (اوس) میرفت دریافت که خشم غیرمنتظره و ناگهانی مردان خزرج بیشک ناشی از تحریک و وسوسه بوده، زیرا روز قبل مردان (خزرج) که در مسجد بودند شکایتی از طائفه (اوس) نداشتند و نمیخواستند با آنها مصاف بدهند. رسول الله بعد از رسیدن بمحله (اوس) خطاب بمردان (خزرج) گفت چه میخواهید بکنید و آیا قصد دارید که برادران دینی خود را بقتل برسانید؟ آیا میخواهید خون ریزی های دوره جاهلیت را تجدید کنید؟ شاهمه بندگان خدا هستید و جزو امت می باشید و قتل عمدی هر مسلمان بدست مسلمان دیگر گناهی است نابخشودنی.

مردان (خزرج) گفتند یا رسول الله ما قصد نداشتیم که با طائفه (اوس) بجنگیم ولی امروز این طائفه عدای رانزد ما فرستاد و آنها فتح نامه (بعثت) را خواندند. قرار ما این بود که بعد از اینکه اسلام آوردیم جنگهای گذشته فراموش شود و هیچیک از ما پیروزی خود را برخ دیگری نکشیم. ولی امروز طائفه (اوس) این عهد را زیر پا گذاشت و فتح نامه (بعثت) را برای ما خواند و ما ناگزیر شدیم خود را برای جنگ آماده نماییم.

محمد (ص) از مردان طائفه (خزرج) خواست که شمشیرهای خود را غلاف کنند و از مردان طائفه (اوس) تقاضا کرد که از خانه ها خارج شوند و بعد از این که خارج گردیدند از آنها پرسید کدام يك از شما بمحله (خزرج) رفتید و در آن جا فتح نامه (بعثت) را خواندید. مردان طائفه (اوس) سوگند یاد کردند که آنها فتح نامه (بعثت) را در محله (خزرج) نخوانده اند و یکی از آن موضوع بی اطلاع هستند. پیغمبر از مردان (خزرج) خواست که نام خوانندگان فتح نامه (بعثت) را بگویند. مردان (خزرج) نتوانستند اسم خوانندگان فتح نامه (بعثت) را ببرند و گفتند که آنها مردانی جوان بودند و آنان را در مدینه ندیده اند.

پیغمبر که دریافت مردان (خزرج) و مردان (اوس) هر دو راست میگویند اظهار کرد من استنباط میکنم که این واقعه ناشی از دسیسه بوده و خواسته اند بین دو طائفه مسلمان جنگ و خونریزی تولید نمایند. من از هر دو طائفه درخواست میکنم فکر جنگ را از خاطر بدرکنند و برای نماز در مسجد حضور بهم برسانند تا من تحقیق کنم و بفهمم کسانی که امروز فتح نامه (بعثت) را در محله (خزرج) خوانده اند که بوده اند.

مردان دو طائفه (اوس) و (خزرج) برای نماز در مسجد حضور بهم رسانیدند و پیغمبر اسلام بعد از خاتمه نماز از علی بن ابیطالب (ع) درخواست کرد که با چند تن از مردان قبیله خزرج به حومه (قبا) برود و بفهمد که آیا مردان طائفه (خزرج) میتوانند خوانندگان فتح نامه (بمات) را بین جوان های حومه (قبا) بشناسند یا نه؟

رسول الله، بعد از اظهارات طائفه (خزرج) حدس زد که خوانندگان فتح نامه از خارج مدینه آمده اند و با احتمال زیاد از حومه (قبا) هستند و حدس پیغمبر اسلام صائب شد و بعد از اینکه علی (ع) با اتفاق مردان طائفه (خزرج) وارد (قبا) شد، مردان (خزرج) چنه نفر از جوانانی را که خواننده فتح نامه بودند نشان دادند و بعلی (ع) نشان دادند و بزرودی معلوم شد که هیچیک از آنها مسلمان نیستند زیرا علی (ع) را نمی شناختند و محال بود که یک مسلمان در (مدینه) یا (قبا) بسر ببرد و علی (ع) را نشناسد. بعد از این که مسلم شد که خوانندگان فتح نامه یهودی هستند بیگانه های طائفه (اوس) و سوه نیت یهودیها ثابت گردید و تمام مسلمین فهمیدند که یهودیها میخواستند مناسبات دو طائفه (اوس) و (خزرج) را تیره کنند و بین آنها آتش جنگ را مشتعل نمایند.

ای پسر (ارطاة) قدری بعد از واقعه خواندن فتح نامه (بمات) واقعه ای دیگر اتفاق افتاد و این مرتبه معلوم شد که یهودیان، بهانه جوئی میکنند تا اینکه با مسلمین نزاع نمایند. تو میدانی که هر دفعه که وحی بر پیغمبر اسلام نازل میگردد پیغمبر ماقبل از اینکه (وحی) را ب مسلمین ابلاغ نماید میگفت (بسم الله الرحمن الرحیم) و این جمله امروزه از آغاز تمام سوره های قرآن دیده میشود. یگه روحانی جوان یهودی موسوم به (ایسکر بن موسی) بر سر این جمله غوغا برآورد و ادعا داشت و گفت محمد (ص) کلمه (رحمن) را از یهودیها اقتباس کرده و این کلمه همان کلمه (رحمانا) میباشد که در کتاب (تلمود کنمانی) جزو اسامی اعظم خداوند قلمداد شده است.

(توضیح - تلمود) برون (نمرود) یا (اندود) یکی از کتابهای بزرگ یهودیان است و باید گفت دو کتاب میباشد یکی (تلمود کنمانی) و دیگری (تلمود بابلی). (تلمود) در لغت عبری معنای تفسیر و تفسیر و همچنین فرا گرفتن (تزد استاد یا بوسیله مطالعه نزد خود) را میدهد و معنای آن عبارت است از تفسیر قوانین تورات کتاب آسمانی یهودیان. (تلمود بابلی) عبارت است از کتابی در تفسیر قوانین تورات که دانشمندان یهودی در بابل نوشتند و (تلمود کنمانی) تفسیر تورات میباشد که از طرف دانشمندان یهودی مقیم کنمان (فلسطین) نوشته شد و دانشمندان در خصوص تاریخ نوشتن این دو کتاب اختلاف دارند و بعضی بر آنند که دو کتاب (تلمود) در پانصد سال قبل از میلاد مسیح یعنی بلافاصله بعد از اینکه (کوروش) پادشاه ایران، یهودیها را از اسارت آزاد کرد نوشته شده و بعضی میگویند که تاریخ نوشتن دو کتاب مزبور، دو قرن قبل از میلاد مسیح است. خواندن (تلمود) برای محصلین دانشکده حقوق و سایر کسانی که بمناسبت حرفه خود در مسائل حقوقی و قضائی مطالعه دارند مفید است زیرا کتابی است که راجع به فلسفه وضع قوانین، توضیح میدهد مترجم).

روحانیون یهودی در (مدینه) این مسئله را دستاویز مجادله کردند و گفتند که يك مرد غیر یهودی که دعوی پیغمبری میکند حق ندارند که اسم اعظم خدای یهودیان را در کلام خود بکار ببرد و باید بگوید (بسم الله الرحيم) یعنی کلمه (رحمن) را حذف نماید. علی بن ابیطالب (ع) که با وجود جوانی داشتند بود در جواب یهودیان گفت که کلمه (الرحمن) که در (بسم الله الرحمن الرحيم) است از کلمه (رحمانا) که در کتاب (تلمود کنعانی) جزو اسامی اعظم خداوند قلمداد گردیده اقتباس نشده بلکه يك کلمه عبری است که ریشه آن (رحم) میباشد و (الرحمن) یعنی خداوندی که رحم او بقدری زیاد است که مافوق ترحم بشری است. بهمین جهت هرگز يك انسان، در خصوصت (رحمن) نمی شود بلکه این صفت خاص خداست.

یهودیها برای این که لجاجت می کردند و دستاویزی برای مجادله می خواستند، متقاعد نشدند و گفتند این کلمه در کتاب (تلمود کنعانی) همین معنی را میدهد یعنی خداوندی که ترحم او مافوق ترحم نوع بشر است. علی بن ابیطالب (ع) گفت اگر این طور هم باشد دلیل بر این نمی شود که پیغمبر اسلام کلمه (رحمن) را از (تلمود کنعانی) اقتباس کرده باشد خاصه آنکه پیغمبر اسلام سواد خواندن و نوشتن زبان عبری را ندارد تا چه رسد بزبان عبری و نمی تواند (تلمود کنعانی) را بخواند. باز علی بن ابیطالب (ع) توضیح داد که در زبان عرب و زبان یهودیان کلماتی هست که ریشه آن یکی است زیرا دوزبان عبری و عبری در قدیم ریشه مشترک داشته، ولی بعد از این که دوزبان از هم جدا شد بر اثر مرور اعصار، قسمتی از کلمات مشترک تغییر کرد همچنان که در زبان عبری (رحمانا) شد و در زبان عبری (رحمن) از ریشه (رحم) اما یهودیان که (رحمانا) را اسم اعظم خدا میدانند می گویند که بمعنای آن است که خداوند بیش از نوع بشر ترحم دارد دارای ریشه (رحم) نیستند و این ریشه فقط در زبان عبری وجود دارد و (رحمن) از ریشه (رحم) عبری گرفته شده است.

این توضیح یهودیان را وادار بسکوت نمود چون آنها (رحمانا) داشتند بدون اینکه ریشه (رحم) را داشته باشند. بعد از آن، هر وقت در آیات قرآن، کلماتی یافت میشد که شبیه به کلمات عبری بود یهودیهای مدینه ایراد میکردند و این موضوع تاروژی که یهودیها در مدینه زندگی میکردند تولید میاحثه یا مشاجره میکرد. گفتم ای (ام المؤمنین) حرفهایی که تومیزی برای من که سرم اجازه نمیداد که آن دوره را ادراک کنم مفید است و هر قدر من بیشتر از این صحبتها از تو بشنوم علاقهام بشنیدن آنها زیاد تر میشود.

علت محبوبیت عایشه

من بسوده گفتم ای ام المؤمنین من آمده‌ام که با تو راجع به (عایشه) مذاکره نمایم و از تو بخواهم اطلاعاتی را که راجع به عایشه داری بمن بدهی. (ام المؤمنین) اظهار کرد بطوریکه گفتم من (عایشه) چون همسر رسول الله بودیم در مدینه احترام داشتیم. ولی توجه مردم نسبت به (عایشه) بمناسبت زیبایی او خیلی بیش از من بود. از زیبایی گذشته (عایشه) سواد داشت و وقتی که قلم بدست میگرفت طوری با سرعت کتابت میکرد که منشی‌های چیره دست نمیتوانستند با آن سرعت چیز بنویسند.

من هیچ کس را در دوره عمر ندیدم که مانند (عایشه) حافظه‌ای قوی داشته باشد و میتوان گفت که علاوه بر تمام آیات قرآن تمام اشعار شمرای عرب را از حفظ داشت. شاید امروز چون عایشه مثل من سالخورده شده، قوت حافظه را از دست داده، ولی در زمان جوانی حافظه‌اش بقدری قوی بود که وقتی يك قصیده دارای پنجاه بیت را یکمرتبه، برای او میخواندند و شاعر از خواندن باز میایستاد، عایشه شروع بخواندن قصیده میکرد و از بیت اول تا آخر، بدون وقفه میخواند و شاعری که آن قصیده را سرورده بود مبهوت میشد.

ای پسر (ارطاة) تو امروز مراد من سالخورده گی میبینی و تصور میکنی که در دوره جوانی نیز چنین بودم. در صورتیکه در دوره جوانی من از زندهای زیبای مکه بشمار میآمدم و بعد از اینکه بمدینه رفتم از زندهای و جبه آن شهر محسوب میشدم. منهدا حس میکردم که پیغمبر اسلام (عایشه) را پیش از من دوست می‌دارد. من تصور میکردم که رسول الله (عایشه) را بمناسبت اینکه جوانتر از من میباشد زیادتر دوست میدارد. لیکن بتدریج متوجه شدم که علت محبوبیت (عایشه) علاوه بر سواد و معلومات و حافظه او، قوه جاذبه وی میباشد.

خداوند به (عایشه) نیروی جاذبه داده بود و این نیرو در هر زن که باشد تا روزی که زنده است محبوب شوهرش میشود. این را هم بگویم که طرز رفتار محمد (س) با من طوری بود که من نمیتوانستم با او بگویم که عایشه را پیش از من دوست میدارد. بعد هم که محمد (س) زنهای دیگر گرفت بازندهای خود طوری رفتار میکرد که هیچ يك از آنها نمیتوانستند از

محمد (ص) گله کنند که زن دیگر را بیشتر دوست میدارد. بمهذا حس زنانگی من، میفهمانید که علاقه محمد (ص) نسبت به (عایشه) بیش از محبتی است که نسبت بمن دارد. اگر زنی دیگر بجای من بود شاید شك میبرد ولی من نسبت به (عایشه) شك نمیبردم برای اینکه میدانستم که وی سواد و معلومات و نیز وی جاذبه دارد و سزاوار است که بیش از من محبوب پیغمبر اسلام واقع شود. معلومات او بقدری زیاد بود که وقتی وارد مدینه شدیم عایشه سنگهای سیاه را که در صحرا بنظر میرسید بمن نشان داد و گفت (سوده) ، آیا میدانسی برای چه این سنگها سیاه است ؟

گفتم خداوند خواسته که این سنگها سیاه باشد. (عایشه) گفت این موضوع بجای خود درست است اما علت سیاهی سنگها این میباشد که از کوه آتشفشان خارج شده است. من تا آنروز نام کوه آتشفشان را شنیده بودم و پرسیدم کوه آتشفشان چیست؟ (عایشه) گفت کوه آتشفشان عبارت از کوهی است که از دهانه آن آتش خارج میشود و در یکصد و پنجاه و پنج سال قبل از این آن کوه که از دوز میبینی (عایشه کوه را با انگشت بمن نشان داد) آتشفشانی کرد و چیزی مانند يك رودخانه بزرگ از کوه سرانبرشد و تا این حدود آمد و بعد از اینکه کوه از آتشفشانی باز ایستاد، آنچه از کوه خارج گردید سرد شد و بشکل این سنگهای سیاه که میبینی درآمد.

(توضیح- عایشه درست گفت مدینه در سال چهارصد و شصت و هشت میلادی یعنی یکصد و پنجاه و پنج سال قبل از هجرت گرفتار خطر آتشفشان شد و مرتبه دیگر، در سال شصت و شصت و پنج بعد از هجرت، مطابق با ۱۲۶۶ میلادی همان کوه آتشفشانی کرد و مواد مذاب تا نیم فرسنگی مدینه آمد ولی در آنجا توقف نمود و جلوتر نرفت و مسلمین گفتند که مواد مذاب با احترام حضرت ختمی مرتبت (ص) که قبرش در مدینه است از آنجا تجاوز نکرد اما هوای مدینه طوری گرم شد که مردم شهر را تخلیه کردند و دور رفتند تا اینکه مواد مذاب که صحرا را فرا گرفته بود سرد شد و آنوقت سکنه شهر مراجعت نمودند سحر جم).

من در (عایشه) در دوره جوانی اش دو روح احساس میکردم. هنگامی که شعر میخواند یا در خصوص علم صحبت میکرد چون یکی از دانشمندان میشد و انسان تصور میکرد بقدریک سرد دانشمند سالخورده علم و تجربه دارد. اما در سایر مواقع عایشه دختری بود مانند سایر مسالان خود و دوست داشت که صحبت کند و شوخی نماید و بخندد و بخنداند. وقتی ما وارد مدینه شدیم، آن شهر قطبیک شهر زراعتی بود و اهمیت بازرگانی نداشت. ولی روزی که رسول الله تئذگی را بدرد گفت مدینه يك شهر بازرگانی هم شد و در شمال عربستان مرکز تجارت گردید.

ای پس (ارطاة) شاید تو اطلاع نداشته باشی که مدینه در شمال عربستان طوری دارای اهمیت شد که اهمیت بازرگانی شهر مکه را تحت الشعاع قرارداد و اگر خانه (کنبه) در مکه نبود و مردم

برای زیارت بآن شهر نمی رفتند، مکه بکلی متروک میگردید. چون بعد از اینکه رسول الله از مکه به (مدینه) مهاجرت کرد و مآستان کن مدینه شدیم (مدینه) پایتخت اسلام گردید. بعد از اینکه رسول الله رحلت نمود و (ابوبکر) خلیفه شد با اینکه میتوانست از مدینه به مکه برود و آنجا را پایتخت اسلام کند، نکرد و همچنان در مدینه ماند. پس از (ابوبکر) عمر بن الخطاب خلیفه شد و تومیدانی که در دوره خلافت (عمر) اسلام خیلی وسعت گرفت. در آن زمان روزی (عایشه) برای من حکایت کرد که اسلام بتدری توسعه یافته که از طرف شرق به شط (جیحون) واقع در مشرق ایران رسیده و از طرف مغرب تا نزدیک سرچشمه رودخانه (نیل) واقع در مصر، پیش رفته است. چون در دوره خلافت عمر قلمرو اسلام خیلی وسیع شده بود و او گفتند که پایتخت اسلام را تغییر بدهد و از مدینه بجای دیگر و بهتر آنکه به (مدائن) برود تا اینکه پایتخت او در جهان اسلامی مرکزیت داشته باشد. ولی (عمر) نپذیرفت و گفت چون (رسول الله) شهر مدینه را مرکز اسلام کرد من از اینجا بجای دیگر نخواهم رفت.

بازرگانی که در مکه بودند کوچ کردند و در مدینه سکونت نمودند چون میدانستند که در مدینه بهتر تجارت خواهند کرد. بعد از (عمر بن الخطاب) عثمان به خلافت رسید و او هم روش (ابوبکر) و (عمر) را حفظ کرد و از (مدینه) خارج نشد یعنی پایتخت را منتقل بجای دیگر نکرد. پس از عثمان، علی بن ابیطالب (ع) خلیفه گردید و علی (ع) نیز عقیده داشت که پایتخت اسلام باید (مدینه) باشد زیرا رسول الله آنجا مرکز اسلام کرده بود.

علی (ع) فقط برای مدتی کم از مدینه به (کوفه) واقع در عراق منتقل شد زیرا ناچار بود بآنجا منتقل شود تا بتواند با یاقیان که در بصره (واقع در عراق) متمرکز شده بودند بجنگد. چون (مدینه) در حیات (رسول الله) و بعد از آن، در طی خلافت چهار خلیفه، مرکز اسلام بود خیلی توسعه یافت و جمعیت مدینه بدویست هزار نفر رسید. ولی معاویه بدعت گذاشت و پایتخت اسلام را از مدینه منتقل به (دمشق) واقع در سوریه کرد و مدینه از اهمیت افتاد و بزودی اهمیت بازرگانی خود را از دست داد. گفتنم ای (ام المؤمنین) معاویه بن ابوسفیان خلیفه مسلمین از این جهت پایتخت اسلام را از مدینه منتقل به (دمشق) واقع در سوریه کرد که قبل از خلافت، والی (سوریه) بود و در (دمشق) بسر میبرد و بعد از اینکه خلیفه شد نتوانست دل از دمشق بر کند. (سوده) گفت این بدعت (معاویه) بشر را اسلام تمام ششمینان که من یقین دارم که بدعت دیگر او هم بشر را اسلام تمام می شود. پرسیدم ای (ام المؤمنین) بدعت دیگر خلیفه مسلمین بمقیده تو چیست؟ (سوده) گفت بدعت دیگر معاویه این است که در زمان حیات خود بزور برای خلافت پسرش (یزید) از مردم بیعت گرفت.

(توضیح - معاویه چون میترسید که بعد از مرگش پسر او (یزید) خلیفه نشود در زمان حیات بزور از مردم برای خلافت پسرش بیعت گرفت ولی چهار نفر حاضر نشدند که برای خلافت (یزید) با معاویه بیعت کنند اول حسین بن علی (ع) فرزند علی بن ابیطالب (ع) که نه فقط حاضر نشد خلافت

(یزید) را بعد از مرگ معاویه بپذیرد بلکه با خود معاویه هم بیعت نکرد. دوم (عبدالرحمن بن ابوبکر) پسر (ابوبکر) خلیفه اول، سوم (عبدالله بن عمر) پسر (عمر) خلیفه ثانی چهارم عبدالله بن زبیر - مترجم) آیا تو تا امروز شنیده بودی که يك خلیفه در زمان حیات خود بازور برای جانشین خویش از مردم بیعت بگیرد. گفتم ای (ام المؤمنین) از کارهای خلیفه نزد من انتقاد مکن زیرا من رئیس خفیه) او هستم و نمیتوانم انتقادهای تو را بشنوم و شغل و وظیفه من مانع از این است که گوش با انتقادهای تو بدهم. (سوده) گفت بسیار خوب، من دیگر از کارهای معاویه انتقاد نخواهم کرد و صحبت من راجع به (عایشه) تمام شد.

گفتم ای (ام المؤمنین) من از تو انتظار دارم که راجع بکارهای (عایشه) بعد از رحلت رسول الله برای من صحبت کنی و من میخواهم بدانم پس از اینکه رسول الله رحلت کرد کارهای سیاسی عایشه چه بود؟ (سوده) گفت من نمیتوانم راجع بکارهای سیاسی عایشه بعد از رحلت (رسول الله) بتو چیزی بگویم زیرا پس از رحلت پینمبر، زنهای او از هم جدا شدند و من نمیدانم عایشه چه کرد یعنی اطلاعات من در خصوص او، بعد از رحلت پینمبر همان است که تو و دیگران میدانند و من چون توانستم بیش از آن، از (سوده) کسب اطلاع کنیم از وی خدا حافظی کردم و از خانه اش خارج شدم.

صنعتگران ایرانی در خدمت مسلمین

دیگر از کسانی که مورد تحقیق من قرار گرفتند (زید) غلام آزاد شده پیغمبر اسلام بود. من میدانستم که (زید) که مردی بود سالخورده و فرتوت از اصحاب پیغمبر ما محسوب میگردد و بین مسلمین مرتبه ای بزرگه داشت. (زید) مردی نبود که من بتوانم او را به محل کار خود احضار کنم و مورد تحقیق قرار دهم. لذا غلام خود را بخانه اش فرستادم و اجازه گرفتم که وی را ملاقات نمایم. (زید) اجازه ملاقات داد و هنگامی که من وارد خانه اش شدم خواست برای احترامی که هر میزبان نسبت به میهمان رعایت میکند از جای برخیزد. ولی من از وی خواهش کردم که بخود زحمت ندهد و از جای نخیزد. بعد، علت آمدن خود را باو گفتم و (زید) اظهار کردای (ابن اراطه) من غلام پیغمبر بودم و او، مرا آزاد کرد و افتخار میکنم که سومین کسی هستم که دین اسلام را پذیرفتم و اول کسی که دین اسلام را پذیرفت. (خدیده) همسر پیغمبر بود و نفردوم علی بن ابیطالب (ع) میباشد و من نفر سوم هستم و بعد از من عبدالله بن عثمان، معروف به (ابوبکر) که بعد از حلت پیغمبر خلیفه شد مسلمان گردد.

قبل از اینکه محمد (ص) از طرف خداوند مبعوث به پیغمبری گردد بطوریکه میدانی تجازت میکرد و کالاهای درجه اول او ابریشم بود و ابریشم را از ایران وارد مینمود. ولی ابریشمی که پیغمبر قبل از بعثت از ایران وارد میکرد در خود ایران بدست نمیآمد بلکه از (چین) وارد ایران میشد و از ایران بحجاز میرسید. من چند مرتبه برای خرید ابریشم از طرف محمد (ص) بایران رفتم و چون هر دفعه مدتی در آنجا میماندم زبان ایرانی ها را بقدر رفع احتیاج فرا گرفتم. من در کشور ایران در یک شهر توقف نمیکردم و برای خرید کالا از شهری بشهر دیگر میرفتم و مشاهده میکردم که در شهرهای ایران صنعتگران زبردست وجود دارد که میتوانند انواع مصنوعات از جمله انواع اسلحه را بسازند.

بعد از اینکه پیغمبر اسلام از مکه بمدینه مهاجرت کرد باز من برای خرید ابریشم بایران میرفتم و راهم نزدیکتر شده بود. زیرا از مدینه عازم سوریه میشدم و از آنجا، راه ایران را پیش میگرفتم. هر دفعه که بمدینه مراجعت میکردم متوجه میشدم که خطر دشمنان اسلام برای

ما مسلمین زیاد تر شده‌ایم. در یکی از سفرها، بعد از مراجعت از ایران بر رسول الله گفتم که اگر ما بتوانیم عده‌ای از صنعتگران اسلحه‌ساز ایرانی را از ایران یا از سوریه به مدینه بیاوریم (چون قسمتی از استادان اسلحه‌ساز ایرانی در سوریه پناهنده شده‌اند) خواهیم توانست که در مدینه انواع اسلحه‌ها بسازیم.

من گفتم یا رسول الله من حسن میکنم که روزی خواهد آمد که ما باید با دشمنان اسلام بجنگیم. بنی ما را وادار بجنگه خواهند کرد و برای آن روز میباید اسلحه داشته باشیم و انواع سلاحها را باید قبل از آن روز آماده کرد تا اینکه بتوانیم از خود دفاع کنیم و دشمنان ما، مسلمین را ناپود نکنند. رسول الله حرقه‌ما تصدیق کرد و گفت: مسلمین باید نیرومند شوند ولی ساختن اسلحه نیازمند پول است و مسلمین امروز پول ندارند که صرف خرید آهن کنند و بعد آنرا با استادان اسلحه‌ساز بسازند. تا اینکه مبادل با اسلحه نمایند زیرا استادان اسلحه‌ساز، خواه ایرانی باشند خواه از قوم دیگر، مزد نمیخواهند تا اینکه مبادرت بساختن اسلحه نمایند و مسلمانها پول ندارند تا اینکه بتوانند مزد اسلحه‌سازان را بپردازند. علاوه بر اینکه مسلمین پول نداشتند تا با اسلحه‌سازان مزد بدهند و آنها برای مسلمانها اسلحه بسازند جماعت (قریش) که در مکه بسر میبردند مدینه را تحت محاصره اقتصادی قرار دادند. جماعت قریش نمیگذاشتند که کاروان‌های مدینه بطرف جنوب (بسی سکه) بروند و نمیگذاشتند که راه شمال (راه سوریه) پیش بگیرند.

وقتی رسول الله دید جماعت (قریش) مدینه را تحت محاصره اقتصادی قرار داده‌اند تصمیم گرفت معامله متقابل کند و نگذارد کاروان‌های مکه از منطقه مدینه عبور کنند و بطرف (سوریه) بروند یا اینکه پس از خروج از سوریه و ورود به عربستان از منطقه مدینه عبور نمایند تا خود را بمکه برسانند. مسلمانها بمنوان عمل متقابل بچند کاروان مکه حمله ور شدند و قیمت زیاد نسبیشان گردید. وقتی من دریافتم که مسلمین قدری از ای جماعت شده‌اند مرتبه‌ای دیگر لزوم ساختن اسلحه و یا رسول الله تذکر دادم و او گفت من خود در این فکر بودم و مرا مأمور کرد که سوریه و ایران بروم و بچند نفر از استادان اسلحه‌ساز را استخدام نمایم و با خود به مدینه بیاورم و نیز برای خرید آهن اقدام کنم. زیرا ماده خام هر نوع اسلحه آهن است و در مدینه آهن یافت نمیشد.

من میدانستم که آهن از زمین بدست میآید و سنگهای مندن آهن را از زمین بدست میآورند و با استفاده از آتش آنها را ذوب میکنند و آهن بدست میآید. من اطلاع داشتم اولین قومی که موفق شد آهن را استخراج کند قومی بود ساکن آسیای صغیر.

(توضیح - قوم مزبور که زید بدان اشاره میکند ملت هاتی) بود که در ترکیه کنونی

مزیست. - مترجم.

ولی قوم مزبور منقرض شد و در عوض ایرانیان برای استخراج آهن از زمین بصیرت پیدا

کردند آهن را استخراج مینمودند و بمصرف خود میرسانیدند و مازاد آنرا با اقوام مجاور میفروختند و امروز هم صنعتگران سوریه، آهن مورد احتیاج خود را از ایران وارد میکنند. ما در عربستان اگر استادانی میداشتیم که میتوانستند آهن را از دل زمین استخراج کنند باز محتاج آهن ایران بودیم. زیرا عربستان معدن آهن ندارد تا اینکه بتوانند آهن آنرا استخراج نمایند ولی در ایران معادن آهن یافت میشود.

من بر حسب دستور پیغمبر اسلام بعد از اینکه بایران رسیدم چهار استاد اسلحه سازی را برای اینکه در مدینه کار کنند استخدام نمودم. یکی از آنها استاد ساختمان شمشیر و خنجر بود و دیگری در ساختمان زره استادی داشت و سومی گرز و کله خود میساخت و چهارمی متخصص ساختمان کمان و تیر بشمار میآمد. در عربستان ما کسانی را داشتیم که کمان و تیر میساختند ولی مهارت استادان ایرانی بیش از آنها بود و بهمین جهت یکسازنده کمان و تیر را نیز استخدام کردم. قبل از اینکه با اتفاق استادان ایرانی را مراجعت را پیش بگیرم با آنها گفتم هر نوع ابزار کار که میخواهید با خود بردارید زیرا ممکن است که در عربستان، ابزاری که مورد احتیاج شما میباشد بدست نیاید. یکی از چیزهایی که مورد احتیاج استاد کمان ساز بود یک نوع چوب بشمار میآمد موسوم به چوب بادامشک. بادامشک درختی است که در کوه های بعضی از مناطق ایران بطور طبیعی میروید و بهمین جهت در بعضی از نقاط آنرا بادام کوهی میخوانند. چوب آن درخت خیلی محکم و دارای قابلیت ارتجاع است و برای ساختن کمان، از بهترین چوبهای جهان میباشد و رطوبت و حرارت آفتاب در آن اثر نمینماید و سبب تغییر شکل چوب نمیشود.

من براهنمائی استاد کمان ساز مقداری از آن چوب را در ایران خریداری کردم و نیز مقداری آهن خریدم و با چهار اسلحه ساز راه حجاز را پیش گرفتم تا اینکه بمدینه رسیدیم. من میدانستم که برای ساختن اسلحه آنچه ضرورت دارد غیر از آهن، استاد اسلحه ساز است و ما اگر در مدینه استاد آهن داشته باشیم میتوانیم بمقدار زیاد اسلحه بسازیم. زیرا عده ای از مسلمین زیر دست استادان ایرانی، فن ساختن اسلحه را فرامیگرفتند و استاد میشدند و آنها هم شروع بساختن اسلحه میکردند. بعد از اینکه ما وارد مدینه شدیم استادان ایرانی کوره ساختن و آتش افروختن و آهن را در کوره گذاختن و شروع بساختن اسلحه کردند. بعضی از روزها، رسول الله پس از خاتمه نماز ظهر نزد آهنگران میرفت که کار آنها را ببیند و مشاهده کند چقدر اسلحه ساخته اند و وقتی پیشرفت کار آنها را میدید ابراز رضایت میکرد.

استادان ایرانی بعد از اینکه چندی در مدینه ماندند زبان عربی را فرا گرفتند و هر وقت که رسول الله بکارگاه آنها میرفت با پیغمبر ما بزبان عربی صحبت میکردند. بهر نسبت که شاعت مسلمین بیشتر میشد و ما میتوانستیم که از ایران و سوریه بیشتر آهن وارد کنیم و زیادتر چوب بادامشک برای ساختمان کمان از ایران وارد نماییم کار اسلحه سازی توسعه بهم میرسانید. جمع

از مسلمین طرز ساختن اسلحه را از ایرانیان آموختند و خود کارگاههای جدید بوجود آوردند و شروع بساختن اسلحه کردند.

یکروز (عایشه) از رسول الله درخواست کرد که او را بکارگاههای اسلحه سازی ببرد تا اینکه طرز کار استادان ایرانی را در آنجا ببیند. پیغمبر ما درخواست (عایشه) را پذیرفت و او را با خود بکارگاههای اسلحه سازی برد و (ام المؤمنین) از چیره دستی استادان اسلحه ساز حیرت کرد و با آنها شروع صحبت نمود و چون ایرانیان زبان عربی را فرا گرفته بودند توانستند با (عایشه) تکلم کنند.

(ام المؤمنین) از آنها پرسید که آیا از توقف خود در این شهر راضی هستید و بشمار این شهر خوش میگذرد یا نه؟ استادی که مشغول ساختن زره بود و چند شاگرد مسلمان زیر دستش بکار اشتغال داشتند گفت مسلمین مردانی با محبت هستند و از روزی که ما در این شهر سکونت کرده ایم نگذاشته اند ما بد بگذرد و بخصوص پیغمبر شما، مردی رئوف و با محبت است.

عایشه گفت شما که از سکونت خود در این شهر راضی هستید و مسلمین را با محبت میدانید چرا دین پیغمبر ما را نمیپذیرید. شما اگر دین پیغمبر ما را بپذیرید علاوه بر اینکه از ما خواهید شد و دیگر در بین مسلمین کسی شما را به چشم بیگانه نخواهد نگرست میتواند از مسلمانها زن بگیرد و فرزندان شما هم مسلمان خواهند بود. استاد زره ساز گفت من میل دارم که دین پیغمبر شما را بپذیرم ولی قبل از پذیرفتن دین پیغمبر شما باید با همکاران ایرانی خود مشورت نمایم. (ام المؤمنین) گفت پذیرفتن دینی که برحق میباشد احتیاج به مشورت ندارد. اگر تو میدانی که دین پیغمبر برحق است دین ما را بپذیر تا اینکه مسلمین تو را از خود بدانند و پتو زن بدهند.

تو اگر بدانی که دین ما برحق است بعد از پذیرفتن اسلام از نکوهش همکاران خود بیم نخواهی داشت. چون میدانی عملی که کرده ای مطابق با صواب و حقیقت میباشد و کسی که حقیقت را میپذیرد از نکوهش دیگران بیم ندارد. سخن عایشه در استاد زره ساز مؤثر افتاد و از رسول الله که حضور داشت پرسید برای اینکه من مسلمان شوم چه باید بکنم؟ (رسول الله) گفت شهادتین را بر زبان جاری کن و دردم مسلمان خواهی شد.

مرد زره ساز براهنمائی محمد (ص) شهادتین را بر زبان جاری کرد و مسلمان شد و بعد از او سه استاد دیگر مسلمان شدند و سپس از مسلمین مدینه زن گرفتند و بکنفر از آنها در این موقع که با تو ای (پسر ارطاة) صحبت میکنم زنده است و هنوز در مدینه بسر میبرد لیکن سالخورده میباشد. این را گفتم تا بدانی برای چه مسلمین در مدینه طوری قوی شدند که قبل از ارتحال پیغمبر اسلام توانستند ارتشهای بزرگ را بسیج نمایند و میدان جنگ بفرستند زیرا در مدینه اسلحه ساخته میشد و ساز و برگ جنگی مسلمانها بتدریج پرو با افزایش میگذاشت. بعد از اینکه صنعتگران ایرانی

در مدینه مسلمان شدند پیغمبر ما امر کرد که بردستمزد آنها بیفزایند تا بعد از اینکه زن گرفتند بتوانند معاش خانواده خود را اداره نمایند. مسلمان کردن چهار صنعتگر خارجی یگانه خدمت (عایشه) بدین اسلام نبود بلکه بعد از آن چند نفر دیگر از اعراب را مسلمان کرد و آنها را وارد امت اسلامی نمود. بعد از اینکه (رسول الله) از مکه به مدینه هجرت کرد کارهای مربوط به مسلمین طوری اوقات او را گرفت که نمیتوانست با موربازرگانی رسیدگی کند و تمام کارهای بازرگانی پیغمبر اسلام محول بمن شد.

از آن پس من برای پیغمبر اسلام تجارت میکردم و از خارج کالا وارد مینمودم و بفروش میرسانیدم. بعد از هر سفر اگر چیزی فروخته بودم وجه آنرا تمام و کمال به رسول الله تسلیم مینمودم (رسول الله) قسمتی از آن وجوه را بمنوان سرمایه تجارت کنار میگذاشت که من بتوانم باز تجارت کنم و قسمتی دیگر را بعنوان حق الزحمه بمن میداد و بقیه را منتقل به بیت المال مینمود تا اینکه بمصرف مسلمین برسد.

نامه پیغمبر اسلام (ص) به پادشاه ایران

یکی از دستورهایی رسول الله که برای من صادر شد من آنرا بموقع اجرا گذاشتم این بود که در یکی از سفرها که بسوی ایران میرفتم تا کالا خریداری کنم پیغمبر ما نامه‌ای بمن سپرد و گفت بعد از اینکه بپایتخت ایران رسیدی این نامه را بخسرو پرویز پادشاه ایران تسلیم کن. رسول الله اغلب مرا بعنوان (فرزند) طرف خطاب قرار میداد زیرا مرا بفرزندی خود پذیرفته بود و کمتر اتفاق می افتاد که مرا بعنوان (زید) طرف خطاب قرار بدهد. در آن موقع گفت فرزند بتو میگویم که تسلیم این نامه از طرف تو بخسرو پرویز پادشاه ایران ممکن است برای تو خطرناک شود. زیرا من در این نامه از پادشاه ایران دعوت کرده‌ام که دین اسلام را بپذیرد و به (امت) ملحق گردد. گرچه تو وظیفه يك پیکر را بانجام میرسانی و کسی بقاصد که نامه‌ای را می‌آورد و تسلیم میکند ابراز خشم نمینماید. مهذا ممکن است که نسبت بتو خشمگین شود و فرمان عقوبت تو را صادر نماید.

گفتم یا رسول الله هر دستور که تو برای من صادر کنی بموقع اجرا میگذارم و لو بدانم که فرمان قتل مرا صادر مینمایند. پیغمبر ما گفت فرزند، من نمیخواهم که تو بقتل برسی و میل دارم بعد از اینکه نامه مرا تسلیم کردی و کالاهایی را که باید خریداری کنی خریدی به (مدینه) مراجعت نمایی. من از مدینه با نامه‌ای که پیغمبر اسلام برای خسرو دوم پادشاه ایران معروف به (خسرو پرویز) نوشته بود براه افتادم و از راه سوریه خود را به بین النهرین رسانیدم تا اینکه نامه رسول الله را به پادشاه ایران تسلیم کنم. ولی وقتی بمذائن پایتخت ایران رسیدم دریافتم که خسرو پرویز به مناسبت گرمای تابستان به کاخ شیرین (امروز قصر شیرین - حمرجم) رفته است تا اینکه اوقات تابستان را در آنجا بگذراند.

من که چند سفر با ایران مسافرت کرده بودم از روش زندگی خسرو پرویز اطلاع داشتم و میدانستم که بیشتر از اوقات او صرف عیش و عشرت میشود. در ایران کسی از شماره واقعی زنهای خسرو پرویز اطلاع نداشت و من از بعضی شنیدم که وی دارای پنجهزار زن بود و برخی

میگفتند که دارای ده هزار زن است. آن ده هزار زن در يك منطقه سکونت نداشتند و بعضی از آنها ساکن مدائن بودند و برخی در (کاخ شیرین) بسر میبردند و عده‌ای از آن زنان در اکباتان (همدان مترجم) سکونت داشتند.

من از ایرانیان شنیده بودم که هیچیک از پادشاهان گذشته ایران تحمل خسرو پرویز را نداشته است. من در ایران فقط يك بار در (مدائن) خسرو پرویز را دیدم. روزیکه من پادشاه ایران را مشاهده کردم خسرو پرویز با موکب رسمی از خیابان‌های مدائن می‌گذشت و پیشاپیش او بیست و نه سوار فیل را به حرکت درمی‌آوردند و بعد از آنها سواران مخصوص که همه از شاهزادگان ساسانی بودند حرکت می‌کردند. در عقب سواران مخصوص دو بیست نفر حرکت می‌کردند که عده‌ای از آن‌ها طرد در فضا می‌پاشیدند و عده‌ای دیگر گل بر زمین می‌ریختند. آنگاه خسرو پرویز سوار بر اسب در حالیکه یراق اسب او زرین و جواهر نشان بود می‌آمد و بعد از وی دسته‌ای دیگر از سواران مخصوص حرکت می‌نمودند.

باری بعد از آن که دانستم که (خسرو پرویز) از مدائن بکاخ شیرین رفته بطرف کاخ شیرین برآه افتادم تا در آنجا نامه (رسول الله) را با او تسلیم نمایم. لیکن بعد از ورود بکاخ شیرین شنیدم که (خسرو پرویز) بهمدان رفته است. چون میباید نامه (رسول الله) پادشاه ایران برسد از کاخ شیرین عازم همدان شدم. هنگامیکه سوی همدان میرفتم پیش‌بینی می‌کردم که برای رسانیدن نامه (رسول الله) بخسرو پرویز دوچار اشکال خواهم شد. زیرا اگر چه من يك ایلچی بودم بسمت نمایندگی پیغمبر اسلام نزد خسرو پرویز میرفتم ولی اسباب ظاهری ایلچیان را نداشتم.

طبق رسمی که در کشورهای بیگانه جاری است ایلچی، به تنهایی از کشور خود بکشور دیگر نمی‌رود و با عده‌ای از ملازمین و خدمه وارد کشور بیگانه میشود و بعد از ورود، هدایائی که با خویش آورده تسلیم می‌نماید. ولی من به تنهایی وارد ایران شدم و نه دارای خدم بودم نه حشم و هدایائی با خود نیاوردم تا به (خسرو پرویز) تسلیم نمایم. ولی چون زبان فارسی را باندازه رفع احتیاج می‌دانستم فکر می‌کردم که خواهم توانست نامه (رسول الله) را بدست خسرو پرویز بدهم و جواب نامه را دریافت نمایم.

در همدان بدربار خسرو پرویز رفتم و نام خود را به حاجبان گفتم و اظهار کردم که من از (مدینه) آمده‌ام و شامل نامه‌ای از طرف پیغمبر خدا خطاب بخسرو پرویز هستم. حاجبان گفتند نامه خود را بیا بده تا اینکه پادشاه برسانیم.

گفتم من اجازه ندارم نامه رسول الله را بشما بدهم بلکه باید بدست خود، بخسرو پرویز تسلیم کنم و از او جواب دریافت نمایم. حاجبان گفتند اگر بخواهی نامه خود را بدست خود پادشاه بدهی سه روز صبر کن و بعد از سه روز، اول ماه فراخواهد رسید و تو میتوانی مثل دیگران

که روز اول ماه بحضور پادشاه میرسند نزد او بروی و نامه خود را تسلیم کنی. معلوم شد که رسم خسرو پرویز این است که در اول هر ماه همدا می پذیرد و در آن روز هر کس می تواند نزد وی برود و اگر شکایتی دارد بگوید و هر گاه نامه ای نوشته بخسرو دوم تسلیم نماید.

سه روز بعد من بجائی که منی گفتند خسرو پرویز در آنجا مردم را می پذیرد رفتم و کسی جلوی مرا نگرفت و وارد ایوانی وسیع شدم که خسرو پرویز در صدر آن نشسته بود. قبل از من سه نفر برای شکایت آمده بودند و خسرو پرویز شکایات آنها را شنید و بکسانی که اطرافش بودند دستور داد که بکار آنها رسیدگی کنند. آنگاه نوبت من رسید و من به خسرو پرویز نزدیک گردیدم. او بعد از اینکه مرا دید گفت ای مرد عرب تو ساکن کدام یک از ولایات عرب نشین من می باشی؟ گفتم ای پادشاه ایران من عرب هستم لیکن از اتباع تو نمی باشم بلکه در مدینه سکونت دارم و آمده ام تا از جانب پیغمبر اسلام نامه ای بتو تسلیم نمایم و جواب آن را دریافت کنم و برگردم. بعد از این گفته نامه رسول الله را که روی یک قطعه از تیماج نوشته شده بود بدست خسرو پرویز دادم.

خسرو دوم نامه را از من گرفت و کثود و نظری بخط نامه انداخت و گفت من این خط نمیتوانم بخوانم ولی می دانم که خط عربی است. آنگاه دیپلماج را احضار کرد تا نامه را برایش بخواند و ترجمه کند. در آن نامه رسول الله از پادشاه ایران دعوت میکرد که دین اسلام را بپذیرد و دین خدا را بین ملت خود شیوع بدهد و ایرانیان مسلمان شوند و به راه راست هدایت گردند. بعد از اینکه دیپلماج از ترجمه نامه فارغ شد خسرو پرویز گفت ای مرد عرب شخصی که این نامه را برای من فرستاده کیست؟ گفتم ای پادشاه ایران، فرستنده این نامه پیغمبر خدا است و خداوند برای او وحی می فرستد و نام او را که محمد (ص) است دیپلماج تو بر زبان آورد.

خسرو پرویز پرسید که محل سکونت او کجا می باشد؟ گفتم محل سکونت او شهر (مدینه) است که در گذشته با سم (یثرب) خوانده می شد و در کشور تو، مردم آن شهر را (یا تراب) می خوانند.

خسرو دوم پرسید آیا دین این پیغمبر که محمد (ص) نام دارد وسعت یافته است؟ گفتم امروز دین اسلام در سراسر جزیره العرب وسعت یافته و چون دین خدا می باشد در سراسر جهان وسعت خواهد یافت. خسرو پرویز گفت ای مرد عرب آیا می دانی که این نامه که تو برای من آورده ای، نسبت بمن، توهین است؟ گفتم در این نامه چیزی نوشته نشده که جنبه توهین داشته باشد و مردیکه این نامه را برای تو فرستاده بزرگتر و پاکتر از آن است که بکسی توهین کند. در این نامه (رسول الله) از تو دعوت مینماید که دین اسلام را بپذیری و این دعوت توهین نیست بلکه رهبری تو بسوی رستگاری می باشد.

خسرو پرویز لحظه‌ای مرا نگریست و بعد گفت امروز روز اول ماه است و در این روز همه می‌توانند با آزادی نزد من بیایند و از هر کسی که شکایت‌دارند شکایت کنند و هر نامه که دارند بدهند و در این روز هیچکس بمناسبت شکایت و نامه خود مورد مجازات قرار نخواهد گرفت و گرنه تو را مجازات می‌کردم و امر می‌نمودم که تو را بقتل برسانند. گفتم اگر تو مرا بقتل برسانی، بدرجه شهادت واصل می‌کنی چون هر يك از ما مسلمین که در راه دین و اجرای دستورهای پیغمبر خود کشته شویم شهید محسوب می‌شویم و یکسره به بهشت می‌رویم.

خسرو دوم گفت ای مرد عرب من نمی‌خواهم امروز تو را بیازارم و بیش از این، در اینجا توقف نکن و برو. گفتم من هم اکنون می‌روم ولی میل دارم از تو بپرسم که برای چه تصور می‌کنی که مورد توهین قرار گرفته‌ای؟

خسرو پرویز گفت وقتی از مردی چون من دعوت کنند که دین خود را تغییر بدهد آن دعوت، توهین است. گفتم من دیگر حرفی ندارم که با تو بزخم جز اینکه از تو بپرسم جواب رسول الله چیست؟ خسرو پرویز گفت جوابش این است که دین خود را تغییر نخواهم داد. آنگاه من از ایوان خارج شدم و مراجعت کردم.

(توضیح: تذکره نویسان اسلامی نوشته‌اند که خسرو پرویز بعد از اینکه نامه حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله را دریافت کرد آن نامه را درید و بنا بر گفته تذکره نویسان مسلمان علت قتل خسرو پرویز همین بود که نامه پیغمبر با عظمت اسلام را پاره کرد. بنده موقعی که تحصیل می‌کردم از معلم خود در حمت الله علیه شنیدم که گفت بعد از اینکه خیر دریدن نامه بحضرت ختمی مرتبت (ص) رسید فرمود همان طور که نامه مرا دریدی شکمت دریده شود ولی امروز می‌فهمم که شخصی که دارای عظمت نیروی روحی حضرت رسول الله می‌باشد این کلام را بر زبان نمی‌آورد ولی مسئله پاره کردن نامه حضرت رسول الله (ص) در تمام تذکره‌ها نوشته شده و در تاریخ هست که وقتی شهر بانو دختر یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی اسیر شد او را بمدینه بردند طوری از بدبختی خود متأثر گردید که جدش خسرو پرویز را نفرین کرد و بطوریکه مرحوم رحیم زاده صفوی نوشته‌اند این عبارت را در مسجد مدینه در حالی که مولی علی بن ابیطالب (ع) و عمر بن الخطاب حضور داشتند بر زبان آورد (روان نیامک پرویز را آرامش مباد که نامه پیغمبر تازی درید و نژاد ساسان بدین روز نشاند) ولی بطوری که در اینجا می‌خوانیم (زید) غلام آزاد شده حضرت ختمی مرتبت (ص) که از اصحاب پیغمبر بوده صحبت از دریدن نامه نمی‌کند و معلوم می‌شود که خسرو پرویز بعد از اینکه (زید) از آن مجلس خارج شد نامه را پاره کرده است مترجم)

من از ایران مراجعت کردم و بمدینه رسیدم و چگونگی تسلیم نامه را برای رسول الله حکایت نمودم و پیغمبر ما گفت (خسرو پرویز) یک فرست گرانهارا برای رستگار شدن از دست داد ولی روزی خواهد آمد که اتباع او مسلمان خواهند شد و دین اسلام در زمین عجم و سمت خواهد رسانید.

واقعه معراج

وقتی صحبت (زید) با اینجار رسید من گفتم پیش گوئی پینمبر ما واقفیت پیدا کرد و ایرانیان مسلمان شدند و اینک در بلاد ایران، صدای اذان بگوش میرسد. ولی من از تو که از دوستان سیمی رسول الله بودی درخواست میکنم که بازراجع به (عایشه) صحبت کن.

(زید) گفت یکی دیگر از چیزهایی که من از (عایشه) بیاد دارم واقعه ایست مربوط به معراج (رسول الله) از (زید) پرسیدم آن واقعه چیست؟ (زید) گفت ای پسر (ارطاة) آیا تو واقعه معراج را شنیده ای؟ گفتم آیا ممکن است کسی مسلمان باشد و از واقعه ای چون (معراج) که در زندگی پینمبر ما از بزرگترین وقایع است بدون اطلاع بماند. زید گفت آری ممکن است که مردی از نبی مسلمان باشد ولی نداند که قبل از هجرت در شب بیست و هفتم ماه رجب، پینمبر ما با آسمان رفت و من خود در سفرها عده ای از بدویان را دیده ام که از واقعه معراج اطلاع نداشتند. اما کسانی چون تو که با طبقه فاضل مسلمین محشور هستی از این واقعه اطلاع داری و باید فضلی مسلمان این واقعه را بتفصیل در کتاب بنویسند تا اینکه در آینده مسلمین از این واقعه اطلاع داشته باشند. یکی از کارهای خوب علی بن ابیطالب (ع) در دوره کوتاه خلافت او این بود که از عده ای از فضلی اسلام و اسحاب پینمبر دعوت کرد که مجمعی تشکیل بدهند و تحت نظر وی مبادرت به نوشتن تمام وقایع دوره زندگی رسول الله نمایند تا اینکه مسلمین، در آینده از وقایع دوره پینمبر ما اطلاع کافی داشته باشند. ولی متأسفانه دوره خلافت علی کوتاه شد و بعد از اینکه معاویه به خلافت رسید آن مجمع را که هنوز وجود داشت برهم زد و وقایعی را که تحریر شده بود از اعضای مجمع گرفت و معلوم شد میل ندارد که بعضی از وقایع مربوط به دوران پینمبر در کتابهای مسلمین منعکس شود و ثبت آن وقایع را بر خلاف منافع خود و فرزندانش میدانند. در هر حال یکی از وقایع که باید بطور حتم در کتابها ثبت شود واقعه معراج است و هیچ پینمبر، قبل از رسول الله بان مرتبه نرسید که بر آسمان صعود کند و از هفت آسمان بگذرد و به (صدره المنتهی) برسد و این مزیت منحصر بفرد فقط نصیب پینمبر ما شد و خداوند آن قدر رسول الله را دوست داشت که او را در شب معراج از آسمانها گذرانید و نزد خود برد.

من وقایع آن شب را خوب بخاطر دارم و در خانه رسول الله در مکه بسر میبردم. رسول الله در اطاق خود در مکه مشغول خواندن نماز شب بود و من که از خواندن نماز فراغت حاصل کرده بودم خود را برای خوابیدن آماده مینمودم. با اینکه من در اطاق خود بودم متوجه شدم که نماز پیغمبر ما خاتمه یافته است و پیش بینی کردم که پس از آن رسول الله مناجات خواهد کرد. رسم پیغمبر ما این بود در شب هائی که به تنهائی بسر میبرد، قبل از خوابیدن مناجات میکرد و آنچه در دل داشت برای خداوند نقل مینمود. در آن موقع محمد (ص) به تنهائی بسر میبرد، و (خدیجه) همسرش در (شب) زندگی را بدرود گفت و پیغمبر خدا همسر نداشت.

وقتی رسول الله شروع به مناجات کرد من گوش فرادادم تا بشنوم چه میگوید. شنیدم که پیغمبر ما میگوید ای خدائی که محمد یکی از پندگانتو است، تو میدانی که مرا از قبیله ام طرد کرده اند ولی با اینکه مطرود هستم اندوهگین نمیشم زیرا میدانم که تو ای خداوند، برای من بهتر از هر خویشاوند و قبیله هستی.

(توضیح در آن موقع (ابولهب) که بجای ابوطالب مرحوم رئیس قبیله هاشمی شده بود حضرت ختمی مرتبت (ص) را از قبیله مزبور طرد کرد مترجم)

من از آن واقعه اطلاع داشتم و میدانستم که چون پیغمبر ما از قبیله هاشم طرد شده، جماعت (قریش) ممکن است او را بقتل برسانند. بعد از اینکه مناجات رسول الله تمام شد، يك مرتبه گفت فرزند... فرزند... مرا پیوشان.

من از اطاق بیرون دویدم و وارد اطاق رسول الله شدم و در نور چراغ دیدم که رنگ از صورت پیغمبر اسلام پریده، دوچار هیجانی شدید گردیده است. من متوجه شدم که حال وحی بر پیغمبر دست داده و هر موقع که رسول خدا مورد وحی قرار میگرفت همانطور منقلب میشد. من ردای رسول الله را روی او انداختم و از اطاق خارج شدم چون میدانستم که وقتی وحی بر پیغمبر نازل میشود باید وی را تنها گذاشت. بعد از اینکه باطاق خود مراجعت نمودم، بجای اینکه بخوابم نشستم، چون پیش بینی میکردم که ممکن است رسول الله بازمرا احضار کند. من میدانستم که حال وحی که بر پیغمبر مادست میدهد حالی است دشوار و با اینکه خداوند بوسیله جبرئیل با پیغمبر ما صحبت مینماید و آن فرشته مقرب کلام خدا را به رسول الله ابلاغ میکند باز پیغمبر ما هنگام شنیدن کلام خدا مرتعش میشود و گاهی پس از اینکه وحی خاتمه یافت سراپای پیغمبر از عرق مرطوب میگردد.

من نمیتوانم بگویم چه مدت گذشت تا اینکه رسول الله دوباره مرا احضار کرد و همین قدر میتوانم گفت که مدتی زیاد نگذشت. باز پیغمبر مرا صدا زد و گفت فرزند اینجایا. من وارد اطاق رسول الله شدم و مشاهده نمودم که پیغمبر ردای خود را دور کرده ولی از سرو رویش عرق میچکد و آثار خستگی زیاد از قیافه اش نمایان است. من پارچه ای بدست آوردم و عرق سرو صورت

پیغمبر را خشک کردم و گفتم یا رسول الله اگر قدری آب بنوشی حالت بهتر خواهد شد و آیامیل داری برایت آب بیاورم؟ پیغمبر گفت نه فرزندان... تشنه نیستم و من امشب از ابریق (الست) آب نوشیده‌ام. برو بخانه (علی) و با او بگو اینجا بیاید و آنگاه بخانه (ابوبکر) برو و بگو که (ابوبکر) وعایشه اینجا بیایند.

من پیوسته احکام رسول الله را می‌چون و چرا اجرا می‌کردم و از او توضیح نمی‌خواستم مگر این که خود رسول الله توضیح میداد. آن شب هم بدون اینکه پیرسم پیغمبر ما (علی) و ابوبکر و عایشه را برای چه احضار میکند، از خانه خارج شدم و اول بخانه علی (ع) رفتم زیرا هم خانه‌اش نزدیک‌تر بود و هم پیغمبر گفت اول با او اطلاع بدهم که نزد رسول الله برود.

علی (ع) در آن موقع نوجوان بود اما آثار دلیری و متانت از رفتار و گفتارش آشکار میشد و من میدانستم که نزد پیغمبر ما مقرب است و محمد (ص) او را چون پسر خود دوست میداشت و بدمم محبوب‌ترین دختر خویش فاطمه (ع) را بعمق دوی در آورده و در خانه علی (ع) را کویدم و خود او آمد و در را گشود و معلوم شد که در حال خواب نبوده است. با او گفتم یا (علی) رسول الله تو را احضار کرده و گفته که نزد او بروی. چون در آن موقع بیم آن میرفت که جماعت (قریش) پیغمبر را بقتل برسانند علی (ع) از آن احضار غیر منتظره مشوش شد و پرسید یا (زید) آیا رسول الله سالم هست یا نه؟ گفتم بلی سالم است علی (ع) گفت خدایا شکر که پیغمبر سالم می‌باشد من هم اکنون نزد او می‌روم و آیا تو با من می‌آیی؟

گفتم نه یا (علی) زیرا رسول الله بمن دستور داده که بخانه (ابوبکر) بروم و بگویم که او و (عایشه) نیز نزد پیغمبر بروند. سپس از علی (ع) جدا شدم و راه خانه عایشه را پیش گرفتم. وقتی که در خانه (ابوبکر) را کویدم کنیزی در را گشود، از او پرسیدم که آیا (ابوبکر) و دخترش عایشه بیدار هستند یا خوابیده‌اند. کنیز گفت (عایشه) خوابیده ولی مولای من بیدار میباشد. گفتم به مولای خود بگو که من از طرف رسول الله آمده‌ام و پیغمبر، او و (عایشه) را احضار کرده است. کنیز گفت چون مولای من بیدار است وارد خانه شود تو خود این حرف را با بگو. (ابوبکر) که دقایق الباب را شنیده بود و انتظار داشت کنیزش بگوید که مراجعه کنند کیست وقتی مرا دید گفت یا (زید) آیا توهستی؟ گفتم بلی یا (ابوبکر). (ابوبکر) هم مثل علی (ع) از آمدن غیر منتظره من مشوش شد و تصور کرد که برای پیغمبر واقعه‌ای ناگوار اتفاق افتاده ولی من او را آسوده خاطر کردم و گفتم هیچ واقعه‌ای پیش نیامده جز اینکه رسول الله تو و (عایشه) را احضار کرده است.

(ابوبکر) گفت (عایشه) خوابیده ولی من او را بیدار خواهم کرد و هم اکنون بر او می‌خواهم افتاد. من که دستور پیغمبر را بموقع اجرا گذاشته بودم مراجعت کردم و دیدم که علی و فاطمه (ع) در اطاق پیغمبر نشسته‌اند ولی رسول الله هنوز خسته بنظر میرسد. بزودی (ابوبکر) و (عایشه) هم

آمدند و وارد اطاق شدند و نشستند و آنوقت پیغمبر ما شروع صحبت کرد و گفت امشب واقعه‌ای برای من اتفاق افتاد که عظیم‌ترین واقعه زندگی من و هم چنین بزرگترین واقعه‌ای است که برای يك پیغمبر اتفاق افتاده است و من امشب به آسمان رفتم و هفت آسمان را طی کردم و راهنمای من جبرئیل بود.

آنگاه رسول الله شرح معراج را بیان نمود و گفت که چگونه در مرحله اول سفر معراج راهنمایی جبرئیل به بیت المقدس رفت و در آنجا ابنیه آن شهر را دید. رسول الله نام يك ابنیه بیت المقدس را بزبان آورد و نام کسانی را که در آن ابنیه دید گفت و بعد بشرح مفصل مرحله دوم مسافرت که سفر از بیت المقدس تا آسمان هفتم و آنگاه از آنجا تا (صدره المنتهی) بود پرداخت. در تمام مدتی که رسول الله صحبت میکرد هیچکس لب سخن نکشود تا اینکه صحبت مفصل پیغمبر ما تمام شد. وقتی شرح مفصل سفر معراج رسول الله با آنها رسید فخر طلوع کرد و ما اینماز ایستادیم و بعد از نماز هیچ يك از ما نمیتوانستیم بخواب برویم. زیرا طوری از شنیدن شرح سفر معراج پیغمبر بهیچان آمده بودیم که خواب بر چشم ما نمی‌رفت.

من از اینجهت این واقعه را ذکر کردم تا اینکه موضوعی را که مربوط به (عایشه) است بگویم. آن موضوع این است که بعد از این که مسلمین از مکه به (مدینه) هجرت کردند و ما ساکن مدینه شدیم يك دانشمند روحانی جوان یهودی موسوم به (ایسکر بن موسی) منکر سفر معراج پیغمبر اسلام شد و گفت آن سفر واقعیت ندارد.

يك روز در حالیکه (حمزه) از خویشاوندان رسول الله که مرده‌ی پهلوان بود و من نزد عایشه بودیم و (ایسکر بن موسی) هم حضور داشت صحبت از سفر معراج شد و باز (ایسکر بن موسی) منکر سفر مزبور گردید. عایشه از (ایسکر بن موسی) پرسید آیا تو تصدیق میکنی که پیغمبر ما هرگز به بیت المقدس نرفته است. (ایسکر بن موسی) گفت تصدیق میکنم چون من تا امروز از کسی نشنیده‌ام که بگوید محمد (ص) به بیت المقدس رفته است. (عایشه) گفت ولی در شب معراج پیغمبر ما در اولین مرحله سفر آسمانی خود وارد بیت المقدس شد و تمام ابنیه اصلی آن شهر را دید و تمام نشانیهای آن ابنیه را گفت. بعد عایشه شرح ابنیه مزبور را به تفصیلی که در شب معراج از رسول الله شنیده بود بزبان آورد و (ایسکر بن موسی) که در بیت المقدس تحصیل کرده بود متعجب شد ولی من از نیروی حافظه عایشه متحیر شدم که بعد از چند سال، شرحی را که از رسول الله شنیده بود جزء بجزه بیان میکرد در صورتیکه من تمام اسامی را فراموش کرده بودم. عایشه گفت من این شرح را در همان شب که پیغمبر ما سفر معراج رفت از زبان او شنیدم در صورتیکه پیغمبر هرگز به بیت المقدس نرفته تا ابنیه آنجا و خصوصیات هر بنا را بشناسد و بدون شك آن ابنیه را در سفر آسمانی معراج مشاهده کرده است و (ایسکر بن موسی) روحانی یهودی با تعجب ما را ترك کرد و رفت.

عمر بن الخطاب

بعد از تحقیقی که از (زید) راجع به (عایشه) کردم لازم دانستم که از (عمر) که در قدیم اسلحه دار (عمر بن الخطاب) خلیفه دوم مسلمین بود راجع به مایه تحقیق کنم. (عمر) هم مردی بود سالخورده و محترم و من میباید بلوی با احترام رفتار کنم و با او گفتم تقاضای من این است که حقایق را بمن بگوئی. (عمر) با حیرت گفت ای پسر (ارطاة) آیا تصور میکنی مردی که اسلحه دار (عمر بن الخطاب) خلیفه مسلمین بود ممکن است جز حقیقت بگوید؟

دروغگوئی از زمانی رایج گردید که مردی چون معاویه خود را خلیفه مسلمین معرفی کرد. مسلمین در گذشته دروغ نمیگفتند و امروز هم مسلمانان سالخورده دروغ نمیگویند. گفتم ای (عمر) من نمیخواستم بتو همین کنم و بگویم که دروغ میگوئی؟ من از اینجهت گفتم حقائق را بگو که خاطرات خود را بخوبی بیاد بیاوری. هر مرد راستگو ممکن است بر اثر فراموش کردن وقایع گذشته نتواند بعضی از حقائق را بگوید. (عمر) از توضیح من آرام گرفت و آنگاه گفت:

ای پسر (ارطاة) من در قدیم اسلحه دار (عمر بن الخطاب) خلیفه دوم مسلمین بودم و کارم این بود که شمشیر و نیزه و سپر و زره و منفرد او را حمل کنم. او مولی بود و من نوکر ولی لباس او با من فرق نداشت و هر غذا را که خود میخورد بمن میخورانید و اگر ما دونفر کنار یکدیگر می ایستادیم کسی نمیتوانست از وضع لباس ما تشخیص بدهد که کدام یک مولی میباشد و کدام یک نوکر است. اما چون (عمر بن الخطاب) قامتی بلند داشت، و بلندی و قامت وی تولید احترام میکرد مردم میفهمیدند که او مولی میباشد. اگر من بجای (شفره) شاعر عرب باشم و بتوانم قصبه بسرایم باز نمیتوانم برای تو وصف کنم که (عمر بن الخطاب) که بود.

مسلمین عقیده دارند که اعجاز پیمبر اسلام (قرآن) است و این گفته صحیح میباشد ولی من مسلمان شدن (عمر بن الخطاب) راهم جزو معجزات بزرگ پیمبر میدانم. من عقیده دارم که اگر پیمبر ما نمیتوانست اعجاز کند محال بود مردی چون (عمر بن الخطاب) مسلمان شود.

من فکر میکنم که در هر هزار سال، شاید یک مرد بوجود بیاید که از حیث عزم و پشت کار و صلابت و استقامت و وفاداری و صراحت چون عمر باشد.

توای پسر (ارطاة) اگر یک مرتبه با (عمر بن الخطاب) صحبت میکردی میفهمیدی که وی از خمیره ای غیر از خمیره مردان دیگر میباشد. در (عمر بن الخطاب) نه ترس وجود داشت نه ترحم، نه کاهلی. تا وقتی که مسلمان نشده بود غروری فوق العاده داشت اما بعد از اینکه مسلمان شد غرورش، یکمرتبه زائل گردید بدون اینکه دلیری و پشتکار و استقامتش از بین برود.

من، از بین رفتن غرور (عمر بن الخطاب) را ناشی از اعجاز پنجم میدانم زیرا فطرت انسان تغییر نمیکند و انسان، هر فطرت که دارد تا موقع مرگ حفظ مینماید و اگر فطرت مردی تغییر کند، واقعه ای خارق العاده است. آن مرد غرور و نیرومند و با صلابت بعد از اینکه مسلمان شد طوری متواضع گردید که در بعضی از سفرها که من و او بمسافت میرفتیم و کسی یا ما نبود و پیش از یک شتر نداشتیم، در فواصل معین از شتر پیاده میشد و مرا بر شتر مینشانید و افسار مرا کوب را بدوش میگرفت و آن را میکشید تا اینکه خسته نشوم و وقتی بمنزل میرسیدیم خود از چاه آب میکشید و شتر را سیر آب میکرد.

(عمر بن الخطاب) در اولین برخورد با اشخاص، آنها را نسبت بخود مطمئن میکرد. هر کس یکمرتبه با (عمر بن الخطاب) مذاکره میکرد میفهمید که وی مردی است که دروغ نمیگوید و خدعه نمیکند و قول و فعل او یکی است و میتوان بگفته و عهدش اعتماد کرد و مجال است خلف وعده نماید ولو باشمشیر سرش را از پیکر جدا کنند. (عمر بن الخطاب) نه دروغ میگفت نه حاضر بود دروغ بشنود و نه خلف وعده میکرد نه حاضر بود خلف وعده دیگران را تحمل نماید.

در نظر او، کشتن یک نفر در راه دین اسلام با کشتن یکصد هزار تن مساوی بود و باندازه ذبح یک گوسفند از کشتن آنها متأثر نمیشد. در تمام مدتی که من اسلحه دار (عمر بن الخطاب) بودم ندیدم و نشنیدم که یک وعده نماز او قضا شود یا یکی از واجبات دیگر دین اسلام را مهمل بگذارد یکی از پسرهای (عمر بن الخطاب) مرتکب زنا شد و شهودا بر به گناه او را دیدند و (عمر) دستور داد که مقابل چشم او حد زنا جاری کنند و بعد از اینکه چهل تازیانه به پسرش زدند آن جوان زندگی را بدرود گفت. شخصی که مأمور شلاق زدن بود به (عمر بن الخطاب) گفت که مجرم فوت کرد. (عمر بن الخطاب) دستور داد که چهل تازیانه دیگر را بر جنازه پسرش بزنند تا اینکه قانون دین اسلام بطور کامل بموقع اجرا گذاشته شود.

(عمر بن الخطاب) بعد از اینکه نماز شام را میخواند با اتفاق خسابدارها، بحساب بیت المال رسیدگی میکرد و بعضی از شبها تا موقتی که بامداد میدمید مشغول رسیدگی بحساب بیت المال مسلمین بود. آنگاه نماز صبح را میخواند و بجای اینکه بخوابد و استراحت کند برای

کار کردن از خانه خارج میشد و از هیچ کار ابا نداشت و از بامداد تا شام کار میکرد و مزد میگرفت و با آن مزد امرار معاش مینمود تا اینکه هزینه زندگی او تحمیل بر بیت المال مسلمین نشود.

(عمر بن الخطاب) قسمتی از مزد خود را پس انداز میکرد تا در ایامی که بمناسبت وظیفه خود مجبور است بکارهای مسلمین و امور قشون کفی و سایر کارهای قلمرو اسلام رسیدگی کند و نمیتواند مزدوری نماید از حیث معاش در زحمت نباشد. ولی امروز، معاویه که خود را خلیفه مسلمین میداند کروز، از وجوه بیت المال را صرف رفع احتیاجات و تسکین هوسهای خود میکند یا اینکه بخویشاوندان و دوستان خود میبخشد. روزی که (عمر بن الخطاب) خلیفه مسلمین شد بر بوریا نغمته بود در صورتی که قبل از مسلمان شدن بر فرش گران قیمت ایرانی مینشست و روزی هم که بقتل رسید باز فرش او بوریا بود و بین آن دو تاریخ که تقریباً ده سال طول کشید سراسر کشور مصر را تصرف کرد و ضمیمه اقلیم اسلام نمود. (عمر بن الخطاب) یگانه زمامدار جهان است که با اینکه بر بوریا نشسته بود امپراطوریهای بزرگ دنیا را یکی بعد از دیگری از پا در آورد و آنگاه اسلام را نیرومند و غنی کرد که دیگر در بیت المال مسلمین در مدینه برای قراردادن زروسیم جا وجود نداشت و مجبور شدند که خزانههای جدید بسازند که بتوانند بارهای طلا و نقره را که از اکناف دنیا بمدینه فرستاده میشود تا تحویل بیت المال گردد جا بدهند هر کس دیگر بجای (عمر بن الخطاب) بود، و آن قدرت را میدید و مشاهده میکرد که اختیار آن ثروت گزاف را با او سپرده اند خود را گم میکرد همچنانکه معاویه در اولین ماه خلافت خود را گم کرد و برای خود دستگاه و تجملی چون دستگاه و تجمل فرعون بوجود آورد ولی (عمر بن الخطاب) خود را گم نکرد و تا آخرین روز زندگی همچنان بر (بوریا) مینشست و برای تحصیل معاش کار میکرد و لباسی که وی میپوشید با لباسی که من در برداشتم فرق نداشت. در زمان حیات پیغمبر اسلام تمام مسلمین از او امر رسول الله اطاعت میکردند ولی (عمر بن الخطاب) طوری از جان و دل از او امر پیغمبر اطاعت میکرد که از مردی چون او با آن قدرت و صلاحیت و خشونت دیدنی بود. اگر پیغمبر ما به عمر بن الخطاب دستور میداد که پسران خود را بادست خویش سر ببرد وی بدون لحظه ای درنگ، پسران خود را سر میبرد.

همان طور که یکنعاشق در فراق معشوق همواره بیاد او میباشد. (عمر) هم وقتی از رسول الله دور میشد پیوسته بیاد وی بود و هنگامیکه از مدینه دور میشدیم و بمناسبتی سفر میکردیم میشدیم که در بیابان (عمر بن الخطاب) با صدای بلند و مثل اینکه پیغمبر حضور دارد میگفت یا رسول الله جانم فدای تو باد. ای پسر (ارطاة) من نباید بتو بگویم که من جزو مسلمینی بودم که زیر دست صنعتگران ایرانی، اسلحه ساختن را آموختم. آنگاه وارد خدمت (عمر) شدم و او مرا اسلحه دار خود کرد چون میدانست که اسلحه شناس هستم و از آن موقع دریا قسم که (عمر بن الخطاب) مردی

است غیر از افراد دیگر و دارای شخصیتی بارز میباشد و نیز از همان موقع بدرجه علاقه و ایمان او نسبت بر رسول الله پی بردم و فهمیدم که وی از فرط علاقه و اخلاص عاشق پیغمبر ما بود و خود را سعادتمند نمیدانست مگر اینکه در جوار رسول الله باشد و او را بنگرد و کلام پیغمبر را بشنود یا دستورهای پیغمبر را بموقع اجرا بگذارد.

نوکران و غلامان وقتی میخواهند با مولای خود صحبت کنند او را بمنوان (مولای من) یا (سید من) میخوانند. ولی (عمر بن الخطاب) بمن گفته بود که هر گاه او را بمنوان (مولای من) یا (سید من) بخوانم خشمگین خواهد شد و میگفت که در اسلام تمام افراد برابرند و کسی را بر دیگری مزیت نیست تا اینکه دارای عنوان (مولی) و (سید) شود و (سید) و پیشوای مسلمین محمد رسول الله (ص) است که از طرف خداوند برای رهبری نوع بشر بسوی دستگیری مبعوث بر سالت شده است. این بود که من هر وقت میخواستم (عمر بن الخطاب) را مورد خطاب قرار دهم او را باسم (ابن الخطاب) میخواندم و روزی از او پرسیدم برای چه تو عاشق رسول الله هستی. (عمر) گفت برای اینکه من یقین دارم که او فرستاده خداست و کلامی که از دهانش خارج میشود کلام خدا می باشد و از این گذشته از محمد (ص) يك نوع قوه نیرومند ساطع میشود که مرا بطرف او میکشد و من نمیتوانم او را دوست نداشته باشم.

زن‌های قبیله (کلب) مسلمین را

مقتلوع النسل کردند

یکی از قبایل که مسلمین میخواستند بر آنها غلبه کنند قبیله‌ای بود موسوم به کلب. من تصور نمیکنم که در بین انبای بشر موجوداتی مخوف‌تر از زن‌های قبیله (کلب) وجود داشته‌اند. هنگام جنگ، زن‌های قبیله (کلب) مثل مردها سلاح بدست میکرشته و بی‌دان جنگ میرفتند و در موقع راهزنی زن‌های آن قبیله، مثل مردها بکاروانیان حمله میکردند و آنها را به قتل میرسانیدند.

چون قبیله مزبور برای کاروان‌های مسلمین که از مدینه خارج میشد یا به مدینه مراجعت میکردند تولید مزاحمت مینمود (عمر بن الخطاب) با یکصد پنجاه تن از مسلمین مأمور شد که برای گوشالی قبیله (کلب) برود و من هم چون اسلحه‌دار (عمر) بودم با وی رفتم.

ما بعد از خروج از مدینه، پنج روز راه پیمودیم تا اینکه به منطقه سکونت قبیله (کلب) رسیدیم. هنگامی که بان منطقه رسیدیم آفتاب در شرف غروب کردن بود و فرمانده ما (عمر بن الخطاب) گفت که اردوگاه بوجود بیاوریم و اظهار کرد که باید تا صبح بنوبه نگهبانی نمود. ما اردوگاه بوجود آوردیم و طبق رسم جنگ دودسته نگهبان گذاشتیم.

یکی آن‌ها یکبار دو گاه خیلی فاصله داشتند دیگری کسانی که فاصله آن‌ها پار دو گاه کمتر بود و مقرر شد که نگهبانان دسته اول اگر چیزی دیدند که مورد سوختن بود نفیسر بزنند و اگر بجهتی نتوانستند نفیر خود را بسدا در آورند بوسیله فریاد زدن دیگران را بیاگاهانند. ولی تا صبح، واقعه‌ای که ما را از خواب بیدار نماید اتفاق نیفتاد.

وقتی بیدار شدیم چون پیش‌بینی میکردیم که در آن روز بین ما و قبیله (کلب) جنگ در خواهد گرفت خود را برای پیکار آماده نمودیم و قبل از این که براه بیفتیم، بطری غیر منتظره مورد حمله قبیله (کلب) قرار گرفتیم ما نتوانستیم بهمیم چه موقع افراد قبیله (کلب) ما را محاصره

کردند و بنظر میرسید که شب قبل دورادور، بدون این که خود را به نگهبانان نشان بدهند مارا محاصره کردند ولی درصدد بر نیامدند که بماشیخون بزنند.

من در آن روز نفهمیدم که افراد قبیله (کلب) که شب قبل مارا از راه دور محاصره کرده بودند چرا شیخون نزدند. ولی بعد مطلع شدم که چشم‌های افراد قبیله (کلب) بملتی که میدانم موروثی بود یأسب دیگر داشت هنگام شب بخوبی نمیدید و چون میدانستند در موقع شب چشمشان بدرستی نمی‌بیند تا بامداد صبر کردند و بعد حمله نمودند.

من ندیده بودم که زنهای برای تشجیع مردها بمیدان جنگ می‌روند و آنها را تحریک بر شادان می‌نمایند ولی ندیده بودم که زنهای مشیره و نیزه و تبر بدست بگیرند و در جنگ شرکت کنند. ای پسر (ارطاة) اگر تو آن روز، در میدان جنگ بودی و زنهای قبیله (کلب) را میدیدی قبول میکردی که در جهان زشت‌تر و وحشت‌انگیزتر از زنهای قبیله (کلب) وجود ندارد.

موی سر آنها که هرگز شانه نمی‌خورد زولیده بود و همه چهره‌های آفتاب‌خورده و سیاه داشتند و از چشم‌های آنها که پراز خون بود آتش بیرون می‌آمد. ما اعراب زنها را محترم می‌شماریم و هرگز زن را مورد آزار قرار نمیدیم ولی در آن روز چاره نداشتیم جز این که باشمشیره و نیزه خطر زنهای قبیله (کلب) را از خود دور کنیم. زیرا اگر درصدد بر نیامدیم که آنها را از خود دور نمایم زنهای قبیله (کلب) مارا بقتل میرسانیدند.

مردهای قبیله (کلب) نیز باتفاق زنها بماحمله‌ور شدند و چون زن و مرد از چهار طرف بماحمله میکردند و شماره جنگجویان خصم زیاد بود ما در مضیقه قرار گرفتیم. باین که همه بادگیری می‌جنگیدند یک‌عده هشت نفری از ما از دیگران جدا شدیم و افراد قبیله (کلب)، دست‌های مارا از پشت بستند و از میدان جنگ خارج کردند و به طرف خیمه‌های خود که با میدان جنگ خیلی فاصله داشت بردند.

آن روز تا غروب آفتاب مسلمین باین که در محاصره بودند با افراد قبیله (کلب) جنگیدند ولی به مناسبت و فور جنگجویان خصم نتوانستند که خط محاصره را بشکافند و خود را نجات دهند. اما بعد از اینکه آفتاب غروب کرد و تاریکی شب فرود آمد، افراد قبیله (کلب) که هنگام شب بخوبی نمیدیدند سست شدند و مسلمین توانستند که خود را از محاصره نجات بدهند.

چون محقق شد که یک‌عده یکصد و پنجاه نفری برای پیکار، با قبیله (کلب) کافی نیست و باید بانروئی قوی‌تر با آن قبیله پیکار کرد و از طرف دیگر، ممکن بود که برای مرتبه دوم، مسلمین در محاصره قرار بگیرند، (عمر بن الخطاب) فرمان مراجعت از منطقه قبیله (کلب) را صادر نمود تا با نیروئی تواناتر برای گوشمالی آن قبیله رجعت نماید.

(عمر بن الخطاب) متوجه شد که هشت تن از مسلمین (از جمله من) اسیر قبیله (کلب) شده‌اند ولی میدانست که مبارزه برای آزاد کردن ما، بی نتیجه است و سبب قتل تمام مسلمین خواهد شد. این بود که ملاح را در جنت دانست تا گزارش آن واقعه را باطلاع رسول الله برساند. آن روز بعد از اینکه ما اسیر شدیم و دست‌های ما را بستند و به قبیله خود بردند زیر آفتاب گرم صحرا نگاه داشتند.

نگهبانان ما چند نفر از زنهای قبیله بودند و ما شکایت کردیم و گفتیم حرارت آفتاب ما را اذیت میکند و بهتر آن است که ما را در خیمه‌ای جا بدهند که آفتاب بر ما نتابد. ولی آنها درخواست ما را نپذیرفتند و ما آن روز با دست‌های بسته زیر آفتاب ماندیم.

بعد از اینکه شب فرا رسید ما تصور کردیم که دست‌های ما را خواهند گشود و با غذا و آب خواهند داد. لیکن زنهای بی رحم قبیله (کلب) دست‌های ما را باز نکردند و با غذا و آب ندادند. روز بعد، وقتی آفتاب دمید، ما همچنان گرسنه و تشنه بودیم و با دست‌های بسته زیر آفتاب بسر میبردیم.

در آن روز هم ما چند مرتبه از زنهای قبیله (کلب) که نگهبان ما بودند درخواست کردیم که ما را به خیمه ببرند و دست‌های ما را بکشایند. ولی آنان، درخواست ما را نپذیرفتند. روز دوم هم تا غروب ما زیر آفتاب بودیم و بعد از این که شب فرا رسید هوای صحرا خنک شد از فرط خستگی و گرسنگی و تشنگی و درد دست‌ها بخواب رفتیم. طوری بود دست‌ها که از پشت بسته شده بود درد میکرد که من میانداشیدم اگر زنده بمانم، هر دو دست من چلاق خواهد شد و تا پایان عمر بی‌دست خواهم بود.

وقتی آفتاب سومین روز اسارت ما دمید ما هشت نفر دانستیم که در آن روز، بطور حتم خواهیم مرد و نخواهیم توانست تابش آفتاب و بخصوص درد شدید دست‌های بسته را تحمل نماییم. زن‌هایی که نگهبان ما بودند پس از اینکه قدری از روز گذشت و آفتاب بالا آمد بما گفتند که امروز دست‌های شما را خواهیم گشود و در یک خیمه جا خواهیم داد تا اینکه آفتاب بشما نتابد. ما از این مژده خوشوقت شدیم و لحظه بلحظه از آنها میپرسیدیم پس چه موقع دست‌های ما را میکشاید و آنها میگفتند که قبل از اینکه آفتاب بوسط آسمان برسد دست‌های شما باز میشود. من گفتم تا آن موقع ما همه خواهیم مرد زیرا سه روز است که یک قطره آب بلب ما نرسیده و درد شدید دست‌ها مانع از این شده که بتوانیم بخوابیم. بعد از اینکه یک ربع از روز گذشت ما هشت نفر که بر زمین گرم صحرا، زیر آفتاب، روی یک پهلو قرار گرفته بودیم زیرا نمیتوانستیم طوری دیگر قرار بگیریم مشاهده کردیم که زنهای قبیله (کلب) نزد ما آتش افروختند. ما تصور کردیم که آنها آتش افروخته‌اند تا اینکه برای ما طعام فراهم نمایند و بخود گفتم لابد آنها فکر میکنند که بعد از چند روز گرسنگی، باید غذایی فراوان و لذیذ بما بخوراند و گویا قصد دارند که برای ما گوشت طبخ کنند.

یکی از زن‌ها پرسید آیا گوشتی که برای ما طبخ میکنید گوشت گوسفند است یا گوشت شتر؟ آن زن که مانند سایر زن‌های قبیله (کلب) وحشت‌انگیز بود گفت بزودی خواهید فهمید که برای شما چه گوشت طبخ خواهد شد. با اینکه من از حرارت آفتاب و تشنگی و اینکه دیگر وجود دست‌های خود را حس نمی‌کردم خواهان مرگ بودم وقتی آن حرف را از آن زن شنیدم، مرتعش شدم. چون حدس زدم که زن‌های بیرحم قبیله (کلب) بعد از آن همه آزار و اذیتن بر ما، در فکر آزاری تازه هستند. باسیران گفتم بخود وعده غذای لذیذ رانده‌ید چون منظور زنها از فروختن آتش این نیست که ما غذا بدهند بلکه قصد دارند که ما را بیازارند. یکی از اسیران گفت نکنند که قصد دارند ما را زنده بسوزانند.

من گفتم نه، زیرا آتشی که فروخته‌اند برای زنده سوزاندن ما نیست و اگر میخواهند ما را زنده بسوزانند آتشی زیادتر می‌افروختند. طولی نکشید که ما دیدیم زن‌ها چند قطعه آهن در آتش انداختند تا اینکه تفته شود. یکی از اسیران گفت این زن‌های مخوف قصد دارند که ما را بوسیله این آهن‌ها داغ کنند.

در عربستان کسانی که شترهای زیاد داشتند آنها را با شکلی مخصوص داغ میکردند تا اینکه با شتران دیگر مشبه نشوند و همه، صاحب شتر را بشناسند. من وقتی به شام سفر کردم دیدم که در آنجا اسب‌ها را داغ میکنند اما در عربستان کسی اسب را داغ نمیکرد زیرا اسب عربی گران‌بها است و اگر آن را داغ کنند، از قیمت اسب کاسته میشود. ما میدانستیم که در عربستان، هیچکس برده را داغ نمیکند و اگر زن‌های قبیله (کلب) میخواهند ما را ببردگی بگیرند نمی‌باید ما را داغ نمایند.

ای پسر (ارطاة) من در آن موقع از فرط رنج و تشنگی و درد دست‌ها نمیتوانستم این‌طور که با توحرف می‌زنم، صحبت کنم و با ناله از یکی از زنها پرسیدم که این آهن‌ها را برای چه در آتش گذاشته‌اید؟ می‌خواهید شتران را داغ کنید. زن گفت نه و ما میخواهیم انسان‌ها را داغ نمایم. آنگاه من و اسیران دیگر دانستیم که زن‌های خونخوار قبیله (کلب) قصد دارند ما را داغ کنند. صدای ناله ما برخاست و گفتیم این چه ظلم است که میخواهید ما را بکشید؟ اگر میخواهید ما را برده نمائید دست‌های ما را بکشائید و ما را به خیمه ببرید و با آب و غذا بدهید و ما برده خواهیم شد و دیگر برای چه ما را داغ میکنید؟ دو کجای عربستان اسیران جنگی را داغ میکنند که شما میخواهید ما را با آهن تفته بسوزانید؟ ولی زنها ما جواب ندادند و در عوض با سیران نزدیک شدند و بدون اینکه دست‌های ما را بکشائند ما را اعریان کردند. آنوقت من قصد آن زن‌های خونخوار پی‌بردم و متوجه شدم که میخواهند ما را مثله کنند آنهم بطوریکه برای یک مرد بزرگترین بدبختی و نقص است زیرا تا پایان عمر از سادت داشتن اولاد محروم میشود. لیکن آن زن‌های بیرحم و بی‌شرم یکی بعد از دیگری ما را مثله کردند و عمین که يك نفر مثله و

مبدل بخواجه میشد یکی از آهن‌های تفته را با انبر از آتش خارج میکردند و روی مقطع عضو بریده شده می‌گذاشتند تا اینکه جریان خون قطع شود.

بعد از اینکه يك زن بایك حرکت خنجر مرا مثله کرد و برای همیشه مرا از سعادت داشتن اولاد محروم نمود من طوری خود را بدبخت و محروم یافتم که وقتی آهن تفته را روی مقطع عضو بریده شده نهادند احساس سوزش نکردم زیرا سوزش درونی من بقدری شدید بود که نمیکذاشت سوزش جسمی را احساس نمایم. فقط خدامیدانند که من بعد از اینکه مثله شدم و مقطع زخم را داغ کردند چقدر درد جسمی و روحی را تحمل نمودم. زن‌های بیرحم قبیله (کلب) باینکه ما را مثله کردند دست‌هایمان را نکشوند و ما همچنان در بیابان مقابل آفتاب، بر زمین گرم افتاده بودیم. آن روز که مثله شدم، هنگام عصر، از حال رقتم و در آخرین لحظات، قبل از اینکه از حال بروم خدارا شکر نمودم که زندگی من خاتمه یافت و دیگر درد جسمی و عذاب روحی را تحمل نخواهم کرد. در آن حال، که مرگ را نزدیک میدیدم طوری خود را بسبب می‌یافتم که تصور میکردم میتوانم پرواز کنم و بگمانم تمام کسانی که بسوی مرگ میروند، در لحظه‌های آخر قبل از اینکه روح از کالبدشان جدا شود، خود را همانگونه بسبب احساس مینمایند و بخود میگویند که میتوانند پرواز کنند.

يك وقت چشم گشودم و مشاهده کردم که باز در معرض آفتاب قرار گرفته، بر زمین گرم صحرا افتاده‌ام. چند تن از زنهای قبیله (کلب) مقابل من ایستاده بودند و یکی از آنها گفت برخیز و به خیمه برو. گفتم مگر من نمرده‌ام. آن زن گفت تو نمرده‌ای ولی رفقای تو مرده‌اند. من در آن موقع نتوانستم بفهمم که آن زن چه میگوید چون آنقدر ناتوان بودم که نمیتوانستم با اوضاع اطراف خود پی ببرم. زنی که بامن صحبت میکرد گفت برخیز و به خیمه برو تا اینکه در آفتاب نباشی.

گفتم من نمیتوانم برخیزم و به خیمه بروم برای اینکه دستهایم بسته است. زن گفت دستهای تو را باز کرده‌ایم. آنوقت فهمیدم که دستهایم گشوده شده ولی من نمیتوانستیم دستها را حرکت بدهم و مثل کسانی بودم که دودست ندارند.

یکی از زنها که نیزه‌ای دردست داشت با کعب نیزه چند بار مرا زد و گفت برخیز. من با او گفتم بجای اینکه با کعب نیزه مرا بزنی نیزه خود را در سینه من فرو کن و مرا بقتل برسان که من دیگر عذاب آفتاب و درد جسمی و تشنگی را تحمل نکنم. زن‌ها وقتی متوجه شدند که من نمیتوانم برخیزم دو دست مرا گرفتند و مرا بلند کردند و من از فرط درد فریاد زدم چون تمام استخوان‌های بدنم مثل این بود که خشکیده باشد. زن‌ها مرا کشیدند و بخیمه‌ای بردند و بر زمین انداختند و بعد يك ظرف سفالین پر از آب را کنارم نهادند.

من که نمیتوانستم برخیزم و آب بنوشم مانند جانوران، سر را در ظرف میبردم و جرعای آب مینوشیدم و بتدری ضعیف بودم که نمیتوانستم چند جرعه پیاپی بنوشم. من مدت پنج روز در آن خیمه روی زمین افتاده بودم و بین حیات و مرگ بسر میبردم. در آن پنج شبانه روز جز آب چیزی از گلوی من پائین نمیرفت. يك مرتبه، چنددانه خرما کنارم نهادند ولی من نتوانستم خرما را تناول کنم.

تصور میکنم که در آن پنج شبانه روز که من در آن خیمه بودم هذیان میگفتم برای اینکه دائم، مناظر وحشت انگیز به چشم میرسید. بعد از آن، حال من رو به بهبود رفت و توانستم دودانه خرما بخورم و در روزهای ششم و هفتم، چند لحظه مینشستم اما سرم دچار دوار میشد و ناچار با سرم را بر زمین مینهادم و دراز میکشیدم. عاقبت بهبود یافتم و توانستم بر پاخیزم و مطلع شدم که هفت نفر از همکیشان من بعد از اینکه مثله شدند بر اثر درد جسمی و عذاب روحی و حرارت آفتاب و تشنگی جان سپردند و جز من کسی زنده نمانده است. زنهای قبیله (کلب) همین که دیدند من میتوانم راه بروم، مرا مجبور نمودند که کار کنم.

ای پسر (ارطاة) تو میدانی که کارهای يك قبیله که در صحرا زندگی میکنند چه میباشد. زنهای قبیله گاهی مرا وادار میکردند که برای آنها شیر شتر بزخم که بتوانند روغن آن را بگیرند و گاهی بمن دستور میدادند که برای آنها گندم بگویم اما نمیکذاشتند که از حدود قبیله (کلب) خارج شوم.

(عمر بن الخطاب) بعد از اینکه از جنگ با قبیله (کلب) مراجعت کرد چگونه آن جنگ را با اطلاع رسول الله رسانید و گفت هشت تن از مسلمین اسیر قبیله کلب شده اند و باید فدیة داد و آنها را آزاد نمود. (رسول الله) دستور داد که فدیة هشت نفر را از بیت المال مسلمین بردارند و بقبیله کلب ببرند و اسیران را آزاد کنند. ولی بطوریکه گفتم هفت تن از همکیشان من مرده بودند و کسانی که حامل فدیة بودند مرا آزاد کردند و بمدینه برگردانیدند.

يك اتهام ناروا بعایشه و اثبات بیگناهی او

ای پسر (ارطاة) من در آن موقع جوان بودم و دیگران می گفتند که دارای مباحث معتزلی می باشم و مثل تمام جوانان آرزو داشتم که دارای فرزند شوم. تا آن موقع من متأمل نشده بودم و بعد از اینکه مرا مثله کردند و من مبدل بخواجه شدم، نمی توانستم زن بگیرم و دارای فرزند گردم. من نمیتوانستم رنج درون و محرومیت خود را بکسی ابراز کنم چون هیچ عرب حاضر نیست بگوید که او را خواجه کرده اند. از یک طرف رنج میبردم که خواجه شده ام از طرف دیگر خون دل میخوردم که نمیتوانم راز خود را بروز بدهم. کسانی که مرا از قبیله (کلب) بمدینه برگردانیدند از آنهوه من حیرت مینمودند و پهن می گفتند تو بجای اینکه اندوهگین باشی باید ابراز شادمانی کنی. زیرا از اسارت نجات یافته ای و خداوند بتو تفضل کرد و بر خلاف هفت نفر دیگر زنده ماندی.

من که نمیتوانستم علت آنده خود را بگویم می گفتم که گرفتگی خاطر من ناشی از کسالت جسمی است و زنهای قبیله (کلب) در موقع اسارت، آن قدر مرا آزرده تا اینکه بیمارم کردند و بیماری من بزودی ممالجه نخواهد شد. من بکسانی که مرا از قبیله (کلب) بمدینه برگردانیدند نگفتم که زنهای قبیله کلب هفت تن از رفقای مرا قبل از اینکه بمیرند مثله کرده اند. چون اگر این موضوع را بر زبان می آوردم ناگزیر میباید بگویم که من نیز چون آنها خواجه شدم. طوری من از ابراز درد درونی خود بیم داشتم که بعد از رسیدن بمدینه حتی به (عمر بن الخطاب) که من نزد وی کار میکردم نگفتم که زنهای قبیله (کلب) مرا مثله کرده اند.

(عمر بن الخطاب) راجع باینکه هفت نفر از ما ماه بون بر سرش کرد و من گفتم زنهای قبیله (کلب) دستهای ما را از پشت بستند و ما را در بیابان بحال خود گذاشتند و غذا و آب بهمانندند و گرسنگی و تشنگی و دردهای جسمانی و حرارت آفتاب، همه را بیحال کرد و آن هفت نفر چون از لحاظ بنیه از من ضعیف تر بودند جان سپردند. من هم با اینکه از همه جوان تر بودم، یقین حاصل کردم که خواهم مرد. ولی نمرود و زنده ماندم و با کمال تأسف اینک خبر مرگ آن هفت نفر را با اطلاع تو میرسانم. قبل از اینکه من برای نماز ظهر بمسجد (مدینه) بروم (عمر بن الخطاب)

شرح واقعه را بطوری که از من شنیده بود برای پیغمبر ما نقل نمود. رسول الله (ص) که مردی بود باهوش و مدبر و دارای قدرت استنباط، متوجه شد چگونه مرگ آن هفت نفر نباید آنطور باشد که من نقل کرده‌ام. پیغمبر ما میدانست که يك مسلمان دروغ نمیگوید و لذا یا من توانستم که شرح واقعه را آنطور که باید برای (عمر بن الخطاب) بیان کنم یا اینکه عمر توانسته بیان مرا آنچنانکه باید برای پیغمبر نقل نماید. بعد از اینکه نماز ظهر خوانده شد، در مسجد طبق معمول، اطراف پیغمبر ما گرد آمدند و سئوالاتی از رسول الله کردند و جوابهایی شنیدند. لیکن من از فرط اندوه جرئت نمی‌کردم چیزی بگویم و خود را بر رسول الله نشان بدم تا اینکه چشم پیغمبر بمن افتاد.

ای پسر (ارطاة)، تو که زمان رسول الله را ادراک نکرده‌ای نیدانی که نگاه پیغمبر ما چند ملایم و در توف بود و وقتی تشرش به شههای یکنفر می‌افتاد آن شخص مجذوب نگاه ملایم و با محبت رسول الله میشد.

من هم وقتی متوجه شدم که پیغمبر مرا می‌نگرد بدبختی خود را فراموش کردم ولی رسول خدا از چهره و حال من فهمید که من چیزی در دل دارم که نمیتوانم در مسجد و با حضور مسلمین بگویم و گفت یا (عمر) من میخواستم با تو صحبت کنم و بعد از اینکه از مسجد بخانه مراجعت کردم بخانه یا تا بیشتر تو را ببینم. ساعتی بعد از خاتمه نماز، رسول الله (ص) بخانه خود مراجعت کرد و من هم بخانه‌اش رفتم و با اجازه او نشستم. در اطراف غیر از رسول خدا و من کسی نبود و پیغمبر گفت قبل از این که تو صحبت خود را بکنی، بهترین است که غذا بخوری چون من حس میکنم که آنچه میخواهی بگویی غم انگیز است و تو را از خوردن غذا باز میدارد. بعد از اینکه طعام آوردند و خورده شد رسول الله گفت یا (عمر) آیا چگونه مرگ مؤمنین در قبیله (کلب) همانطور بود که تو برای (عمر بن الخطاب) حکایت کردی و او برای من نقل نمود؟ زیرا من حس میکنم که مرگ مؤمنین در قبیله (کلب) نباید اینطور باشد که تو برای (عمر) حکایت

(توضیح- طبق روایتی که در بعضی از تواریخ هست (زید بن حارثه) دوره معاویه را ادراک نکرده و در جنگ (موته) شهید شد، خود ما نیز در شرح حال حضرت ختمی مرتبت (ص) که در مجله خواندنیها چاپ شد نوشتیم که (زید بن حارثه) در جنگ (موته) بدرجه شهادت رسید و این خبر با اطلاع (کورت فریشلر) آلمانی نویسنده سرگذشت (عایشه) نیز رسیده ولی چون روایات مربوط بتاریخ فوت بعضی از اصحاب رسول الله (ص) و هکذا بعضی از زنهاى حضرت رسول (ص) از مراجع گوناگون متفاوت است (کورت فریشلر) در فصلی از سرگذشت خود روایت مربوط باین راکه (زید) تا زمان معاویه حیات داشته، مأخذ قرار داده است. مترجم)

کردی و او بمن گفت و چون تو مسلمان هستی و يك مسلمان دروغ نمیگوید، من جس میزنم که مانی وجود دارد که تو نمیتوانی شرح وقایع را آنطور که اتفاق افتاده است بگویی. من که تا آن موقع راز خود را حفظ کرده بودم دیگر نتوانستم خودداری کنم و گفتم بلی یا رسول الله، مانی وجود دارد که جلوی زبان مرا گرفته بود و مانع از این میشد که من تمام وقایع را بگویم.

ولی اینك که خود را در حضور تو میبینم و غیر از تو کسی سخن مرا نمیشنود شرح وقایع را بطور کامل بیان میکنم. آنوقت شرح مفصل منته شدن خود و هفت نفر دیگر را برای رسول الله حکایت کردم و گفتم که چگونه بعد از اینکه زنهای قبیله (کلب) ما را ناقص کردند، زخمها را با آهن گذاخته داغ نمودند ما را در بیابان گذاشتند و رفتند. وقتی تفصیل ناقص شدن ما، و مرگ آن هفت نفر با تمام رسید رسول خدا سخت متأثر گردید. بعد از اینکه من دیدم رسول الله دوچار تأثر شدید گردید سکوت نمودم تا اینکه پیغمبر ما سر برداشت و گفت یا (عمرو) از این قرار آقای تو (عمر بن الخطاب) از این واقعه اطلاع ندارد. گفتم نه یا (رسول الله) او از این موضوع مطلع نیست و من جرئت نکردم که این مسئله را با آقای خود بگویم خاصه آنکه قبل از مسافرت ما بمنطقه قبیله (کلب)، عمر بن الخطاب، راجع به رومی من صحبت کرده بود و گفت بعد از مراجعت از آن سفر زنی را که متناسب همسری من باشد انتخاب خواهد کرد و بمن خواهد داد و من نمیتوانم با او بگویم که ناقص شده‌ام.

رسول الله گفت یا (عمرو) من بجز این این بدبختی بزرگ که بر تو وارد آمده تو را در جوار خود قرار میدهم و تو در خانه من خواهی زیست و اگر مایل باشی در کارهای خانه، باسکنه این منزل کمک خواهی کرد. گفتم یا رسول الله، برای يك مسلمان، در جوار تو زیستن از بزرگترین سعادتها است ولی (عمر بن الخطاب) حیرت خواهد نمود و تصور خواهد کرد که چون من از وی ناراضی بوده‌ام بخدمت تو در آمده‌ام. پیغمبر گفت یا (عمرو) راضی کردن (عمر بن الخطاب) با من. گفتم یا رسول الله آیا با او خواهی گفت که من ناقص شده‌ام. پیغمبر جواب داد اگر او از من در این خصوص سؤال بکند جواب درست خواهم داد. گفتم یا رسول الله، آنچه تو بکنی بر حق است. رسول الله گفت یا (عمرو) مسلمان نمیتواند دروغ بگوید و اگر (عمر بن الخطاب) از من بپرسد برای چه تو را در خانه خود نگاه داشته‌ام حقیقت را با او خواهم گفت و توصیه خواهم کرد بدیگری برون ندهد.

از آن روز به بعد، من در منزل پیغمبر بسر بردم و روزی نبود که رسول الله مرا نتواند و سعی نماید که با ایراز محبت مرا خشنود کند تا اینکه من در فکر بدبختی خود نیاشم. من یقین دارم که اگر پیغمبر ما، مراد جوار خود قرار نمیداد، و من هر روز از نزدیک با پیغمبر محشور نبودم و از صحبتهای او خشنود نمیشدم، از فرط اندوه زندگی را بدوود میگفتم. رسول الله دریافتی بود که بعد از آن بدبختی که بر من وارد آمد من برای ادامه حیات احتیاج به تسلی

دارم و باید در محیطی زندگی کنم که تیره روزی خود را فراموش نمایم. من به تراز کسی بودم که در میدان جنگ، یکمرتبه دست یا پای خود را از دست میدهند و باید مدتی بگذرد تا اینکه عادت نماید خود را از یکدست با از یک پا محروم به بیند. چون آنکه دست یا پا را از دست میدهند امیدوار هست که ازدواج کند و دارای فرزندان شود، ولی من هیچ امیدواری نسبت بآینده نداشتم و اگر حمایت و محبت رسول الله شامل من نمیشد در آن ایام که هنوز مرور زمان مرا معتاد بتحمل بدبختی نکرده بود از اندوه جان میسپردم یا اینکه قصد جان خود را میکردم. من میدانستم که (عمر بن الخطاب) از پیغمبر ما پرسیده که چرا من خدمت تو را ترک کردم و بخدمت (رسول الله) در آمدم. ولی نمیدانستم که آیا پیغمبر ما با او گفته که من مثله شده ام یا نه؟ (عمر بن الخطاب) از خود من سئوالی در آن خصوص نکرده و هر وقت که مرا میدید میگفت یا (عمر) امیدوارم بتو خوش بگذرد. در روزهای اول من در خانه رسول الله، در قسمتی که مخصوص مردها بود بسر میبرد ولی بعد رسول الله اجازه داد که بخانه عایشه بروم و در کارهای خانه داری با او کمک کنم. گاهی (سوده) زن دیگر پیغمبر بخانه عایشه میآمد و من او را در آنجا میدیدم اما برای کمک بکارهای خانه بمنزل (سوده) نمیرفتم زیرا پیغمبر اسلام گفته بود که به (عایشه) کمک نمایم و نامی از (سوده) نبرد. بعد از دو روز که من در خانه عایشه مشغول کار بودم چیزی دیدم که تا آن تاریخ بنظرم نرسید و مشاهده کردم که عایشه قلمی بدست گرفت و در دو تایی که مقابل او بود فرو برد و مشغول نوشتن شد. من تا آن تاریخ ندیده بودم که يك زن بتواند بنویسد گوی کند و از عایشه پرسیدم این چیست که مینویسی؟ عایشه گفت این تاریخ و وقایع است که مینویسم ولی برای خود تحریر نمیکنم زیرا حافظه من قوی است و هیچ چیز را فراموش نمیکنم بلکه از این جهت مینویسم که دیگران در زمان من یا بعد از من، بخوانند و از وقایع این عصر مطلع شوند.

من میدانستم که شاعران اشعار خود را مینویسند و میخوانند و از شنیدن اشعار بعضی از آنها لذت میبرد. ولی نشنیده بودم که کسی تاریخ و وقایع را بنویسد و گفتم با (ام المؤمنین) وقایعی که تو مینویسی کدام است. (عایشه) گفت تمام وقایع بزرگ و کوچک را مینویسم و از جمله واقعه آمدن تو را باین خانه نیز نوشته ام. گفتم آیا ممکن است من او را ببینم. (عایشه) نوشته را بدست من داد و من مشاهده کردم که خط آن مانند خطوطی است که تا آن موقع ندیده بودم. عایشه گفت یا (عمر) آیا میل داری که دارای سواد خواندن و نوشتن شوی؟ گفتم انسان برای اینکه دارای سواد خواندن و نوشتن شود باید در نزد معلم تحصیل کند و مردی چون من دارای سواد خواندن و نوشتن نخواهد شد.

عایشه گفت یا (عمر) تو اشتباه میکنی و تو هر گاه در هر روز فقط يك حرف از من یادگیری بعد از مدتی دارای سواد خواندن و نوشتن خواهی شد. همان روز عایشه حرف (الف) را بمن آموخت و گفت که لوح سنگی فراهم کنم تا اینکه روی لوح مشق نمایم. بعد از اینکه لوح سنگی را فراهم

کردم شروع بشوق نمودم. هر روز عایشه يك حرف را بمن می آموخت و آنرا روی لوح می نوشتم و آنقدر تکرار میکردم تا اینکه نوشتن آن حرف برایم آسان میشد. بعد از اینکه حرف القبارا آموختم (عایشه) شروع به تعلیم هجی کرد و هر روز یکی از حروف القبارا با صداهای مختلف برای من هجی میکرد. من دروس (ام المؤمنین) را زود فرا می گرفتیم و او میگفت یا (عمرو) تو برای با سواد شدن استعداد داری و اگر بتحصیل ادامه بدهی با سواد خواهی شد. من مثل سایر مسلمین بعضی آیات قرآن را از حفظ داشتم و اولین آیه ای که (عایشه) برای من نوشت تا بخوانم آیه (بسم الله الرحمن الرحیم) بود.

پس از اینکه عایشه آن آیه را نوشت و بدستم داد گفت ای (عمرو) این آیه ایست بسیار معروف از آیاتی که خداوند بر پیغمبر ما نازل کرده و آیا میتوانی آنرا بخوانی. من طبق تعلیمی که از (ام المؤمنین) گرفته بودم حروف آیه را جدا کردم و توانستم کلمه (بسم) را بخوانم و بعد از آن کلمه (الله) را خواندم و چون آن آیه را از حفظ داشتم يك سرتیبه متوجه شدم که آیه مزبور (بسم الله الرحمن الرحیم) است.

از خواندن آن آیه خیلی خوشوقت شدم و بنوق آمدم تا سایر آیات قرآن را که از حفظ دارم بخوانم. از آن روز بعد عایشه سایر آیات معروف قرآن را که میدانست من از حفظ دارم می نوشت و بدست من میداد و من بعد از قدری هجی کردن آیه را می خواندم و خوشوقت میشدم که سوادم ترقی کرده و میتوانم آیات قرآن را بخوانم. من در خانه عایشه هم خادم او بودم و هم شاگرد وی و هر روز (ام المؤمنین) مرا تعلیم میداد. چون لازمه تعلیم این بود که (عایشه) و من مدتی با هم باشیم، دشمنان پیغمبر اسلام و از جمله یکی از آنها موسوم به (عبدالله ای) دستاویز بدست آورد که عایشه را متهم نماید.

(عبدالله ای) ظاهر مسلمان بود ولی از هر موقع و فرصت استفاده میکرد تا اینکه با رسول الله مخالفت کند (عبدالله ای) يك منافق بشمار می آمد و بظاهر خود را مسلمان جلوه میداد و پنهان، با جماعت (قریش) در مکه راه داشت و آنها را تفویق میکرد که بمدینه (مسکن مسلمین) حمله ور شوند. هر روز (عبدالله ای) میکوشید موضوعی بدست بیاورد تا اینکه بشعرای قریش یا شعرای منافق که آنها هم مثل خود او ظاهر مسلمان و در باطن خصم اسلام بودند بدهد تا اینکه مسلمین را مورد هجو قرار بدهند و بوسیله هجو مسلمین را بیازازند.

موضوع خدمت من در خانه عایشه و اینکه هر روز مدتی برای فرا گرفتن سواد با وی بسر می بردم دستاویزی به (عبدالله ای) داد تا اینکه شاعری هجوسرا را وادارد که يك قصیده هجائی علیه رسول الله و عایشه و مسلمین بسراید. موضوع قصیده عبارت از این بود که رسول الله يك مرد جوان و صبیح المنظر را در خانه همسر خود (عایشه) جاداده و از بامداد تا شام آن مرد با عایشه بسر می برد و پیغمبر اسلام در خارج از خانه، در مسجد یا جای دیگر بسر می برد. وقتی من آن قصیده

را شنیدم. آن از نهادم برآمد زیرا مطلع شدم که تمام مسلمین مدینه آن شمره جانی را شنیده‌اند. سراینده هجا، در قصیده هجائی خود، نامی از من نبرد ولی همه میدانستند مردی که در آن قصیده با اشاره شده است من هستم و نیز تمام مسلمین اطلاع داشتند که مسئله بسر بردن من در خانه عایشه و هر روز، در آن خانه، چند ساعت با او تنها بودن، واقعیت دارد. هیچیک از مسلمین نمیدانستند که من خواجه هستم و بسر بردن یک مرد که خواجه است بایک زن در خانه‌ای تنها ناپسند نیست. ولی بطوری که بعد فهمیدم (ام المؤمنین) از رسول الله شنیده بود که من خواجه هستم و اگر از آن موضوع اطلاع نداشت مرا که مردی جوان بودم بخانه خود راه نمیداد و تعلیم مرا برعهده نمیگرفت. لیکن برای اینکه قلب من مجروح نشود (عایشه) هرگز مسئله خواجه بودن مرا بر روی من نیارود و من فکر میکردم که (ام المؤمنین) از نص من بی اطلاع است و بفکر من نرسید که عایشه زوجه رسول الله (ص) و دختر (ابوبکر) اگر نمیدانست که من خواجه هستم مرا بخانه خویش راه نمیداد. بعد از قصیده اول که از طرف دشمنان اسلام سروده شد قصیده‌ای دیگر در افواه منتشر گردید. در قصیده اول از من نام نبرده بودند و نام (ام المؤمنین) هم در قصیده وجود نداشت. بلکه با اشاره راجع باو، و من بدگویی می نمودند. اما در قصیده دوم با صراحت نام عایشه و من برده شده بود. ای پسر (ارطاه) من شرم دارم که مضامین آن قصیده را برای تو بازگو کنم و بگویم سراینده شعر، با چه وقاحت، مناظری شرم آور را وصف کرده بود و عایشه و مرا در وسط آن مناظر نشان میداد و از زبان (ام المؤمنین) و من چیزهایی می گفت که وقتی می شنیدم تن من از شرم میلرزید.

من نمیدانستم که سراینده قصاید کیست و بعد از مدتی دانستم که اشعار بدستور (عبدالله ای) در سینه منافقون سروده شده است. در آن موقع من نه محرک را میشناختم نه شاعران را، بکروز در حالیکه در خانه مشغول فرا گرفتن خط از عایشه بودم. شنیدم که کودکی که از کوجه میگذرد مشغول خواندن اشعاری از قصیده دوهم میباشد. طوری از شنیدن آن اشعار خشمگین و شرمگین شدم که توانستم از تعلیم عایشه استفاده کنم و (ام المؤمنین) گفت یا (عمر) امروز حواس تو پرت است. گفتم بلی یا (ام المؤمنین) و من از تو اجازه می خواهم که از منزل خارج شوم. من هر موقع که میخواستم می توانستم از منزل رسول الله خارج شوم و هر جا که میل دارم بروم و خروج من از خانه محتاج اجازه مخصوص نبود. ولی چون در آن روز در وسط درس و مشق می خواستم بیرون بروم از (عایشه) اجازه گرفتم که درس و مشق را ترک کنم و خارج شوم.

بعد از خروج از خانه تصمیم گرفتم که سراینده آن دو قصیده را پیدا کنم و با آنها بگویم ای شمرای گمراه که بدون تفکر دو مسلمان را که یکی از آنها (ام المؤمنین) است مورد اتهام قرار میدهد اگر می دانستید که بهتان شما ناحق است از بیم عذاب خدا بر خود میلرزید. لابد

آنها از من می پرسیدند بجهت دلیل بهتان آنها ناحق میباشد و من فاجعه ای را که بر این روداده بود با آنها میگفتم و آنها را از بدبختی خود مستحضر مینمودم. آنگاه از شاعران میخواستم برای اینکه کفار بهتان ناحق را تأدیبه نمایند دو قصیده دیگر بسرایند و در آنها اعتراف کنند که اشتباه کرده بودند و ساحت (ام المؤمنین) پاکتر از آن است که چنان اتهام بر او وارد باشد و از آن گذشته امکان نداشته که بین او، و من واقعه ای پیش بیاید که اتهام را وارد کند.

(مدینه) يك شهر بزرگ نیست و دست شهری چون (دمشق) را که اینک کرسی حکومت (معاویه) می باشد ندارد. سکنه شهر مدینه هم با اندازه شهر (دمشق) نیست و در آنجا همه یکدیگر را می شناسند زیرا کسانی که از خانه خارج میشوند و قدم بمبار می گذارند، هر روز یا هر دو روز یکبار یکدیگر را می بینند و در صد بر می آیند که هم را بشناسند.

من با این که از سکنه بومی مدینه نبودم، و از مسلمانان مهاجر که از مکه بمدینه هجرت کردند محسوب میشدم، بمدامدتی که در مدینه بسر بردم اکثر سکنه شهر را شناختم و بعضی از آنها را با اسم و رسم میشناختم و بعضی دیگر را از روی قیافه بی آنکه بدانم اسم آنها چیست. من متوجه نبودم همانطور که من دیگران را میشناختم سایرین هم مرا میشناختند.

آنروز، وقتی در کوچه بکسانی بر میخوردم که مرا میشناختند اگر مردان بالغ بودند چشمها را متوجه زمین می کردند تا اینکه مرا نبینند و از دیدار من ناراحت نشوند یا مرا ناراحت نکنند و هر گاه از اطفال بودند پس از عبور مرا با انگشت بهم نشان میدادند و می گفتند این است (عمرو) که در خانه (رسول الله) بسر میبرد. طوری از خروج از خانه پشیمان شدم که می خواستم مراجعت نمایم ولی بخاطر آوردم که من میباید شاعران هجوس را پیدا کنم و با آنها ثابت نمایم که اشتباه کرده اند. تا اینکه بکودکی رسیدم که مشغول خواندن تصنیف دوم بود و بوی نزدیک گردیدم و پرسیدم آیا تو میدانی که سراینده این شعر کیست؟ طفل گفت من سراینده این شعر را نمی شناسم. ولی مردی که از عابرین بود گفت شنود من و آن طفل را شنید و مرا با اسم خواند و گفت یا (عمرو) برای چه می خواهی اسم سراینده این شعر را بدانی؟ گفتم برای اینکه در این شعر مرا در معرض تیرت همت قرار داده اند در صورتیکه بیگناه هستم. آن مرد گفت ای (عمرو) سراینده این شعر (ابوسفیان) می باشد. گفتم (ابوسفیان) این جا نیست بلکه در مکه زندگی میکند. مرد عابری گفت او میتواند شری بسراید و بدست یکنفر بدهد تا بمدینه بیاورد. من شنیده بودم که (ابوسفیان) که از سرشناسان قریش بشمار می آمد شعر می گوید ولی انتظار نداشتم مردی چون (ابوسفیان) شری آنچنان وقیح و جلف بسراید بخصوص اگر آن شعر مربوط به رسول الله باشد. یاد آمد که (ابوسفیان) برادر رضاعی رسول الله است و دایه ای که به رسول الله شیر داد. به (ابوسفیان) هم شیر داده، و آن مرد می باید احترام محمد (ص) را نگاه دارد. با خود گفتم که برای ثبوت ناروا بودن بهتان (ابوسفیان) به مکه میروم و آن مرد را می بینم و باو ثابت خواهم

کرد که بر عایشه و من بهتان ناحق میزند. ولی برای این که بهمکه بروم میباید از رسول الله اجازه بگیرم و اگر بدون اجازه پیغمبر عازم مکه میشدم او از قیبت ناگهانی من مشوش میشد و می اندیشید که حادثه‌ای برای من اتفاق افتاده یا این که از قرط اندوه راه بیابان را پیش گرفته‌ام.

وقتی بخانه مراجعت کردم دیدم که رسول الله از مسجد برگشته است و مرادید و گفت یا (عمر) روزهای گذشته تو خرسند بودی ولی امروز تو را غمگین میبینم. گفتم یا رسول الله علت آنده من دو چیز است. یکی این که هدف تیرت همت ناروا قرار گرفته‌ام و دیگر این که میخواهم از تو اجازه مسافرت بگیرم و چون سفر میروم چندی از تو دور خواهم بود این موضوع مرا غمگین میکند. آنگاه موضوع دو قصیده هجائی را که سروده شده و در افواه جاری است برای محمد (ص) گفتم و اظهار کردم که این تهمت ناروا مرا سخت رنج میدهد. محمد (ص) گفت یا (عمر) از تهمت ناروا غمگین مباش. زیرا تو نزد خدا رؤسیده هستی و میدانی که مرتکب گناه نشده‌ای و نمیتوانستی مرتکب گناه شوی.

گفتم یا رسول الله من فقط برای خود اندوهگین نیستم بلکه برای (ام المؤمنین) نیز متأثر میباشم چون او را هم هدف تیر اتهام ناروا قرار داده‌اند و من نمیتوانم تحمل کنم که شعرا و هجائی (ام المؤمنین) را مورد هجو قرار دهند آنهم با ذکر اسم من. محمد (ص) گفت این اولین مرتبه نیست که دشمنان اسلام مرا مورد هجو قرار میدهند. آنها چون میبینند که دین خدا بطور منظم و سمت میگیرد برای اینکه کینه خود را تسکین بدهند با این اشعار هجو و هزل، بمن حمله مینمایند ولی من که خود را برای همه گونه فداکاری در راه خدا آماده کرده‌ام از اشعار هجو و هزل آنها متأثر نمیشوم. گفتم ولی مسلمین متأثر میشوند و آنها نمیتوانند تحمل نمایند که دشمنان اسلام به پیغمبرشان اسائه ادب کنند. بعد گفتم یا رسول الله سراینده یکی از دو قصیده هجائی را میشناسم و میدانم که (ابوسفیان) است و آیا تو سراینده دیگر را میشناسی؟ پیغمبر گفت بلی یا (عمر) و سراینده هر دو شعر، اهل مکه هستند و اشعار خود را از آنجا فرستاده‌اند. گفتم یا رسول الله من از این جهت از تو اجازه مسافرت میخواهم که بهمکه بروم و این دو شاعر را ببینم و با آنها ثابت کنم که بهتان نارواست و از آنها بخواهم که دو قصیده جدید بسرایند که در مورد (ام المؤمنین) و من اشتباه کرده‌اند. اگر دو قصیده جدید را سرودند و اشتباه خود اعتراف کردند قیما و در غیر آن صورت من که درد نیا امیدی ندارم و یگانه امیدم این است که درد نیای دیگر رستگار شوم، هر دو را خواهم کشت.

محمد (ص) گفت یا (عمر) این کار را نکن چون اگر تو این دو نفر را بقتل برسانی خود را گناهکار جلوه میدهی. کسی که بی گناه است نباید از بهتان ناروا بیم داشته باشد و مثل من شکیبائی را پیشه کن تا روزی که اسلام بموقیت کامل برسد و در آن روز، دیگر سدا ئی علیه دین خدا بر نخواهد خاست و کسی بند پیغمبر مسلمین شعر نخواهد سرود. گفتم یا رسول الله هر چه تو بگوئی

همان را بانجام میرسانم لیکن برای اینکه صدای دشمنان خاموش شود آیا اجازه میدهمی که از خانه تو بروم؟

پیغمبر گفت تو اگر از خانه من بروی دشمنان دین خدا تصور میکنند که نائل بتحصیل موفقیت شده، توانسته اند که با سرودن اشعار هجو، تو را از خانه من بگریزاند. خدای که ناظر و شاهد بر همه است میداند تویی گناه هستی و من هم که شوهر عایشه میباشم یقین دارم که تو گناه نداری. لذا همچنان در خانه من باش و خدمت عایشه را بر عهده بگیر. این بود که من از مسافرت به مکه صرف نظر کردم و کماکان در منزل پیغمبر مهدد از خدمات عایشه شدم و در ضمن نزد او درس میخواندم و خواندن و نوشتن را فرامیگرفتم تا اینکه دشمنان اسلام يك قصیده هجائی جدید سرودند و آن را در مدینه منتشر کردند.

بعد از اینکه قصیده سوم در مدینه منتشر گردید مسلمانها طوری غمگین و متأثر شدند که از (اباحریره) که پسر مردی خوش مشرب بود و میدانستند که مورد محبت (رسول الله) میباشد درخواست نمودند که نزد پیغمبر برود و با وی مذاکره نماید و از او بخواهد تا اقدام کند و دنباله قصاید هجو و هزل لغو شود.

محمد (ص) گفت یا (اباحریره) وقتی من و (عایشه) که هدف تیرهای هجاستیم از این شایعات ناراحت نشویم، مسلمین نباید ناراحت شوند. (اباحریره) گفت یا (رسول الله) تو میتوانی در مورد خود و عایشه فداکاری کنی یعنی در قبال شایعات دشمنان سکوت نمائی ولی مسلمین که تو را دوست میدارند قادر بر فداکاری نیستند و دوستی آنها نسبت بتو بقدری است که نمیتوانند تحمل نمایند که دیگران تو و (ام المؤمنین) را مورد هجو قرار بدهند. برای اینکه دشمنان توساکت شوند و دیگر علیه تو و (عایشه) اشعار هجائی نسرایند بهتر این است که (عمرو) را از خانه خود خارج کنی. رسول الله گفت اگر من (عمرو) را از خانه خود خارج کنم وی از اندوه خواهد مرد.

(اباحریره) با تمجب پرسید که برای چه از اندوه میمیرد؟ محمد (ص) گفت برای (عمرو) واقعه ای پیش آمده که او را اندوهگین و ناامید کرده و امروز تنها امیدواری او این است که در جوار من بسر میبرد و دلخوش است که در خانه من زیست می نماید و اگر من (عمرو) را از خود دور کنم و آن مرد از دیدار من محروم گردد از فرط غم جان خواهد سپرد و من نمیخواهم مردی که با امید من دلخوش و امیدوار است ناامید گردد. (اباحریره) گفت اگر تو (عمرو) را از خانه خود دور نکنی شایعاتی که دشمنان تو میدهند قطع نخواهد شد و مسلمین بیشتر ملول و متأثر خواهند گردید. رسول الله گفت من (عمرو) را از خانه خود نمیرانم و بشایعات دشمنان خدا و اسلام اهمیت نمیدهم. من همچنان در خانه پیغمبر ماندم و نزد عایشه درس میخواندم. وقتی دشمنان رسول الله دریافتند که هجوهای آنها در پیغمبر اثر نکرد چهارمین قصیده هجائی را

علیه (ام المؤمنین) ومن سرودند و در آن قصیده طوری نسبت بر رسول الله اسائه ادب کردند که وقتی من شنیدم از قرط اندوه و خشم لرزیدم و دیگر نتوانستم خودداری کنم و از خانه بیرون رفتم و راه خانه (عمر بن الخطاب) را پیش گرفتم.

وقتی وارد خانه (عمر) شدم مشاهده کردم که (ابا حریزه) و (عنیف) و (سهیل ثعلب) در آنجا حضور دارند و مشغول مذاکره هستند و حس کردم که موضوع صحبت آنها مربوط است بقصیده هجائی جدید. همینکه (عمر بن الخطاب) مرا دید چهره درهم کشید و چون مردی بود صریح اللجه و پندارنده گفت یا (عمر) من از تو نفرت پیدا کرده ام و دیگر میل ندارم تورا ببینم و اگر بخاطر رسول الله (ص) نبود تورا به قتل میرساندم. پرسیدم یاسیدی برای چه مرا بقتل می رسانی؟ (عمر بن الخطاب) گفت برای اینکه تو تمام مسلمین را اندوهگین و بدبخت و چون عزاداران کرده ای؟ آیا تو نمیدانی که بر اثر حضور تو در خانه رسول الله و این که پیوسته با ام المؤمنین (عایشه) بسر میری چه شایبه در افواه افتاده است. آیاتو این قصیده های هجو و هزل رانی شنوی و شرم نمی کنی که وجود تو باعث سرودن این قصاید گردیده است. ایکاش که تو مبتلا برض آبله میشدی و چهره ات مجدد می گردید تا اینکه اینطور زیبا نبودی. زیرا زیبایی تو سبب گردیده که این شایعات بوجود بیاید. گفتم (یاسیدی) من امروز، برای این بهانه تو آمدم تا این که راجع باین موضوع صحبت نمایم و بگویم همانم که من بیگناه هستم و (ام المؤمنین) هم بیگناه است. (عمر بن الخطاب) پرسید توجه میخواهی بگوئی؟

گفتم یاسیدی آیا رسول الله راز مرا بگو گفت؟ (عمر بن الخطاب) جواب داد نه... آیاتو دارای رازی میباشی؟ گفتم بلی و آیا بعد از اینکه وارد خدمت (رسول الله) شدم تواز او نرسیدی که برای چه من خدمت تورا ترك کردم و در خانه پیغمبر سکونت نمودم. (عمر بن الخطاب) گفت نه... من وقتی متوجه شدم که رسول الله میل دارد که تورا در خانه خود جا بدهد خود را تسلیم اراده او نمودم و من بخود اجازه نمیدهم که در قبال اراده محبوب خود که پیغمبر است، چون و چرا کنم و آیاتو نفهمیده ای که علاقه و محبت من نسبت بر رسول الله چقدر است. گفتم چرا... از این موضوع آگاه هستم ولی باز فکر میکردم که توحیرت کرده ای که من برای چه خدمت تورا ترك کردم و وارد خدمت رسول الله شدم و چون تورا جمع باین موضوع سئوالی از من نکردی من تصور نمودم که رسول الله راز مرا بگو گفته است. (عمر بن الخطاب) گفت نه من راجع بشو چیزی به پیغمبر گفتم و نه رسول الله راز تو را با من در میان گذاشت. گفتم یاسیدی پیغمبر ما راز مرا هیچکس بروز نداد و امروز، در بین مسلمین، تنها کسی که از راز من مستحضر میباشد پیغمبر است و من یقین دارم که وی این راز را بروز نخواهد داد چون میداند که سبب سرشکستگی من خواهد شد. (عمر بن الخطاب) مرتبه ای دیگر چهره درهم کشید و گفت ای (عمر) توجه کرده ای که اینگونه حرف میزنی. زیرا چون میگوئی افشای راز تو باعث سرشکستگی ات خواهد گردید معلوم میشود که يك کار زشت

کرده‌ای و از غلنی شدن آن میترسی. گفتم نه‌ای فرزندان خطاب من کاری زشت نکردم بلکه قربانی شده‌ام. (سهیل ثعلب) گفت یا (عمرو) کسی که قربانی می‌شود زنده نیست در سورتی که تو زنده هستی و حرف می‌زنی؟ گفتم من با این که زنده هستم و حرف می‌زنم بایک کشته زیاد فرق ندارم چون مرا مثله کرده‌اند و من امروز داوطلب می‌شوم که خود را بشما گه در اینجا حضور دارم و نگاه خود را بنام مردهای مسلمان که در مدینه هستند نشان بدم تا آنها بداند که من مثله شده‌ام و یقین حاصل کنند که آنچه راجع بر روابط من با (ام المؤمنین عايشه) گفته می‌شود دروغ است چون مردی که مثله شده، نمیتواند باذنی مربوط گردد.

من تا امروز، نمیخواستم این را در برابر رو بدم چون میدانستم سرشکسته و خفیف خواهم شد. مرا بنظر حقارت خواهند نگریمت. ولی اکنون می‌بینم که طوری سهام ملامت و هجاء هرگز متوجه (ام المؤمنین) پیغمبر ما گردیده که اگر من بایک دلیل قاطع ثابت نکنم که دشمنان پیغمبر دروغ می‌گویند بیم آن میرود که کسانی چون شما که اینجا حضور دارید و از دوستان و یاران رسول الله هستید نسبت به (ام المؤمنین) ظنن شوید و تصور کنید که شاید آنچه بدخواهان و دشمنان مرا و منافقون می‌گویند درست است.

حیثیت و آبروی من در قبال حیثیت و آبروی پیغمبر ما (ام المؤمنین) بدون اهمیت است و من امروز در این جا راز خود را آشکار میکنم و حیثیت خود را متزلزل می‌کنم تا اینکه لطمه‌ای بر حیثیت پیغمبر ما و (عايشه) وارد نیاید و دشمنان اسلام فکر نکنند که توانسته‌اند بر رسول الله توهین نمایند. آنکاه جامه از تن بیدار کردم و خود را بآن چهار نفر نشان دادم.

همه اندوهگین شدند و بخصوص (عمر) خیلی ملول شد پس از این که جامه خود را پوشیدم گفت ای (عمرو) تو وقتی وارد خانه شدی من که از شنیدن قصیده جدید هجائی خشکمین بودم. کلمات درشت بتو گفتم و اینک از تو به خفاش می‌طلبم. من نمی‌دانستم که تو را ناقص کرده‌اند و چون عیاحت منظر داری از اسرار تو برای سکونت در خانه پیغمبر ناراحت بودم. آنوقت (ایا حریره) از من پرسید چگونه مثله شمام. من گفتم که زن‌های قبیله (کلب) مرا مثله کردند و سپس به تفصیل شرح اسارت خود و هفت تن دیگر از مسلمین را بدست قبیله (کلب) بیان نمودم و اظهار کردم زن‌های قبیله (کلب) بعد از اینکه چند روز ما را گرسنه و تشنه نگاه داشتند دست‌هایمان را نکتشودند آتش افروختند و ما را ناقص کردند.

هفت نفر از مسلمین که با من اسیر شدند، توانستند شکنجه گرسنگی و تشنگی و زجر مثله شدن را تحمل نمایند زیرا بعد از اینکه ناقص شدیم باز مدتی ما را بحال خود گذاشتند و با آب و غذا دادند. لذا آن هفت تن زندگی را بدرد گفتند ولی من زنده ماندم و بعد از اینکه قدیهم را برداختند به (مدینه) مراجعت کردم.

(عمر بن الخطاب) گفت ظهر نزدیک است و باید برای نماز بسجده رفت و بهتر این است

که امروز، زودتر بمسجد برویم و قبل از اینکه پیغمبر برای نماز بیاید این موضوع را با اطلاع مسلمین برسانیم. زیرا بعد از اینکه پیغمبر وارد مسجد شد اگر این موضوع را افشاء کنیم سب تکدر خاطر رسول الله خواهد شد که چرا چیزی را افشاء کرده ایم که موجب تحقیر (عمرو) میشود. ولی حیثیت پیغمبر ما و ام المؤمنین بالاتر و گرانباتر از آن است که ما ملاحظه (عمرو) را بکنیم.

(سهیل ثلمب) گفت من یقین دارم که وقتی مسلمین از این موضوع مطلع شوند چون بی گناهی (ام المؤمنین) را به ثبوت میرسانند طوری خوشوقت خواهند گردید که هیچکس در صدد بر نیآید که (عمرو) را با نظر تحقیر بنگرد خاصه آنکه (عمرو) بر اثر جنک با مشرکین اسیر و آنگاه مثله گردیده و شخصی که بر اثر جهاد در راه خدا ناقص شده خیلی اجر دارد.

سپس آن چهار نفر با من از منزل (عمر بن الخطاب) خارج شدیم و راه مسجد را پیش گرفتیم و در راه هر مسلمان که مرا با آن چهار نفر می دید حیرت می کرد زیرا انتظار نداشتند مردانی چون (عمر بن الخطاب) و (ابا حریره) و (عقیف) و (سهیل ثلمب) باشخصی چون من دیده شوند.

وقتی قدم بمسجد گذاشتیم تمام کسانی که در صحن مسجد بودند و انتظار آمدن رسول الله را میکشیدند تا اینکه برای نماز صف بیندند سکوت کردند و حیرت زده ما را نگرستند چون انتظار نداشتند که مردانی چون (عمر بن الخطاب) و (ابا حریره) و (سهیل ثلمب) و (عقیف) با مردی چون من بمسجد بیایند. (عمر بن الخطاب) مرا بیک طرف مسجد برد و (ابا حریره) و دو نفر دیگر هم با وی رفتند. آنگاه (عمر) با صدای قوی و رضای خود با یک زده ای پندگان خدا گوش کنید.

سکوت بر فضای مسجد حکمفرما گردید و (عمر بن الخطاب) گفت چندی است که همه ما اندوهگین هستیم زیرا راجع به عایشه (ام المؤمنین) بدگویی هایی میشود و میدانیم کسانی که علیه (عایشه) قضاید هجائی میسرایند میخواهند که پیغمبر ما را بیازارند و گرنه، با خود (ام المؤمنین) خصومت ندارند. آنها میگویند که بین عایشه و (عمرو) که در خانه پیغمبر ما بسر می برد روابط نامشروع وجود دارد در صورتیکه این گفته بهتان ناحق است و من بخداوند سوگند یاد میکنم که بین (ام المؤمنین) و (عمرو) روابط نامشروع وجود ندارد زیرا (عمرو) که ما امروز، او را بمسجد آورده ایم خواجه است.

وقتی مسلمین این حرف را شنیدند از آنها مزمه برخاست و (عمر بن الخطاب) مرا بسوی خویش کشید و کنار خود قرار داد که همه بتوانند مرا ببینند و (عمر بن الخطاب) گفت: ای پندگان خدا زنه ای قبیله (کلب) که این مرد بدست آن قبیله اسیر شد. (عمرو) و هفت تن دیگر از مسلمین

را که اسیر شدند خواجه کردند و آن هفت نفر از گرسنگی و تشنگی ورنج ، زندگی را بدرود گفتند لیکن (عمرو) زنده ماند و پیغمبر فدیه او را از بیت المال پرداخت و (عمرو) بمدینه مراجعت کرد .

این مرد بعد از مراجعت بمدینه خجالت میکشید که راز خود را بروز بدهد و هر کس دیگر بجای او بود از ابراز مطلب خودداری میکرد . فقط یکتفراز راز (عمرو) آگاه شد و او پیغمبر ما بود و (رسول الله) چون میدانست که (عمرو) خواجه است وی را در خانه خود جاداد تا اینکه در کارهای خانه به (عایشه ام المؤمنین) کمک کند . امروز (عمرو) بیخانه من آمد و گفت بقدری از انتشار قصائد هجائی علیه رسول الله تمکین است که دیگر نمیتواند تحمل کند که بمناسبت حضور او در خانه پیغمبر يك چنین تصنیفها سروده شود و دشمنان اسلام زبان به طعن بکشایند .

هنگامیکه عمرو وارد خانه من شد (اباحریره) و (عقیف) و (سهیل ثعلب) حضور داشتند و (عمرو) با حضور آنها راز خود را پرورداد و بهدمم جامه از تن بدر کرد و ما چهار نفر با چشم های خود دیدیم که این مرد خواجه است و تاروژی که زنده میباشد نمیتواند پازن مباشرت کند .

بعد از این گفته، (عمر بن الخطاب) خطاب به (اباحریره) گفت آیا امروز تو در خانه من دیدی که (عمرو) خواجه میباشد؟ (اباحریره) گفت بخداوند سوگند که من امروز با دو چشم خود دیدم که (عمرو) خواجه است . (عمر) همین سؤال در از (عقیف) و (سهیل ثعلب) نمود، آنها هم سوگند یاد نمودند که با دو چشم خود دیدند که من خواجه میباشم .

(عمر بن الخطاب) گفت اگر اینجا مسجد نبود و رعایت احترام مسجد ضروری بنظر نمیرسید من اکنون به (عمرو) میگفتم که جامه از تن بدر کند تا تمام کسانی که اینجا هستند این مرد را ببینند و مشاهده کنند که خواجه است و تهمت که بر او و (عایشه) وارد آورده اند نارواست . آنگاه (عمر بن الخطاب) گفت ای بندگان خدا آیا در بین شما کسی هست که تردیدی در صحت این گفته داشته باشد . مسلمین گفتند نه یا (عمر) و چون چهار مرد راستگو چون تو و (اباحریره) و (عقیف) و (سهیل ثعلب) میگویند که چشم خود دیده اید که (عمرو) خواجه میباشد ما این موضوع را میپذیریم .

(عمر بن الخطاب) گفت من میدانم که (رسول الله) برای حفظ آبروی (عمرو) حاضر نبود که این راز را فاش کند تا اینکه زبان بدگویان بسته شود . (عمرو) که امروز این راز را برای ما فاش کرد فداکاری نمود و ما مسلمانها باید از فداکاری او ممنون باشیم برای اینکه ما را از اضطراب و اندوه نجات داد . گرچه ما میدانستیم که همسر (رسول الله) با عصمت است و زنی چون (ام المؤمنین) بی تقوی نمیشود لیکن چون (عمرو) روز و شب ، در خانه پیغمبر بسر

میرد وعهد دار خدمات (عایشه) بودما غمگین بودیم. ولی اکنون اندوهما برطرف شد و من امروز از روزهای خوب خود میدانم زیرا هر نوع تردید راجع به (ام المؤمنین) و (عمر و) از خاطر من زایل گردید.

تمام مسلمانها در آن روز خرسند شدند و وقتی صحبت (عمر بن الخطاب) تمام شد، من بسخن در آمدم و گفتم: ای مؤمنین، پیغمبر بعد از اینکه دانست که من مثله شدم از راه ترحم مرا در خانه خود جاداد تا اینکه پیوسته در جوارش باشم و از بدبختی خود زیاد متأثر نشوم. (ام المؤمنین) هم بمن ترحم کرد و در ساعات فراغت بمن خواندن و نوشتن را بیاموخت. ای مؤمنین، من بخداوند سوگند یاد میکنم که رسول الله اطلاع نداشت که من قصد دارم بخانه (عمر بن الخطاب) بروم و در آنجا راز خویش را آشکار کنم و من بدون اطلاع پیغمبر بخانه (عمر) رفتم و آنچه نباید افشاء کنم کردم. منظورم این است که رسول الله بمن نگفت که راز خود را آشکار کنم تا اینکه بیگناهی (ام المؤمنین) بشبوت برسد گوا اینکه اگر بمن دستور میداد که راز خود را آشکار نمایم بنام باز در خود ایراد نبود. برای اینکه مصلحت اسلام و از بین بردن نگرانی و اندوه مسلمین بیش از حیثیت یک کافر که من باشم اهمیت دارد. ولی پیغمبر ما آنقدر رئوف و با گذشت است که ترجیح میداد سهام تهمت و لامت را تحمل نماید ولی راز مرا آشکار نکند.

وقتی صحبت من تمام شد، رسول الله وارد مسجد گردید و با اینکه اظهارات (عمر بن الخطاب) و مرا شنیده بود از محیط مسجد و خوشوقتی مسلمین دریافت که من راز خود را پرورداده ام آنگاه صفهای نماز بسته شد و نماز خواندیم و بعد از نماز پیغمبر مرا فراخواند و گفت یا (عمر و) من حدس میزنم که تو امروز، راز خود را بروز دادی. گفتم بلی یا رسول الله چون نمیتوانستم بیش از این تحمل کنم که (ام المؤمنین) و تو را مورد طعن و هجو قرار بدهند. من نمیتوانستم تا آخرین روز زندگی راز خود را حفظ کنم و راز من عاقبت فاش میشد و مردم میفهمیدند که من خواجه هستم. پس چه بهتر آنکه امروز، رازم آشکار شود تا آنکه دشمنان اسلام و رسول الله خاموش شوند و دیگر هجو نسرایند.

من منتظر بودم که از روز دیگر مسلمانها با نظر تحقیر مرا بنگرند ولی برخلاف انتظارم مسلمین با نظر همدردی مرا مینگریستند و تأسف میخورند که چرا مردی جوان چون من که در آن موقع از صباحت منتظر برخورد از بودم میباید مثله شوم. وقتی دریافتم که مسلمانها مرا با نظر حقارت نگاه نمیکند مثل این بود که وزنه ای سنگین از روی سینه ام دور شد. تا آن موقع من بمناسبت اینکه راز خود را پنهان نگاه میداشتم رنج میبردم. حس میکردم که میل دارم که آن راز را با دیگران در بین بگذارم تا اینکه سایرین به بدبختی من پی ببرند.

من میدانستم که هیچکس نمیتواند مرا بوضع اول برگرداند و من تاروژی که زنده

هستم خواجه خواهم بود. مهنذا ما ایل بودم که مردم از بدبختی من آگاه شوند و بدانند که من مردی هستم مستوجب دلسوزی و ترحم. اما میترسیدم که بر اثر افشای راز حیثیت و آبروی خود را از دست بدهم و مسخره و مضحکه عموم بشوم. بهمین جهت بعد از اینکه مسلمین دانستند که من خواجه هستم و از آنها تخفیف و تحقیر ندیدم خود را سبک بار یاقم و مثل سابق خود خوری نمی‌کردم.

من همچنان در خانه پشمبر ماندم و تا روزی که رسول الله در حال حیات بود خدمتش را ترك نکردم و بعد از رحلت رسول الله وارد خدمت ارباب سابق خود (عربین الخطاب) شدم.

مسئله ناپدید شدن عایشه و نزول آیاتی چند از قرآن بر نبوت بیگناهی او

رس پینمبر ما این بود که هر دفعه که بجنگ میرفت یکی از زنهای خود را با خویش میبرد و زنهای پیوسته با قرعه انتخاب میشدند. من چون خواجه بودم با آن زن سفر میکردم و عهده دار خدمت وی میشدم. من علاوه بر اینکه در سفرها عهده دار خدمت زنهای پینمبر میشدم محافظ آنها نیز بودم تا اینکه مردهای بیگانه بزنها نزدیک نشوند و مقصودم از بیگانگان مسلمانها نیستند، برای اینکه مسلمین در آن دوره از روی فطرت دارای عصمت و تقوی بودند و بیک زن بیگانه توجه نمیکردند و از آن گذشته هر مرد مسلمان زن پینمبر را چون مادر خود میدانست و برای او قائل با احترام زیاد بود. من از زنهای پینمبر در قبال مردهای بیگانه یعنی مشرکین محافظت میکردم و در سفرها مسلح بودم. یک روز پینمبر بمن گفت که خود را آماده مسافرت نمایم و اوقصد دارد که بجنگ قبیله (بنو مطلق) برود.

رسول الله طبق معمول برای بردن یکی از زنهای خود قرعه کشید و قرعه به (عایشه) اسابت کرد و پینمبر به (عایشه) نیز دستور داد که خود را برای مسافرت آماده نماید. ما با یک قشون کوچک از مدینه براه افتادیم و پسر زمینی رسیدیم که محل سکونت قبیله (بنو مطلق) بود و جنگ ما با آن قبیله دو روز طول کشید و قبیله مزبور شکست خورد و رئیس قبیله مجبور شد که تسلیم شود. منظور من از ذکر این موضوع شرح آن جنگ نیست بلکه میخواهم نکته ای دیگر را بگویم.

وقتی که پینمبر بسفر میرفت اگر زن او، کنیز یا خدمتکاری داشت (ام المؤمنین) در یک لنگه کجاوه میشست و کنیز یا خدمتکار در لنگه دیگر. اما اگر کنیز و خدمتکار نداشت من در لنگه دیگر جامیگرفتم تا اینکه دو لنگه کجاوه هموزن شود. در آن سفر چون عایشه کنیز یا خدمتکار نداشت و من عهده دار خدمات او بودم وی در یک لنگه کجاوه نشست و من در لنگه دیگر. بعد از اینکه از جنگ قبیله (بنو مطلق) مراجعت کردیم چون شتاب نداشتیم وسط روز استراحت میکردیم و بعد از اینکه عصر فرامیرسید و حرارت آفتاب کم میشد براه میافتادیم.

یکروز عصر، من در کجاوه نشسته بودم و پرده کجاوه عایشه افتاده بود. من میدانستم که (ام المؤمنین) هر وقت پرده کجاوه خود را میاندازد نشانه آن است که اشتراحت میکند. لذا وقتی شترها برخاستند و ما براه افتادیم، من با عایشه صحبت نکردم تا اینکه ویرا از خواب بیدار نکتم. پس از اینکه مقداری راه پیمودیم باز (عایشه) از خواب بیدار نشد و من با اینکه از طول مدت خواب (ام المؤمنین) حیرت کردم او را از خواب بیدار ننمودم و بخود گفتم خواب طولانی او ناشی از خستگی است و نباید (عایشه) را از خواب بیدار کرد. آنگاه شب فرارسید و من هم در کجاوه بخواب رفتم زیرا وقتی که تاریکی شب فرود میآید اگر انسان سوار بر کجاوه باشد و آن کجاوه را شتر حمل نماید زود بخواب میرود.

یکوقت من چشم از خواب گشودم و نظری بنسارگان آسمان انداختم که بدانم چه موقع از شب است و فهمیدم نیمه شب میباشد. پرده کجاوه عایشه همچنان افتاده بود و نشان میداد که وی خوابیده است. قدری از نصف شب گذشت ما توقف کردیم و شتران را نشانیدند. من از کجاوه فرود آمدم و ناچار شدم که (ام المؤمنین) را از خواب بیدار نمایم. علتش این بود که وقتی قهون توقف میکرد و ما هم توقف مینمودیم و شتران را مینشانیدند، ما، میباید دولنگه کجاوه را از پشت شتری که زانورده بود برداریم تا اینکه آن حیوان اشتراحت نماید. این بود که بانگ زدم یا (ام المؤمنین) از کجاوه خارج شو زیرا میخواهم کجاوه را از پشت شتر برداریم. ولی ام المؤمنین جواب نداد. چند مرتبه بانگ زدم که وی بیدار کنم اما صدائی از (ام المؤمنین) بر نخواست. من پرده کجاوه را بلند کردم که بدانم برای چه (عایشه) جواب نمیدهد ولی مشاهده نمودم که عایشه در کجاوه نیست.

اولین فکر که بعد از مشاهده کجاوه خالی برای من پیداشد این بود که (ام المؤمنین) نزد پیغمبر رفته است. با اینکه من خروج (عایشه) را از کجاوه، برای رفتن نزد پیغمبر ندیده بودم با خود گفتم شاید در همان لحظه که شتر حامل کجاوه زانورده عایشه از کجاوه خارج گردید و لذا من که دیرتر خارج شدم، خروج او را از کجاوه ندیدم. ولی برای حصول اطمینان بطرف جایگاه (رسول الله) رفتم و سؤال کردم که آیا (ام المؤمنین) نزد رسول الله است؟

کسانیکه مورد سؤال من قرار گرفتند جواب دادند نه. در اردو، جزخیمه رسول الله جایی نبود که (ام المؤمنین) با آنها برود. معذمان جاهای دیگر را نیز واری کردیم و عایشه را در هیچ جاندیدیم و کسی هم نگفت که او رادیده است.

خواستم نزد پیغمبر بروم و از او بپرسم که چرا عایشه ناپدید گردیده ولی ترسیدم. زیرا من مستحفظ (ام المؤمنین) بودم و رسول الله مرا از این جهت حافظ (عایشه) کرده بود که واقعه ای برایش پیش نیاید. گاهی بخود میگفتم که شاید (عایشه) هنگام خواب از کجاوه بر زمین افتاده است. ولی اگر او از کجاوه سقوط میکرد، از خواب بیدار میشد و فریاد میزد و من و دیگران

صدایش را می شنیدیم. دیگر اینکه کجاوه طوری ساخته شده بود که (ام المؤمنین) از آن پرت نمی شد. گاهی فکر میکردم که عایشه (بنومطلق) که ما بچنگ آنها رفته بودیم عایشه را زودمانه بکن زودمانه عایشه مستلزم این بود که آنها باحمله وورشوند و بعد از اینکه ما آنها را دست دادیم نمیتوانستند باحمله نمایند و اگر حمله میکردند با تک بر میخواست و میاهو بوجود می آمد و همه می فهمیدند که مورد حمله قرار گرفته ایم.

عاقبت این فکر برایم پیدا شد که شاید (ام المؤمنین) جامانده باشد از این فکر از وحشت بلرزه در آمدم برای اینکه جاماندن یک زن در بیابان، آنهم زنی چون عایشه که بسیار زیبا بود، در منطقه ای که ما یک قبیله شکست خورده را عقب خود گذاشته بودیم، یک واقعه خطرناک بهمار می آمد. چون میدیدند که عده ای از افراد شکست خورده (بنومطلق) ما را تعقیب نمایند که شاید فرصتی برای دستبرد بیابند. یا اینکه ما را تعقیب نمایند تا این که بدانند آیا از خاک آنها خارج شده ایم یا نه؟ آنها اگر عایشه را در بیابان میدیدند، بدون تردید وی را با خود به قبیله (بنومطلق) می بردند و چون می دانستند وی زوجه پیغمبر است برای آزاد کردنش فدیهای گزاف میخواستند. از مردان قبیله (بنومطلق) گذشته، ممکن بود که عایشه در صحرا مورد حمله کفتار قرار بگیرد و در صحراهای شمال رستان هنگام شب کفتار فراوان است و با افراد زنده اگر آنها را ناتوان ببینند، نیز حمله میکند. عاقبت در میاقتم که باید برای تجسس (عایشه) بروم.

من جرئت نکردم که بر رسول الله بگویم که چند تن از مسلمین را با من بفرستد که با اتفاق برای یافتن عایشه برویم. چون لازمه تقاضای من بود که نشان بدهم که یک مستحفظ نالایق بوده ام و در حفاظت (ام المؤمنین) سهل انگاری کردم و در نتیجه او را زودمانه یا اینکه جامانده این بود که تصمیم گرفتم به تنهایی برای جستجوی ام المؤمنین مراجعت نمایم.

شتری که حامل کجاوه ما بود برای سواری من مناسب نداشت زیرا من شتری میخواستم که سریع السیر باشد و بتواند مسافتات بعید را در اندک مدتی طی نماید. این بود که یکی از شتران تیز تک را انتخاب نمودم و زانویش را گشودم. قبل از اینکه براه بیفتم، با خود شمشیر و تیر و کمان و نیزه برداشتم که اگر ضرورتی پیش آمد بتوانم بجنگم. بعد از اردوگاه خارج شدم و براه افتادم و راهی را که از آنجا آمده بودیم پیش گرفتم. من نه فقط از بیم رسول الله میخواستم بدانم چه بر سر (عایشه) آمده بلکه بتناسبت خوبیهای که آن زن بمن کرده بود خود را مکلف میدانستم که (عایشه) را پیدا کنم.

ای (ثابت بن اریطه) چون تو شهر نشین هستی شاید ندانی که اعراب بادیه، در شب، مثل روز، بیابان را می بینند و هنگام شب، مانند روز راه خود را در بیابان پیدا می کنند. من با اینکه اطراف را میدیدم گاهی عنان شتر را میکشیدم و توقف میکردم و فریاد میزدم ای عایشه... ای

ام المؤمنین... اگر صدای مرا می شنوی جواب بده. ولی صدای را نمی شنیدم و بعد از چند لحظه که بر صحرای سکوت مستولی می شد، زوزه گفتارها از دور بگوش می رسید.

شتر من با سرعت حرکت میکرد و من راه بیابان را بتندی می پیروم و هر چند دقیقه یکبار عنان شتر را می کشیدم و فریاد میزد و ام المؤمنین را صدا میزد ولی جز انکاس صدای خود در صحرا، یا زوزه گفتارها صدای نمی شنیدم. یکوقت دیدم که ستارگان در آسمان کم نور شده و دانستم که فجر نزدیک است و بنیاد آن سپیده صبح دمید و بیابانی من در صحرا قوی تر شد بعد از دیدن روز نیز من در فواصل کوتاه شتر را متوقف می کردم و فریاد میزدم تا اگر عایشه در صحرا باشد صدای مرا بشنود و جواب بدهد.

وقتی اولین شام آفتاب از پشت بر من تابید من در یک نقطه مرتفع از صحرا بودم و تا مسافتی طولانی، جلوی خود را می دیدم. زیرا آفتاب صحرا را روشن می کرد بی آنکه چشم من از نور خورشید خیره شود. زیرا از عقب بر من می تابید و جلورا روشن می نمود. آن موقع از فاصله دور، چشم من یک شتر سوار افتاد که امتداد حرکت او مخالف امتداد حرکت من بود.

در صحرا یک شتر سوار که از دور می آمد شبیه یک تمیل باریک دیدم می شود و من هم آن سوار را چون یک تمیل باریک مشاهده می کردم و خود را برای جنگ آماده نمودم. چون خیلی بعید بنظر می رسید که آن شتر سوار که بر شتر سریع السیر، سوار بود، از دوستان باشد و من فکر می کردم که از سواران قبیله بنو مصطلق است. شاید شتر سوار مزبور مرا نمی دید برای این که آفتاب بر صورت وی می تابید ولی من او را بخوبی می دیدم و مشاهده می کردم که لحظه بلحظه، واضح تر می شود. از لحظه ای که من آن شتر سوار را دیدم با تک نزد و (ام المؤمنین) را صدا نکردم. برای اینکه نمی خواستم که یک سوار دشمن بفهمد که عایشه (ام المؤمنین) در آن بیابان است.

شتر من با سرعت راه می پیروم و آن سوار هم با سرعت می آمد و من با کنج کاوی زیاد او را مینگریستم تا بدانم کیست؟ هنوز فاصله فیما بین ما زیاد بود بطوریکه من نمیتوانستم رخسار آن مرد را ببینم و بفناسم که آیا دوست است یا دشمن. یکمرتبه دیدم که سوار مزبور، توقف کرد و توقف او طوری ناگهانی بود که من نیز از حیرت توقف نمودم. بعد دیدم که آن سوار بطرف زمین خم شد و مثل این است که چیزی را مینگرد. لحظه ای دیگر، مشاهده کردم که زنی بسوار مزبور نزدیک گردید. من تا دیدم که یک زن، با آن سوار نزدیک گردیدم متعجب و شتر را به راه انداختم زیرا فهمیدم که زن مزبور (عایشه) میباشد.

من با سرعت هر چه تمامتر خود را با آن دو رسانیدم ولی قبل از اینکه من با آنها برسم مردی که سوار بر شتر بود شتر خود را خواپانید و آن زن را بر ترک خود سوار کرد و پراه افتاد و بعد از چند دقیقه ما بهم رسیدیم و من مشاهده کردم سواری که (ام المؤمنین) را بر ترک خود

نشانیدیکی از مسلمین باسم (صفوان بن مطلق سهمی) می باشد. عایشه وقتی مرادید با تکه زرد (عمرو) ازدیروز عصر تا این موقع، در این بیابان تنها بودم و از نجات خود نا امید شدم و برای چه توزودتر نیامدی که مرا از این نجات بدهی .

گفتم یا ام المؤمنین دیروز عصر وقتی ما براه افتادیم پرده کجاوه تو افتاده بود و من تصور کردم که خوابیده ای و فقط دیشب بعد از اینکه اتراق کردیم من فهمیدم که تو ناپدید شده ای؟ (ام المؤمنین) پرسید که رسول الله از ناپدید شدن من مطلع شد یا نه؟ گفتم نه، زیرا من ترسیدم که ناپدید شدن تو را باو بگویم زیرا مستحفظ تو بودم و اگر میگفتم که تو ناپدید شده ای در نظر پیغمبر مردی نالایق محسوب میشدم. بعد از آن، عایشه از ترک (صفوان) فرود آمد و بر ترک من سوار شد و مارا راه بازگشت را پیش گرفتیم.

ما نتوانستیم خود را باردوی اسلام برسانیم چون اردو براه افتاده بود و هنگامی با بارو رسیدیم که قشون اسلام وارد مدینه شده بود. لذا ما، بعد از قشون، قدم به (مدینه) نهادیم، قبل از اینکه ما وارد (مدینه) شویم ناپدید شدن عایشه با اطلاع سکنه شهر رسید. مردم هم مثل من راجع بناپدید شدن (ام المؤمنین) حدسها میزدند.

بعضی میگفتند که وی از طرف مردان قبیله (بنو مطلق) ربوده شده و برخی که دشمن بودند اظهار میکردند که (عایشه) گریخته تا این که دیگر با پیغمبر اسلام زندگی نکند . (صفوان بن مطلق سهمی) همین که وارد مدینه شد برای مباحثات گفت که من (ام المؤمنین) را در صحرا تنها یافتم و اورا نجات دادم.

وی راست میگفت و قبل از من به (عایشه) رسید ولی اگر صفوان قدری زودتر از من به (ام المؤمنین) نمیرسید من اورا نجات میدادم و بعدینه بر میگردانیدم و (عایشه) با شتر من بعدینه مراجعت کرد. اما چون توقف (عایشه) وهم چنین توقف (صفوان) در صحرا زیاد طول کشید، دستاویزی بسمت دشمنان و منافقین و سر دسته آنها (عبدالله ابی) افتاد که باز محوسرانی را علیه (عایشه) آغاز نمایند.

(صفوان بن مطلق سهمی) در آن سفر، مأمور اکتشاف عقب قشون اسلام بود و میباید در قنای قشون حرکت کند تا این که بفهمد که آیا دشمنان مارا تمقیب مینمایند یا نه؟ و اگر در صحرا، سوارانی مشکوک دید، بلافاصله به پیغمبر اطلاع بدهد تا این که قشون ما در موقع راه پیمائی مورد حمله قرار نگیرد. طبق معمول فاصله (صفوان) از قشون، نمی یابد بیش از نیم ساعت راه باشد. چون اگر زیاد فاصله میگرفت نمیتوانست خود را در مدتی کم بقشون برساند و آنچه دیده است بگوید. اما در روزی که عایشه ناپدید شد (صفوان) خیلی از قشون عقب ماند و شب بارو نرسید و من صبح روز بعد وی را در بیابان دیدم. لذا دشمنان پیغمبر گفتند که (صفوان) از این جهت خود را بقشون نرسانید که آن شب ، تا بامداد در صحرا

بسربرد. من این تهمت را تکذیب کردم و گفتم وقتی من (صفوان) را در بیابان دیدم او از طرف مقابل میآمد، و هنوز خیلی با (عایشه) فاصله داشت.

من یقین دارم که (صفوان) از وجود عایشه در بیابان بی اطلاع بود چون طوری ناگهان عنان شتر خود را کشید که معلوم بود از مشاهده (عایشه) در صحرا خیلی حیرت کرد و اگر میدانست که وی در صحرا میباشد با آن حال تخیر، شتر خود را ناگهان متوقف نمینمود. ولی دشمنان میگفتند که (صفوان) شب را تا صبح در صحرا با عایشه بسر برده و در بامداد وقتی متوجه گردیده که یک شتر سوار نزدیک میشود فهمیده که آمده اند عایشه را پیدا کنند زیرا شتر سواری که از آن امتداد بیاید، کاری جز یافتن (عایشه) ندارد.

وقتی چشم (صفوان) به شتر سوار افتاد، بر شتر خود سوار گردید و بشتاب دور شد تا اینکه او را با (عایشه) بینند. آنگاه مراجعت کرده و نزدیک عایشه، تظاهر بصحرت نموده و شتر را یک مرتبه نگاه داشته تا (عمره) تصور نماید که (صفوان) از مشاهده (عایشه) حیرت کرده است. من گفتم که (صفوان) نمیتوانسته است که نزدیک شدن مرا ببیند. برای اینکه آفتاب از پشت من بطرف او میتابید و چشم هایش را خیره میکرد.

دشمنان این دلیل را نمیپذیرفتند و میگفتند که در موقع طلوع آفتاب وقتی اولین شعاع آفتاب بر زمین میتابد سایهها و از جمله سایه یک شتر سوار خیلی بلند میشود بطوریکه اگر کسی در مغرب باشد سایه یک شتر سوار را که از شرق میآید در صحرا بر زمین مبیند. لذا (صفوان) نمیتوانسته است سایه (عمره) را بر زمین ببیند و همین که سایه او را دیده و متوجه شده که سواری از مشرق میآید در یافته که آمده اند تا (عایشه) را ببرند و بچاپکی خود را از وی دور کرده است تا این که (عمره) مشتبه شود و تصور نماید که (صفوان) از وجود (عایشه) در صحرا اطلاع نداشته است.

من میدانستم که دشمنان پینمبر دروغ میگویند و تهمت میزنند. برای من مسلم بود که (صفوان) از نزدیک شدن من بی اطلاع بوده و نمیتوانسته بفهمد که من از امتداد مشرق بوی نزدیک میشوم ولی بدگویان و منافقین گفته مرا قبول نمیکردند.

یکی از چیزهایی که مورد استناد بدگویان بود این بود که (صفوان) میباید نیم ساعت بعد از اینکه قشون اسلام اتراق کرد وارد اردو شود ولی وی یازده نرسید و بعد از مدتی که از ورود قشون بمدینه گذشت وارد مدینه گردید. دشمنان و بدگویان شهرت میدادند که از دو صورت خارج نیست. یا (عایشه) و (صفوان) تباری کرده بودند و (عایشه) بآن مرد قول داده بود که هنگام حرکت قشون از کجاوه فرود بیاید و از دیگران فاصله بگیرد تا اینکه قشون برود آنگاه در صحرا منتظر (صفوان) بماند تا بوی محلق گردد. (صفوان) هم که مأمور اکتشاف عقب قشون بود بعد از نیم ساعت به (عایشه) ملحق شد و آن دو نفر، عصر آن روز و تمام شب را تا صبح روز دیگر با هم بسر بردند.

سورت دیگر، بقول بدگویان این بود که عایشه همان طور که خود میگوید برای حاجتی از کجا و پیاده میشود و دور میگردد و قشون همان موقع برای می افتد و هنگامی که (ام المؤمنین) مراجعت مینماید، میبیند که قشون رفته و او در صحرا تنها مانده است. بعد از نیم ساعت (صفوان) از راه میرسد و (عایشه) را در بیابان می بیند. وظیفه او این بود که (عایشه) را بر ترک خود بنشاند و با سرعت هر چه تمامتر راه بپیماید و خود را بقشون برساند. ولی وی که مردی است جوان اینکار را نکرد و ترجیح داد که تا روز دیگر (عایشه) را در صحرا نگاه دارد و شاید اگر روز بعد، (عمرو) را نمیدید، باز (ام المؤمنین) را در صحرا نگاه میداشت. اما مشاهده (عمرو) سبب شد که مجبور بنظاهر شود و این طور جلوه بدهد که از مغرب می آید و ناگهان عایشه را دیده است.

(صفوان) جواب میداد که علت عقب افتادن من از قشون این نبود که در صحرا به (عایشه) رسیدم بلکه از این جهت عقب افتادم که ناگهان گرفتار درد شکم شدم و طوری درد شکم که ناشی از ناگواری طعام است مرا بی تاب کرد که ناچار شدم توقف نمایم و شتر را نشانیدم و خود، در صحرا از فرط درد روی زمین میپیچیدم و نمیدانستم که برای دفع آن درد چه باید کرد.

بعد از مدتی تحمل درد، سستی بر من قلبه کرد و درد رفع شد چون زیاد رنج برده بودم خوابم برد. وقتی از خواب بیدار شدم مشاهده کردم که ستاره بامداد طلوع کرده و بعد از ادای فریضه، برای افتاد تا این که عایشه را در صحرا دیدم. مناقصین میگفتند که صفوان دروغ میگوید و جوانی مانند او گرفتار درد شکم از ناگواری طعام نمیشود.

دشمنان پیغمبر يك قسمیده هجوم منتشر کردند که در آن گفته میشد (عمرو) خواجه است و میتوان قبول کرد که وی (با عایشه) رابطه ای نداشته. ولی صفوان، خواجه نیست و هنگامی که يك زن و يك مرد جوان از عصر يك روز تا بامداد روز دیگر، در صحرا تنها سر بیزند معلوم است که در آن مدت چه میکرده اند.

آنقدر مناقصین بدگویی کردند که من هم مردد شدم و نزد صفوان رفتم و گفتم من در آنچه دیدم تردید ندارم و میدانم که تو، آن روز صبح، در صحرا مرا ندیدی. چون تابش خورشید مانع از این بود که مرا ببینی. در عوض من تو را پشویی مشاهده میکردم و دیدم که وقتی عایشه را دیدی طوری حیرت کردی که یک مرتبه عنان شتر را گفیدی. معذرت من میل دارم که تو بمن اطمینان بدهی تهمتی که به (عایشه) و تو میزنند دروغ است.

(صفوان) گفت ای (عمرو) من با جداد سوگند یاد میکنم که عایشه را در صحرا ندیدم مگر در آن ساعت که تو مشاهده کردی من به (ام المؤمنین) رسیدم و آنچه در خصوص رابطه من و

او میگویند بهتان ناحق است و کسانی که این تهمت را بر من و (عایشه) میزنند دوچار کفر خداوند خواهند شد.

یکمرتبه دیگر من شدت از غوغایی که راجع به (عایشه) بوجود آمده بود اندوهگین شدم زیرا خود رامشول فرض میکردم. من به خود گفتم اگر توفیق نمیگرددی و در صدد بر میآمدی بفهمی که آیا عایشه در کجاوه هست یا نه، این غوغا بوجود نیامد؛ حتی بعد از اینکه فهمیدی که (عایشه) ناپدید گزیده این واقعه را با اطلاع رسول الله رسانیدی. اگر این واقعه را با اطلاع امیرسانیدی، پیغمبر، عدهای از سواران زبده را مأمور یافتن عایشه میکرد و شاید سواران وی را در صحرا تنها می یافتند و این جنجال ایجاد نمی شد. ولی تو ترسیدی که رسول الله را آگاه کنی و فکر کردی که وی تو را نالایق خواهد دانست در صورتی که نداشتن لیاقت این است که او را از این واقعه مستحضر نکردی.

یک روز نزد (عبدالله ای) سردسته منافقین رقم و برای او سوگند یاد کردم که آنچه میگویم حقیقت است. سپس چگونگی دیدار عایشه را در صحرا همانطور که اتفاق افتاده بود بیان کردم و گفتم که (صفوان) نمیتوانسته است مرا ببیند تا اینکه مبادرت بخده کند و از عایشه دور گردد.

من بعد از اینکه صفوان را دیدم تصور کردم که وی یکی از سواران (بنو مطلق) است و بهمین جهت فریاد زدم و عایشه را نام بردم تا اینکه اگر سوار مزبور دشمن است نفهمد که (ام المؤمنین) در آن صحرا می باشد. بعد از اینکه (عبدالله ای) اظهارات مرا شنید گفت یا (عمرو) تو خواهی هستی و شهادت یک خواهی قابل پذیرفتن نیست. اگر مردی عادی این اظهارات را میکرد، من میپذیرفتم ولی شهادت تو را چون خواهی هستی نمی پذیرم خاصه آنکه مدتی با عایشه بسر میبردی و او چون مولای تو بود طوری در تو نفوذ دارد که میتواند تو را وادار بشهادت دروغ کند تا اینکه پیغمبر و مردم قبول نمایند که وی با (صفوان) رابطه نداشته است.

دلما از گفته (عبدالله ای) شکست و بعد از اینکه از خانه او خارج شدم نزد رسول الله رقم و آنچه از (عبدالله ای) شنیده بودم گفتم. (رسول الله) گفت اگر تو بن من می گفتی که قصد داری نزد (عبدالله ای) بروی و با او راجع به بی گناهی عایشه صحبت کنی بشوم می گفتم صرف نظر کن زیرا وی مردی است منافق و بظاهر خود را مسلمان جلوه میدهد ولی هر موقع که فرصتی بدست بیاورد با مسلمین تصومت مینماید.

آنکاه مدت چند روز در مدینه، مسلمین، بسیار اندوهگین بودند و از هجو سرائی دشمنان اسلام خون دل میخوردند تا اینکه خداوند برای ثبوت بی گناهی عایشه چندین آیه بر پیغمبر ما نازل کرد و اندوه مسلمانها مبدل به شادی گردید چون وقتی خداوند بوسیله نازل کردن آیات قرآن بی گناهی عایشه را تأیید کند تردیدی وجود ندارد که عایشه بی گناه است.

(توضیح- آیات قرآن، که برای ثبوت بی‌گناهی عایشه نازل شد امروز در سوره یس و چهارم قرآن موسوم به سوره (نور) است و از آیه دوازدهم تا آیه بیست و هفتم سوره مزبور میباشد - مترجم)

پس از نزول آیات مزبور صدای منافقون خاموش شد و دیگر تاروزیکه رسول الله حیات داشت کسی جرأت نکرد بهتان ناحق بر عایشه بزند. تاروزیکه پیغمبر ما حیات داشت من در خدمت او بودم و بعد از رحلت رسول الله وارد خدمت (عمر بن الخطاب) شدم و او مرا اسلحه دار خود کرد. بعد از اینکه پیغمبر ما رحلت نمود رابطه من با زنهاى رسول الله از جمله عایشه قطع شد و گاهی بر حسب تصادف آنها را میدیدم و این بود اطلاقى که من از عایشه داشتم.

ملاقات با حسین بن علی علیه السلام

یکی از کسانی که میتوانست راجع به (مایشه) بن اطلاع بدهد حسین (ع) فرزند علی بن ابیطالب (ع) بود. من میدانستم که معاویه نسبت به حسین بن علی (علیه السلام) ظری خوب ندارد همچنان که نسبت به پدرش علی بن ابیطالب (ع) ظری خوب نداشت. معذا لازم میدانستم که نزد حسین (ع) بروم و از او، راجع به عایشه تحقیق کنم. با اینکه معاویه نسبت به حسین بن علی (ع) ظری خوب نداشت من برای وی قائل با احترام هستم برای اینکه حسین (ع) دارای خصائلی است که هر کس وی را بشناسد لازم میدانند که احترامش را رعایت نماید.

حسین بن علی (ع) مردی است دانشمند و بااراده و دارای قیافه‌ای با احتشام و شجاعت و از پند و باریت برده و با اینکه مردی دلیر میباشد وقتی يك نفر بر او وارد میشود تبسم مینماید و با نرمی صحبت میکند. همسر حسین بن علی (ع) يك شاهزاده خانم ایرانی با اسم (شهربانو) دختر یزدگرد سوم است و خود حسین (ع) نوه دختری پیغمبر ما میباشد زیرا فرزند (فاطمه زهرا) (علیها السلام) است. حسین بن علی (ع) از سرداران جنگه آزموده اسلام میباشد زیرا بعد از اینکه بن رشد رسید در بعضی از جنگه‌های پدرش از جمله جنگه‌های عراق شرکت کرد و قتون و رسوم جنگه را آموخت.

حسین بن علی (ع) بعد از رحلت پدرش با معاویه بیعت نکرد و او را برای خلافت صالح ندانست. برادر بزرگ حسین موسوم به حسن (علیه السلام) مصلحت در آن دید که از جنگه با معاویه خودداری کند. بعد از اینکه معاویه از بیعت حسن (ع) برادر بزرگ حسین آسوده خاطر شد خیلی کوشید که حسین (ع) را با خود موافق کند و چند نفر را بعنوان واسطه نزد او فرستاد و گفت هر قدر که پول بخواهد یا امیدهد مشروط بر اینکه حسین (ع) با وی بیعت نماید و خلافت او را برسمیت بشناسد. اما حسین (ع) پیشنهادهای معاویه را رد کرد. من اطلاع دارم که حسین (ع) در عراق و همچنین در قسمتی از کشور ایران خیلی محبوبیت دارد. کشورهایی که حسین (ع) در آن محبوبیت دارد همان ممالک است که بعد از اینکه پدرش علی (علیه السلام) مرکز خود را

برای مدتی کوتاه از مدینه بمراق منتقل کرد. تحت نظارت مستقیم علی بن ابیطالب (ع) اداره میشد.

من تصور میکنم که یکی از علل محبوبیت حسین (ع) در کشور ایران این میباشد که همسرش بک شاهزاده خانم بزرگ ایرانی و بروایتی یگانه وارث تاج و تخت ایران است و بطوری که میگویند از خانواده سلطنتی ساسانیان، جز (شهربانو) همسر حسین (ع) کسی وارث مستقیم تاج و تخت ایران نیست. از روی شایعه بمن گفته بودند که بین شاهزاده خانم (شهربانو) و رؤسای عساکر مغرب و مرکز ایران، رابطه وجود دارد و باز بر طبق شایعه منظور از ایجاد روابط مزبور این است که حسین بن علی (ع) از حجاز منتقل بایران شود و ایرانیها حاضرند که او را امام مسلمین بدانند. بدیهی است که وقتی این شایعه بمن میرسد من درصدد پرمیآیم که بدانم آیا صحت دارد یا نه؟ ولی نتوانستم بفهمم که (شهربانو) بچه وسیله پاروسای عساکر ایران مربوط میشود و کسانی را که بین ایران و حجاز رفت و آمد میکنند نشناختم. چون من در خدمت معاویه بود بیم داشتم که حسین (ع) مرا نپذیرد ولی بعد از اینکه درخواست کردم که بحضورش برسم درخواست مرا پذیرفت و بفلامی که حامل پیام من بود گفت بمولای خود بگو بیاید.

من بسوی خانه حسین (ع) رفتم و مثل همیشه او را باوقار و بااحترام دیدم. چون هوا گرم بود بعد از اینکه نشستم برای من شربت انگبین آوردند و چند جرعه نوشیدم و حسین (ع) تبسم کتان گفت یا (ابن ارسطو) گویا آمدهای که پیشنهادی از جانب معاویه بمن بدهی. من که میدانستم معاویه بدفعات نزد حسین (ع) واسطه فرستاده گفتم نه یا ابن رسول الله و من از طرف خلیفه برای تو پیشنهادی نیاورده ام بلکه آمده ام راجع بموضوع دیگری باتوصیحت کنم.

حسین (ع) پرسید آن موضوع چیست؟ گفتم یا ابن رسول الله من میخواهم راجع به عایشه باتوصیحت کنم. حسین (ع) پرسید آیا منظور تو عایشه (ام المؤمنین) است. گفتم بلی یا ابن رسول الله. حسین (ع) که تا آن لحظه برای میهمان نوازی تبسم میکرد لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت یا (ابن ارسطو) برای چه میخواهی راجع به (عایشه ام المؤمنین) بمن صحبت کنی؟ گفتم یا ابن رسول الله من میخواهم از تو در خصوص عایشه اطلاعاتی کسب نمایم. حسین (ع) پرسید حرف تو باعث حیرت من میشود زیرا نمیدانم بچه مناسبت قصد داری که بحث (عایشه ام المؤمنین) را پیش بکشی و چرا میخواهی از من راجع به (ام المؤمنین) تحقیق کنی؟ گفتم یا ابن رسول الله تو مردی نیستی که بتوان بتو دروغ گفت و من حقیقت را بتو میگویم.

چندی است که (عایشه) علیه خلیفه مباددت به توطئه میکنند و خلیفه از توطئه های او بخصوص در اینموقع که قصد دارد به (بیزان تیوم) حمله وورشود مشرف است.

(توضیح - (بیزان تیوم) همان شهر معروف (بیزانس) میباشد که بعد موسوم به (قسطنطنیه) شد و امروزه اسم (استانبول) خوانده میشود - مترجم).

خلیفه چون قصد دارد برای جنگ به (بیزان تیوم) برود میخواهد اطمینان حاصل کند که بعد از رفتن او کشورهای اسلامی دوچار هرج و مرج نخواهد شد. لذا میخواهد خیال خود را از جانب (عایشه) آسوده کند و مرا با مور کرده که در خصوص آن زن تحقیق کنم و سوابق او را کشف نمایم و بدانم در گذشته چه میکرده، و وارد چه دسته بندی ها شده است. من میدانم که در دوره حیات پدرت علی (علیه السلام) بین عایشه و پدرت، تصادم هائی روداد و تو از آن تصادمها خبر داری و میتوانی اطلاعاتی مفید در دسترس من بگذاری.

حسین گفت یا (این ارطاة) قسمت اول کلام تو مربوط باین بود که معاویه چون میخواهد برای جنگ به سفر برود، میل دارد که از وضع کشورهای اسلامی آسوده خاطر باشد تا اینکه بعد از رفتن او ممالک اسلامی دوچار هرج و مرج نشود در صورتی که هم اکنون کشورهای اسلامی دوچار هرج و مرج است و این هرج و مرج را معاویه بوجود آورده چون اگر او بناحق خود را خلیفه مسلمین نمیکشاید کشورهای اسلامی دوچار هرج و مرج نمیشد.

تو که از نزدیکان معاویه هستی میدانی که او بیت المال اسلام را صرف تهیه وسائل راحتی و عیش خود میکند و قصرهای بزرگ میسازد و کوردها و پناه از جوه بیت المال را بعنوان مستمری بدوستان و خویشاوندان خود بخش میدهد. در صورتیکه یک پیشیز از جوه بیت المال بصرف فقرا نمیرسد و در حالی که کوردها از جوه بیت المال از طرف معاویه بصرف بوالهوسی های او میرسد در بلاد حجاز، فقرای مسلمین گرسنه میمانند و هیچ کس در فکر نگاهداری این نامسلمانها نیست و یتیمان اسلام بر اثر گرسنگی و نداشتن سرپرست تلف میشوند و هیچ کس به ابن السبیل کمک نمینماید.

(توضیح - ابن السبیل مسافر مسلمانی است که هزینه سفر ندارد و نمیتواند خود را ب وطن برساند و باید از محل بیت المال باو خرج سفر داد تا خود را ب وطن برساند - مترجم).
ای پسر (ارطاة) آیا تو دیده ای که معاویه برای یک تیمم، قیم و مستمری تعیین کند و آیا تا امروز شنیده ای که یک ابن السبیل خرج سفر بدهد. این مرد که بناحق دهنوی خلافت نمینماید بی محابا دست بخون بیگناهان میآلاید و هر کس را که مزاحم حکومت خود بداند ب دست جلا د میقتول میکند یا مسموم مینماید. ظلم معاویه و اعمال او سبب گردیده که سال بسال شکوه و تروت معاویه و صالحش زیاد تر میگردد و در عرض مسلمین فقر ترا سال قبل میشوند.

گفتم یا ابن رسول الله اگر تو ذریه پیغمبر نبودی و احترامت بر من واجب نبود پتو می گفتم که از این حرفها در حضور من نزن. چون من هم یکی از اعمال خلیفه هستم و نمیتوانم بستم که در حضور من از وی تکذیب کنند. ولی چون تو ذریه پیغمبر هستی از تو التماس میکنم که مرا از

شنیدن این صحبت‌ها ماف کن. حسین (علیه السلام) گفت بسیار خوب ای (پسر اراطه) و من دیگر راجع به مماویه صحبت نمیکنم مگر اینکه تو خود سئوالی راجع با او از من بکنی.

گفتم یا ابن رسول الله اینک میخواهم که راجع به عایشه از تو پرسش کنم و آیات تو با عایشه آشنائی داری و او را میبینی یا نه؟ حسین (ع) گفت مدتی است که من (ام المؤمنین) برانده ام ولی با او آشنائی دارم. تا وقتی که مادرم فاطمه زهرا (سلام الله علیها) زنده بود برادر من حسن و مرا بخانه جدمان رسول الله میبرد و من در آنجا (عایشه) ام المؤمنین را میدیدم. گاهی هم پدرمان علی المرتضی (ع) ما را بخانه جدمان رسول الله میبرد تا اینکه پیغمبر ما را ببیند و من در آنجا (ام المؤمنین) را میدیدم ولی حس میکردم که نسبت به من نیک بین نیست. گفتم یا ابن رسول الله آیا پدر شما میدانست که عایشه نسبت به ما نیک بین نمیباشد. حسین (ع) گفت بلی ای پسر (ارطاه) و پدرمان از این موضوع اطلاع داشت ولی میگفت که چون عایشه همسر رسول الله و (ام المؤمنین) است احترامش بر تمام مسلمین بالاخص بر ما که از خویشاوندان نزدیک پیغمبر هستیم واجب میباشد. گفتم یا ابن رسول الله شنیده ام که بعد از اینکه پدرت به خلافت رسید عایشه خیلی با او مخالفت کرد و آیا این موضوع واقعتاً داشته است؟ حسین (ع) گفت آری این موضوع واقعتاً دارد و تمام مسلمین از این مسئله اطلاع دارند.

گفتم یا ابن رسول الله علت مخالفت (عایشه) با پدرت چه بود؟ حسین (ع) گفت (ام المؤمنین) از قدیم، نسبت به پدر و مادرم و ما نیک بین نبود تا اینکه عثمان را در سن هشتاد سالگی بقتل رسانیدند و بعد از او، از پدرم درخواست کردند که خلیفه مسلمین شود و پادشاهی بیعت کردند.

دو تن از کسانی که با پدرم بیعت نمودند و خیلی پوی اخلاص داشتند با من (طلحه) و (زبیر) خوانده میشدند. گفتم یا ابن رسول الله من اسم این دو نفر را شنیده ام و بگویم رسیده که آنها از مهاجرین بشمار میآمدند و از کسانی بودند که در صدر اسلام از مکه به مدینه مهاجرت کردند. حسین (ع) گفت (طلحه) و (زبیر) مال دوست بودند و جاه طلب و بعد از اینکه با پدرم بیعت کردند انتظار داشتند که از طرف پدرم مشاغل بزرگ به آنها واگذار شود یا اینکه از بیت المال استفاده نمایند و مستمری دریافت کنند. پدر من صلاح ندانست که بآن دو نفر مشاغل بزرگ بدهد و در مصرف بیت المال بقدری دقیق بود که اجازه نمیداد یک درهم از بیت المال با افرادی که مستحق نیستند برسد.

آن دو نفر چندی صبر کردند و امیدوار بودند که پدرم روش خود را نسبت به آنها تغییر بدهد ولی بعد از اینکه دیدند روش پدرم علیه آنها تغییر نکرد نزد (عایشه ام المؤمنین) رفتند و با او گفتند که باید کاری کرد که پدرم بر کنار شود.

گفتم یا ابن رسول الله، آیا موقمی که مردم از پدرت درخواست کردند که خلیفه شود عایشه با خلافت پدرت موافق بود یا مخالف. حسین (ع) گفت در آن موقع (عایشه ام المؤمنین) با

خلافت پدرم مخالفت نکرد. (طلحه) و (زبیر) میدانستند که اگر خود آنها بخواهند علیه پدرم علم طغیان برافرازند، آن قدر نفوذ کلمه ندارند که بتوانند عده‌ای را اطراف خود جمع کنند. این بود که از عایشه ام المؤمنین درخواست نمودند که جلویقتد و پیشوای طغیان علیه پدرم بشود و او هم پذیرفت.

گفتم یا ابن رسول الله من شنیده‌ام کسانی که علیه پدرت طغیان کردند در عراق مبادرت بمخالفت نمودند. حسین (ع) گفت همین طور است چون آنها متوجه شدند که در عربستان نمیتوانند علیه پدرم طغیان کنند زیرا کسی بدعوت آنها لیبک نمیگوید و در عراق هم فقط در يك منطقه توانستند که عده‌ای را اطراف خود جمع کنند و بیشتر از نفوذ (ام المؤمنین) استفاده کردند.

گفتم یا ابن رسول الله کسانی که میخواهند مبادرت به طغیان کنند باید دستاویزی داشته باشند تا اینکه عده‌ای اطراف آن جمع شوند و دستاویز (عایشه) و (طلحه) و (زبیر) برای شورش علیه پدرت توجه بود؟ حسین (ع) گفت دستاویز آنها این بود که شهرت دادند که پدر من عثمان را بقتل رسانیده در صورتیکه تهمت ناروا میزدند و پدر من بزرگتر از آن بود که يك پیرمرد هشتادساله را بقتل برساند. گفتم آری یا ابن رسول الله و من شنیده‌ام که پدر تو از مردان بزرگ بود و در شجاعت و صراحت و جوانمردی و تقوی کم نظیر بشمار میآمد و از دانشمندان بزرگ اسلام بوده و عقل قبول نمیکند که مردی چون علی بن ابیطالب (ع) پدر تو، پیرمردی چون عثمان را بقتل برساند.

حسین (ع) گفت بعد از اینکه (طلحه) و (زبیر) در عراق، از نفوذ (عایشه ام المؤمنین) استفاده کردند و علیه پدرم علم طغیان بر افراشتند پدرم در صدد برنیامد که اقدامی بکند. چون طغیان آنها هنوز لطمه‌ای بمسالم اسلام نمیزد. ولی بعد از اینکه طغیان (ام المؤمنین) و (طلحه) و (زبیر) بشکلی درآمد که ممکن بود بمسالم اسلام لطمه‌های شدید و شاید غیرقابل جبران بزنند پدرم ناگزیر گردید که برای جلوگیری از توسعه طغیان اقدام نماید. گفتم که در خود عربستان، کسی با پدرم مخالفت نمیکرد. مخالفین در جنوب عراق گردآمده بودند و پدرم برای اینکه از توسعه طغیان جلوگیری نماید عازم عراق گردید. کسانی که در جنوب عراق، مبادرت به طغیان کرده بودند بطوری که شیوع داشت میخواستند که سرزمین اسلام را تجزیه کنند و يك حکومت جداگانه بوجود آورند.

گفتم یا ابن رسول الله در آن موقع خلیفه کنونی معاویه در کجا بود؟ حسین (ع) گفت در آن موقع معاویه در شام بسر میبرد و حکومت شام را داشت و گرچه او نیز با پدرم مخالفت میکرد ولی هنگامی که پدرم خواست برای جلوگیری از طغیان شورشیان برآی برود

معاویه اقدامی نکرد. این گفته حسین (ع) مرا متوجه کرد که معاویه قدرت خود را از شام بدست آورد .

معاویه مدتی در شام (سوریه) حکومت کرد و در آنجا با اسلوب حکومت رومیها (یعنی رومیة الصغری که مرکز آن قسطنطنیه بود - مترجم) آشنا شد و همچنین با اسلوب حکومت بعضی از ملل فرنگی آشنا گردید و تصمیم گرفت که از آن روشها تقلید نماید.

یکی از چیزهایی که معاویه از رومیها تقلید کرد این بود که سازمانی بنام سازمان خفیه که من رئیس آن میباشم بوجود آورد تا اینکه با سرار مردم پی ببرد و اطلاعات پنهانی را کشف نماید و قبل از معاویه يك چنین سازمان در اسلام وجود نداشته است.

چون صحبت ذریه رسول الله برای من خیلی اهمیت داشت گفتم که بعد چه شد؟ حسین (ع) گفت ای پسر (ارتاة) پدر من نه بمال دنیا توجه داشت نه بمنافع شخص خود. او فقط بيك چیز میاندیشید و آنهم مصالح اسلام بود. پدرم نمیتوانست قبول کند که مثنی از مسلمین که خود را مسلمان میدانند و سائل تجزیه اسلام را فراهم نمایند و کشورهای را که سر یازان اسلام با فداکاری و شهید شدن ضمیمه اسلام کردند از سر زمین اسلامی جدا کنند. پدرم وقتی وارد عراق شد با استقبال مردم مواجه گردید و بزودی در خود عراق يك قشون بوجود آمد که فرماندهی آن را پدرم بر عهده گرفت و عده ای از ایرانیان که ساکن عراق بودند نیز در آن قشون سر باز شدند. باید بگویم که ایرانیان نسبت به پدرم و سایر افراد خانواده ما علاقه دارند. گفتم یا این رسول الله من از این موضوع آگاه هستم و میدانم که ایرانیان دوستدار خانواده شما میباشند.

حسین (ع) گفت چون کسانی که با پدرم در جنوب عراق مخالفت میکردند (ام المؤمنین) را رهبر خود میدانستند، پدرم با احترام رسول الله که (عایشه ام المؤمنین) همسرش بود برای او پیغام فرستاد که بمرستان برگردد. تا اینکه بین قشونی که تحت فرماندهی وی قرار گرفته و قشون پدرم تصادم بوجود نیاید. ولی (عایشه ام المؤمنین) پیشنهاد پدرم را نپذیرفت و مصمم شده همچنان در جنوب عراق بماند و فرماندهی قشونی را که (طلحه) و (زبیر) از سرداران آن بودند بر عهده بگیرد. حتی يك روز قبل از جنگ موسوم به (جمل) پدرم با دیگری برای عایشه ام المؤمنین پیغام فرستاد که از فرماندهی شورشیان دست بکشد و به عربستان مراجعت نماید و اگر میل ندارد بمرستان برگردد بجای دیگر برود. لیکن عایشه آخرین پیشنهاد پدرم را نیز نپذیرفت.

شورشیان که حس کرده بودند در قبال محبوبیت و شخصیت پدرم تاب مقاومت ندارند میکوشیدند که کسانی را بطرفداری از خود وادار بقیام کنند و بیش از همه امیدوار بودند که معاویه در شام بكمك آنها قیام کند و يك قشون تشکیل بدهد و راه عراق را پیش بگیرد. پدرم متوجه بود که اگر جنگ با شورشیان را بتأخیر بیندازد ممکن است که در کشورهای اسلامی

بناحریک شورشیان، فتنه‌ها برپا شود و لذا تصمیم به جنگ گرفت و جنگ موسوم به (جمل) نزدیک بصره در جنوب عراق در گرفت.

پدرم با اینکه در آن جنگ فرمانده بود، خود، مثل یک سرباز در جنگ شرکت کرد و میدانست که در راه خدا و حفظ و تقویت اسلام می‌جنگد. من چون فرزند پدرم هستم نمی‌خواهم بتوبیکویم که پدرم چه اندازه شجاع بود و در زمین شجاعت، در جنگ هرگز خشمگین نمیشد و هیچگاه از روی غضب شمشیر نمیزد.

پدرم علی (علیه السلام) در جنگها خدا را در نظر داشت و برای خدا و اسلام شمشیر میزد و میدانست که اگر بیخشم در آید، آنچه بازوی او را ب حرکت در میآورد خشم است نه توکل و ایمان به توحید. گفتم یا ابن رسول الله شجاعت و مردانگی پدرت علی بن ابیطالب (ع) موضوعی نیست که کسی از آن آگاه نباشد.

گفتم یا ابن رسول الله، نظریه تو راجع به علت قتل عثمان چیست؟ حسین (ع) جواب داد نظریه من عین نظریه تمام مسلمین است که در دوره خلافت عثمان حیات داشتند و دیدند که وی چگونه امور کشورهای اسلامی را اداره میکرد و چگونه در تمام کشورهای اسلام عدم رضایت بوجود آمد. گفتم یا ابن رسول الله منظور من این است که علت این عدم رضایت را بگوئی؟

(حسین) گفت بعد از اینکه عثمان خلیفه شد، تمام مفاصل بزرگ را در کشورهای اسلامی بکسانی داد که از خانواده او یا بنی امیه بودند. مشاغل درجه دوم را هم بین کسانی تقسیم کرد که جزو (قریش) بشمار میآمدند ولی با خانواده او و بنی امیه قرابت دور داشتند. در نتیجه ممالک اسلامی تیول کسانی شد که با خانواده عثمان و بنی امیه، خویشاوندی نزدیک یا دور داشتند. اگر در کشورهای اسلامی، از طرف حکامی که عثمان نصب کرده بود ب مردم ظلم میشد و مردم بخلیفه شکایت میکردند، عثمان بشکایت آنها ترتیب اثر نمیداد برای اینکه حکام مزبور از خویشاوندان نزدیک یا دور او بشمار میآمدند.

گاهی از کشورهای اسلامی دسته‌هایی از مردم برای شکایت به حجاز میآمدند و نزد خلیفه میرفتند و از حاکم خود شکایت مینمودند ولی باز عثمان بشکایت آنها ترتیب اثر نمیداد. وقتی خلیفه بشکایات مردم، علیه حکامی که وی نصب کرده ترتیب اثر ندهد واضح است که حکام ظالم جری میشوند و بیشتر ب مردم ستم روا میدارند و عدم رضایت مردم بیشتر میشود. مردم میگفتند چگونه میتوان قبول کرد که مردی چون علی بن ابیطالب (علیه السلام) با آن خدمات درخشان که با اسلام کرد و با داشتن شجاعت و علم و تقوی خلیفه مسلمین نباشد و مردی چون عثمان خلیفه گردد. این را مردم میگفتند و میخواستند که پدرم خلیفه مسلمین باشد و کشورهای اسلامی را اداره نماید. گفتم یا ابن رسول الله آنچه من میدانم این است که بعد از خلافت مردی چون (عمر بن الخطاب) خلافت مردی مانند عثمان عجیب بوده و همان بهتر که پدرت خلیفه مسلمین میشد.

حسین (ع) گفت بعد از اینکه عدم رضایت مردم از عثمان زیاد شد مسلمین به عثمان پیشنهاد کردند که از خلافت کناره گیری نماید تا اینکه بجای او پدرم زمام امور مسلمین را بدست بگیرد. لیکن عثمان حاضر نبود که از خلافت کناره گیری کند و مردم شوریدند و او را بطوری که شنیده ای کشتند. چون مسلمین در زمان حیات عثمان با او پیشنهاد میکردند که از خلافت کناره گیری کند تا اینکه پدرم زمامدار مسلمین شود (طلحه) و (زبیر) و اطرافیان آنها که پیشوایشان (عایشه ام المؤمنین) بود چنین وانمود کردند که پدرم محرك قتل عثمان بوده در صورتیکه نه پدرم کسی را تحریک بقتل عثمان کرد و نه خود او را به قتل رسانید.

گفتم یا ابن رسول الله پدر تو شجاع تر و شرافتمند تر از آن بود که کسی را تحریک بقتل دیگری کند یا خود، دیگری را بقتل برساند. پدر تو فقط در میدان جنگ، آن هم مشروط بر اینکه دشمن مسلح بود و میتوانست از خود دفاع کند پنجم حمله میکرد و او را از پا در میآورد.

حسین (ع) گفت قبل از اینکه جنگ (جمل) در پائیز سالی و چهارم هجری در جنوب عراق نزدیک بصره در بگیرد. (ام المؤمنین عایشه) و (طلحه) و (زبیر) امیدوار بودند که معاویه حاکم شام، یک قشون از سوریه براه بیندازد و بسوی عراق بفرستد و بکمک شورشیان علیه پدرم وارد جنگ شود. معاویه با اینکه شفاهی از شورشیان طرفداری میکرد نتوانست قشونی را بکمک آنها بفرستد برای اینکه پدرم سراسر مرز سوریه و عراق را تحت نظارت داشت و معاویه نمیتوانست قشون خود را از آن مرز بگذراند و وارد عراق کند. این بود که بفکر افتاد که قشون خود را از راه کنعان وارد عراق نماید ولی چون خیر شکست شورشیان در جنگ (جمل) با اطلاع او رسید از اعزام قشون منصرف گردید و سال بعد، که سال سی و پنجم هجرت بود در (سفین) با پدرم جنگید و چون متوجه شد که شکست میخورد بسربازان خود دستور داد که قرآن ها را بر سر نیزه کنند و بلند نمایند و فریاد بزنند که آنچه نزد ما محترم میباشد کلام خداست. لاغیر و آیشا میخواهد با کلام خدا بجنگید و سربازان پدر من وقتی قرآن ها را دیدند دست از جنگ کشیدند و گفتند که ما علیه قرآن شمشیر نمیزنیم و بدین وسیله معاویه خود را از شکست خوردن نجات داد. عمل معاویه در جنگ سفین فقط نیرنگی بود برای اینکه سربازان پدرم را از ادامه جنگ باز بدارد و گرنه خود او، در آن موقع با حکام قرآن عمل نمیکرد همچنان که امروز هم نمیکند.

گفتم یا ابن رسول الله آیا راست است که در جنگ (جمل) ام المؤمنین (عایشه) نتوانست یک اعجاز بکند؟ حسین (ع) پرسید که آن واقعه چه بوده است؟ گفتم من شنیده ام که در آن جنگ عایشه سوار بر کجاوه ای که روی شتر بود، در میدان جنگ حضور یافت و حتی دستورهائی برای ادامه جنگ صادر میکرد. بعد پدر تو، با یکی از مردان قشون او، خود را به شتری که کجاوه (عایشه) را بر پشت آن بسته بودند رسانید و با یک ضربت شمشیر دو هست شتر را قطع کرد و قسمت های پائین دستهای شتر، بر زمین افتاد. اما شتر سقوط نکرد و با اینکه دودست نداشت همچنان ایستاده

بود این موضوع را طرفداران عایشه اعجاز دانستند و گفتند بر اثر اعجاز (ام المؤمنین) شتر سقوط نمود. امام مخالفین عایشه گفتند که وقتی دوست شتر قطع شد، ابلیس دوشانه خود را زیر دو مقطع دست‌های بریده شتر گذاشت و ایستاد تا اینکه شتر سقوط نکند و مردم قائل شوند که عایشه اعجاز کرده است.

حسین (ع) گفت واقعه‌ای که برای شتر (ام المؤمنین) در جنگ (جمل) پیش آمد اولین واقعه از آن نوع نبوده است. قبل از آن واقعه اتفاق افتاد که در جنگ‌ها دو دست شتر قطع شده ولی شتر فوراً بر زمین نیفتاده است. علتش این است که وقتی دست‌های شتر قطع می‌شود آن جانور از فرط درد و ترس تا چندی خود را روی دو پا نگاه میدارد و بر زمین نمی‌افتد. ولی بعد سقوط میکند چون نمیتواند مدتی طولانی خود را روی دو پا نگاه دارد. در جنگ (جمل) هم اینطور شد و ناقه (ام المؤمنین) ضربت دید و دو دستش قطع گردید ولی قبل از اینکه شتر سقوط کند پدرم دستور داد که با سرعت (ام المؤمنین) را از کجاوه خارج نمایند که بر اثر سقوط شتر آسیب نبیند.

گفتم یا بن رسول الله آنچه بمن گفتی جالب توجه بود و مرا آگاه کرد چون من تا امروز مثل سایرین تصور میکردم که قطع دست‌های شتر حامل (عایشه) و نیفتادن آن شتر بر زمین يك واقعه خارق العاده بوده است. بعد پرسیدم نتیجه جنگ (جمل) چه شد؟ حسین (ع) گفت جنگ (جمل) در يك روز بی پایان رسید (طلحه) و (زبیر) وعده‌ای از طرفداران آنها کشته شدند و موضوع شورش آنها برای خون‌خواهی عثمان منتفی گردید.

در آن جنگ، (عایشه ام المؤمنین) بظاهر سردار قشون خصم بود و بعد از اینکه اسیر شد، میباید با وی چون کنیز رفتار کرد لیکن پدرم با احترام این که (عایشه) همسر جدم رسول الله (ص) بود او را مانند يك میهمان عالیقدر مورد پذیرائی قرار داد و با او گفت هر جا که میل دارد میتواند برود.

آنهایی که در آن جنگ طرفداری از (ام المؤمنین) و (طلحه) و (زبیر) با پدرم و سر بازان او جنگیدند کسانی محسوب می‌شدند که بر امام عصر خروج نمودند و مجازات آنها اعدام یا غلامی بود. ولی پدرم همه را مورد بخشایش قرار داد و با آنها گفت منظور من این بود که هسته شورش از بین برود و اینکه که آن‌ها هسته از بین رفته قصد ندارم که شما را بیازارم.

طوری جوانمردی پدرم در جنگ (جمل) نسبت به شکست خوردگان در آنها مؤثر واقع گردید که همه از مریدان فدائی پدرم شدند و گفتند که حاضرند در راه وی جان را فدا نمایند و پدرم با آنها گفت يك مسلمان باید جان را در راه خدا فدا کند نه در راه من.

جزئیات شهادت علی بن ابیطالب علیه السلام

از زبان فرزندش حسین بن علی (ع)

من از حسین (ع) پرسیدم: یا بن رسول الله آیا (عایشه) در قتل پدرت دست داشته است؟ حسین (ع) گفت پدرم در زمان حیات بما که فرزندانش هستیم می گفت که (احترام عایشه بر ما لازم است و حساب او با خداست).

(توضیح: این کلام در نهج البلاغه که میدانیم از آثار گوهریار مولای متقیان علی علیه السلام می باشد آمده است - مترجم)

بنا بر این آنچه راجع به عایشه بگویم بر سبیل حکایت است نه شکایت. (عایشه ام المؤمنین) بظاهر در قتل پدر من دحالت نداشت. چون پدر مرا یکی از خوارج پاسم این ملجم بقتل رسانید. سه نفر از خوارج تصمیم گرفتند که در یک روز، سه تن را بقتل برسانند و به تصور خود اسلام را از سه نفر نجات بدهند. یکی از آنها تصمیم گرفت که پدر مرا در کوفه بقتل برساند و دیگری مصمم شد که معاویه را در شهر دمشق در شام مقتول کند. سومی هم عزم کرد که (عمرو عاص) را در مصر مقتول کند. آن سه نفر یکی از روزهای ماه رمضان سال چهارم هجرت را برای قتل آن سه نفر در نظر گرفتند و یکی بطرف کوفه برای افتاد و دیگری بسوی شام و سومی عازم مصر شد.

در آن روز که میباید سه سوء قصد بملن بیاید (عمرو عاص) در مصر، از خانه خارج نشد و برای خواندن نماز بسجده رفت برای اینکه مریض بود و نمی توانست عازم مسجد گردد. ولی معاویه در دمشق بسجده رفت و شخصی که میخواست علیه او سوء قصد کند از عقب یک ضربت شمشیر بر معاویه زد و خواست که ضربتی دیگر بر او وارد آورد اما نتوانست زیرا مردم بوی حمله کردند و شمشیر را از دستش گرفتند.

معاویه بعد از ضربت شمشیر، نتوانست نماز بخواند و او را روی دست به خانه بردند و تحت مداوا قرار دادند و چون زخم شمشیر شدید نبود ممالجه شد. شخصی که میخواست پدر من سوء قصد کند، در مسجد کوفه، در حال نماز، هنگامی که پدرم بسجده رفته بود باشمشیر خود ضربتی شدید بر فرق پدرم وارد آورد. طوری آن ضربت شدید بود که پدرم نتوانست سر از سجده بردارد ولی ذکر سجده را با تمام رسانید و بعد از آن هم ذکر مزبور را تکرار کرد تا اینکه

نمازش باطل نشود و جز بخداوند چیزی توجه نداشته باشد. شاید اگر دیگری بجای پدر من میبود، بعد از دریافت آن ضربت شدید نماز را می شکست. ولی وقتی پدرم نماز را شروع میکرد هیچ چیز نمی توانست او را از توجه بخداوند بازدارد و در آن روز ضربت شمشیر (ابن ملجم) هم نتوانست توجه پدرم را از خداوند بچیز دیگر معطوف کند. اما ضربت طوری شدید بود که نمی توانست سراز سجده بردارد و هر چند لحظه یکبار، ذکر سجده را با خلوص عقیده، و حضور قلب، که مخصوص پدرم بود تکرار مینمود و می گفت سبحان ربی الاعلی و بجمده، فقط خدا میداند که در آن حال سجده پدر من با چه توکل و ایمان، حمد خدای لایزال را بجا می آورد.

وقتی با خبر دادند که پدرم، در مسجد مشروب شده ماسا سیمه به سوی مسجد دویدیم و وقتی وارد مسجد شدیم دیدیم که محراب مسجد کوفه از خونیکه از فرق پدرم جاری بود رنگین شده است. خون ریزی زیاد پدرم را ضعیف کرده بود و من هم تا اینکه کمک کنم و پدرم را از زمین بلند نمایم و بخانه ببریم شنیدم که پدرم هنوز آهسته مشغول ذکر سجده می باشد. ما پدرم را از مسجد بخانه بردیم و جراح را آوردیم تا اینکه زخمها را ببندد. جراح زخم را مرهم زد و بست و ما از او پرسیدیم که آیا پدرمان مالمجه خواهد شد یا نه؟ جراح گفت خطراینگونه زخمها تا چهار روز و حداکثر پنج روز است و اگر تا پنج روز مضروب، زندگی را بدرود نگویید، مالمجه خواهد شد.

بعد از اینکه زخم پدرمان بسته شد تبی شدید بر او چیره گردید ولی حتی در حال تب، از حمد خداوند فارغ نبود و میگفت خدایا تو میدانی که علی از مرگ بیم ندارد ولی از این بیم دارد که مبادا وظیفه بندگی تو را آنطور که باید بانجام نرسانیده باشد. روز دوم، تب پدرمان همچنان شدید بود و با خدا نیاز میکرد و میگفت خدایا تو میدانی که علی، هرگز از روی عمد در عبودیت تو قصور نکرده و پیوسته سعی مینموده و وظائف بندگی را بانجام برساند ولی ممکن است که از روی سهو در انجام وظائف بندگی قصور کرده باشد و از تو التماس میکند که بر او بیخشایی.

خدایا اگر تو مقرر میداری که مرا عذاب کنند، من عذاب تو را بجان خریدارم ولی مهر خود را از من بگیر. جسم و روح علی برای پذیرفتن عذاب تو، آماده است ولی نمیتواند مورد بیمهری تو قرار بگیرد و مراد آتش بسوزان ولی محبت خود را از من دریغ منما، خدایا دشمنان اسلام را به راه راست هدایت کن و به خوارج توفیق بده که بتوانند احکام تو را که در قرآن آمده ادراک کنند.

وقتی صحبت حسین بن علی (علیه السلام) با پنجار رسید گفتم یا بن رسول الله من فهمیدم که خوارج چه میکنند؟ آنها اگر فقط با علی (ع) مخالفت میکردند من میتوانستم تصور کنم که طرفدار (معاویه) هستند. ولی بطوریکه تو خود اکنون گفتی آنها میخواستند هم پدرت را به قتل

برسانند وهم معاویه را. حسین (ع) گفت خوارج کسانی بودند هستند که نمیتوانستند و نمیتوانند معانی تمام آیات قرآن را بدرستی ادراک کنند.

ادراک معانی تمام آیات قرآن محتاج علم و فهم است. آن قسمت از آیات قرآن که مربوط باحکام ضریح دین میباشد روشن است وهمه آنها را میفهمند. ولی آن قسمت از آیات قرآن که مربوط است بحکمت الهی درخورفهم همه نیست فقط امام برحق و دانشمندان اسلام معانی آن آیات را ادراک مینمایند وعامه مردم نمیتوانند بفهمند که معانی واقعی آن آیات چیست واگر کسی فقط معنای ظاهری آن آیات را مورد توجه قرار بدهد دچار اشتباه میشود وخوارج فقط بمعنای ظاهری آیات قرآن توجه دارند ولاجرم مشتبه شده اند ومیشوند.

درقرآن آیاتی هست مبنی براینکه خداوند عالم وقادر مطلق است واختیار همه چیز و همه کس در دست اوست وهرچه او میخواهد همان خواهد شد. درقرآن آیات دیگریست مشعر براینکه خداوند خواهان رستگاری بندگان خود میباشد وخوارج میگویند چون خداوند دانا وتوانای مطلق است وهرچه بخواهد همان خواهد شد لذا هیچکس از خود اختیاری ندارد وازطرف دیگر چون خداوند خواهان رستگاری بندگان خود میباشد واراده خداوند بطور حتم وارد مرحله اجرا خواهد شد وانسان هم از خود قدرت واراده ای ندارد لذا یک مسلمان چه ثواب کند چه گناه به بهشت خواهد رفت.

خوارج نمیتوانند ادراک کنند که آن قسمت از آیات قرآن مشعر براینکه خداوند دانا وتوانای مطلق است وهمه چیز مطیع اراده او میباشد مربوط است بحکمت الهی. خداوند میخواهد بگوید که او آفریدگار وحافظ دنیا است وتاجهان باقی است جوهر هستی در دنیا مطیع اراده خداوند میباشد ولی این گفته دلیل بر آن نمیشود که انسان در زندگی خود هیچ نوع اختیار واراده نداشته باشد.

در یک قشون تمام سربازان مطیع فرمانده قشون هستند واز دستورهای وی اطاعت میکنند ولی هر سرباز در زندگی خود دارای استقلال است وبمناسبت دارا بودن استقلال در زندگی فردی، مسئولیت دارد واگر تخلفی کند مورد بازخواست قرار میگیرد. لذا بسا اینکه خداوند همه چیز را بوجود آورده وانسان از مخلوقات اوست، هر کس در زندگی خود دارای استقلال میباشد و اگر گناه کرد کیفر میبیند واگر مبادرت به ثواب نمود پاداش دریافت میکند. اگر خداوند انسان را در زندگی خصوصی مستقل نمیدید در قرآن، برای او تکالیف تعیین نمینمود و نمیکفت که اگر بان تکالیف عمل کند به بهشت میرود واگر عمل ننماید دچار عذاب خواهد گردید.

همچنین خوارج از آن قسمت از آیات قرآن که مربوط است باینکه خداوند خواهان رستگاری بندگان خود میباشد نتیجه ای میگیرند که غیر از منظور خداوند است. آنها میگویند

چون اراده خداوند اجرا میشود، بندگان خدا، رستگار خواهند شد چه اهل ثواب باشند چه اهل گناه. در صورتیکه منظور خداوند این است که میل دارد بندگان او استنباط کنند که صلاح آنها پیروی از احکام دین است و کسانی که بر اثر وسوسه نفس، یا قنبلی، احکام دین را مهمل میگذارند اصلاح شوند. تمایل خداوند در آن آیات اراده برای اجرای مشیت خداوند نیست بلکه ابراز محبت است نسبت به بندگان.

این‌ها را خوارج نمیفهمند و تصور میکنند که هر نوع تکلیفی از آنها ساقط است و ثواب و گناه در نظر خداوند یکی است و نیکی و بدی هم مساوی میباشد و یک بنده خدا، در جهان، هر چه بکند بعد از مرگ به بهشت خواهد رفت. خوارج نمیخواهند بفهمند که اگر منظور خداوند این بود در آیات قرآن برای مسلمین، تکالیف تعیین نمیکرد.

گفتم یا بن رسول الله اینکه خوارج میگویند و میخواهند اگر وارد مرحله عمل شود ریشه اسلام خشک خواهد شد. حسین (ع) گفت هیچ قوم نمیتواند با این منهد که خوارج بدعت گذاشته‌اند باقی بماند و این عقیده، در هر قوم که اجرا شود سبب فزونی آن خواهد گردید.

آنگاه حسین بن علی (ع) راجع به پندش صحبت کرد و گفت در شب سوم، تب پدم شدیدتر شد و گاهی از دهان او آب آلوده بخون خارج میگردد. با اینکه حرارت تب، پدم را بسیار رنج میداد. با خدا حرف میزد و در آن شب بیادضارب (ابن ملجم) افتاد و سپرد که با او مطابق روش دین رفتار کنند و مبادا وی را مورد آزار قرار دهند. در پایان شب پدم که از درد و تب ناله میکرد ناله کنان گفت ای عزیزانی که از علی وداع کردید و قبل از من از این دنیا رفتید... یا رسول الله... یا زهرا... مدتی من از دیدار شما محروم بودم و اینک بیدارتان می‌آیم.

پرسیدم یا بن رسول الله بعد از اینکه پدمت مضروب گردید چه کسانی برای عیادت بیدارشد آمدند؟ حسین (ع) گفت عده‌ای از مشایخ کوفه و عده‌ای از رؤسای قبایل اطراف شهر برای عیادت نزد پدم آمدند ولی ایرانیان بیش از همه نسبت به پدم ابراز اخلاص میکردند، و ساعت بساعت، از ما، جوایب حال پدم می‌شدند. در روز دوم هم پدم ایرانیانی را که در بیت المال کار میکردند احضار نمود و راجع به حجاب بیت المال با آنها دستورهائی داد.

پرسیدم که ایرانیان در بیت المال چه میکردند؟ حسین (ع) گفت آنها حسابدار و معمولدار بودند و پدم میگفت که ایرانیان حتی قبل از اینکه مسلمان شوند مردمی درستکار و پارسا می‌آمدند و در امانت خیانت نمیکردند و حسابان درست بود. بعد از اینکه خیر مضروب شدن پدم با ایران رسید عده‌ای از ایرانیان برای عیادت و وقوف بر حال پدم از ایران، براه افتادند که خود را بمراقبت رسانند ولی موفق بیدار پدم نشدند و قبل از اینکه بمراقبت برسند پدم دنیا را وداع گفته بود.

در آن شب که گفتم حال پدرم شدیدتر شد تا ساعتی که این جهان را بدود گفت چند بار این آیه از قرآن را بر زبان آورد (تبارک اسم ربك ذی الجلال والاكرام) و تا آخرین لحظه که روح پاکش از کالبد بدن پرواز کرد از ذکر نام خداوند و حمد و تسبیح او فارغ نبود. در آن موقع حسین بن علی (ع) چون بیاد رحلت پدرش افتاد متأثر گردید و سکوت کرد. من سکوت او را محترم شمردم و حرف نزدم تا اینکه خود وی بسخن درآمد و گفت ای پسر (اطاراة) توازن پرسیدی که آیا (عایشه ام المؤمنین) در قتل پدرم دست داشته است یا نه؟ من بتو جواب دادم که قاتل پدرم یکی از خوارج بود و لذا (ام المؤمنین) بظاهر در قتل پدرم دخالت نداشته است.

گفتم یا بن رسول الله گاهی اتفاق می افتد که يك نفر بظاهر در کاری مداخله ندارد و ممکن است عده ای از افراد موثق شهادت بدهند که وی در آن کار بدون مداخله بوده است. ولی آن شخص بطور پنهانی در کار مداخله می کرده و کسی نتوانسته دخالت وی را ببیند و آیا تصور نمی کنی که (عایشه) در خفی خوارج را تحریک به قتل پدرت می کرده است؟ حسین (ع) گفت من از این موضوع اطلاع ندارم و نمیتوانم در امری که راجع به آن بی اطلاع هستم اظهار نظر کنم. ولی میدانم که عایشه با خوارج بی ارتباط نبود و در زمان خلافت پدرم شخصی این موضوع را با پدرم در بین گذاشت و گفت چون (عایشه ام المؤمنین) با خوارج رابطه دارد بهتر است که پدرم مستمری او را قطع کند.

مقصود آن مرد دوازده هزار درهم مستمری (عایشه ام المؤمنین) بود که در زمان حیات پدرم از محل بیت المال باو پرداخته میشد همچنانکه سایر همسران رسول الله نیز از بیت المال مستمری دریافت میکردند. ولی پدرم پیشنهاد آن مرد را نپذیرفت و گفت که همسران رسول الله محترم هستند و من مقرر آن ها را قطع نخواهم کرد ولو دشمن من باشند.

پرسیدم یا بن رسول الله آیا (عایشه) در وقایع مصر در زمان حیات پدرت دخالت داشته است یا نه؟ حسین (ع) گفت در این خصوص هم (عایشه ام المؤمنین) دخالت مستقیم نداشته ولی پدرم اطلاع دادند که (ام المؤمنین) به معاویه توصیه کرده بود که قشون به مصر بفرستد. شاید معاویه قبل از دریافت توصیه (ام المؤمنین) قصد داشته است که قشون به مصر بفرستد و توصیه او، عزم وی را جزم کرد و قشون فرستاد.

گفتم یا بن رسول الله من میل دارم که در خصوص وقایع مصر، از تو که پیوسته با پدرت بود اطلاعی بهتر بدست بیاورم. چون اطلاعاتی که من راجع به وقایع مصر دارم افواهی است در صورتی که اطلاعات تو صحیح است زیرا تمام اخبار صحیح با اطلاع پدرت که خلیفه بود میرسید و تواز آن ها مطلع میشدی.

حسین (ع) گفت ای پسر (اطاراة) بعد از اینکه پدرم، یقین از مسرك (همان) بر حسب تقاضای مردم موافقت کرد که زمامدار مسلمین شود يك مرد درستکار و باتقوی موسوم به

(محمد بن ابوبکر) را حاکم مصر کرد. گفتیم یا بن رسول الله آیا منظور تو فرزند (ابوبکر) معروف می باشد. حسین (ع) گفت هم او را میگویم. تو ای (ابن اطارة) از من درخواست کردی که راجع به معاویه چیزی نگویم و من تو گفتم راجع باو چیزی نخواهم گفت مگر این که خود تو از من پرستی کنی. اینک چون راجع بوقایع مصر از من کسب اطلاع مینمائی ناگزیر، باز اسم معاویه درین میآید و من باید بگویم که معاویه در مصر، مرتکب دو جنایت بزرگ شد که یکی از آنها قتل (محمد بن ابوبکر) بود.

تو چون دوره حصر رسول الله را در صدر اسلام ادراک نکرده ای نپیدانی که (ابوبکر) نزد جدمن مقرب بود. برای اینکه خیلی باسلام خدمت کرد و پدرم علی (ع) تاروژی که زنده بود نام (ابوبکر) را به نیکی یاد مینمود. (محمد بن ابوبکر) که وفاداری نسبت باسلام را از پدرش پارت برده بود و مردی درستکار بشمار میآمد کشور مصر را بخوبی اداره میکرد و درآمد بیت المال را در مصر، بصرف واقعی آن میرسانید و مازاد آن را نزد پدرم، یفرستاد تا اینکه در مرکز بیت المال مسلمین نگاهداری شود.

در مصر هیچ کسی از روش حکومت (محمد بن ابوبکر) ظاکی نبود و چون والی عادل و بی طمع بر مصر حکومت میکرد مردم در آن کشور باسودگی میزیستند. (معاویه) که در زمان پدرم دعوی خلافت میکرد و حاکم شام بود شاید میخواست که مصر را بشرف در آورد تا اینکه بتواند از راه تصرف مصر، وضع خود را محکم نماید. او میدانست که در حجاز کسی جانب پدرم را نمیکنند تا اینکه جانب او را بگیرد و در مکه و مدینه مردم طرفدار پدرم هستند لذا برای تقویت خود عزم تصرف مصر را کرد.

وقتی پدرم اطلاع دادند که (عایشه ام المؤمنین) بمعاویه توصیه کرده که بمصر حمله ور شود از شنیدن آن خیر حیرت کرد و گفت (ام المؤمنین) لابد میداند که برادرش (محمد بن ابوبکر) حکمران مصر می باشد و چگونه رضایت میدهد که معاویه برادرش حمله نماید؟ پدرم در سدد تحقیق برآمد تا بدانند شخصی که بگوش خود توصیه (ام المؤمنین) را دایر بر لزوم حمله معاویه بمصر شنیده کیست، ولی کسی پیدا نشد بگوید با گوش خود شنیده که (ام المؤمنین) معاویه را تحریص بحمله بمصر کرده است.

پرسیدم یا بن رسول الله وقتی معاویه تصمیم گرفت بمصر قشون بکشدو آن کشور را از دست حکمرانی که پدرت نصب کرده بود بگیرد آیا پدرت مطلع گردید یا نه؟ حسین (ع) گفت بلی پدرم مطلع گردید و پدرت یکی از سرداران برجسته خود موسوم به (مالک اشتر) را مأمور کرد که بمصر برود و به (محمد بن ابوبکر) برای راندن قشون معاویه کمک نماید ولی قشون معاویه زودتر بمصر رسید برای اینکه قسمتی از آن راه دریا عازم مصر شد و قسمتی دیگر از راه خشکی یعنی از راه کنعان وارد سینا.

بعد حسین (ع) گفت ای پسر (ارطاة) آیاتو میدانی که مصر در کجا قرار گرفته است :
گفتم بلی یا بن رسول الله و مصر در مغرب دریای قلزم است. حسین (ع) پرسید آیامیدانی يك
قشون برای اینکه از راه خشکی از حجاز به مصر برود از کجا باید بگذرد؟ گفتم یا بن رسول الله
بدیهی است که آن قشون باید از ارض سینا عبور نماید. حسین (ع) گفت قشونی که پدرم برای
کمک به (محمد بن ابوبکر) به مصر فرستاد وارد ارض سینا شد و از آنجا راه مصر را پیش گرفت؛
فرمانده این قشون (مالک اشتر) بود و تصور میکنم تو نامش را شنیده‌ای.
من با قدری احتیاط گفتم یا بن رسول الله من اسم این مرد را شنیده‌ام. حسین (ع) گفت
آیامیدانی که قاتل او که بود؟ گفتم نه ای فرزند پیغمبر. حسین (ع) گفت معاویه در مصر مرتکب
دو جنایت بزرگ شد که یکی از آن دورا گفتم.

جنایت دیگر معاویه اینکه (مالک اشتر) را بقتل رسانید ولی نه در میدان جنگ، بلکه
بوسیله زهر، بدشت حاکم شهر قلزم. معاویه از لیاقت و ارزش جنگی (مالک اشتر) اطلاع داشت
و میدانست که اگر آن مرد، در کشور مصر، فرماندهی جنگ را بر عهده بگیرد (عمر و عاص)
که فرمانده قشون معاویه بود نخواهد توانست که از عهده (مالک اشتر) بر آید. لذا موافقت
حاکم (قلزم) را جلب کرد تا اینکه (مالک اشتر) سردار دلیر پدرم را مسموم کند و
او هم مالک را مسموم کرد و بدین ترتیب قشون پدرم از داشتن سرداری چون (مالک اشتر)
محروم گردید.

باید اینرا بگویم که جنایت مسموم کردن (مالک اشتر) قبل از کشتن (محمد بن ابوبکر)
بعمل آمد و میتوان گفت که اگر مالک مسموم نمیگردید (محمد بن ابوبکر) در مصر شکست نمیخورد
و گرفتار نمیشد و بدستور معاویه بقتل نمیرسید.

گفتم یا بن رسول الله پدر تو يك مرد جنگی دلیر بود و چه شد که مصر را از دست داد؟
حسین (ع) گفت ای پسر (ارطاة) میبینم تو با اینکه عامل معاویه هستی تصدیق میکنی که پدر من
يك مرد جنگی بزرگ بود و آنچه سبب گردید که مصر از دست پدرم بدر رود قتل (مالک اشتر)
بود و مسئله وارد کردن قشون از راه دریا به مصر از طرف معاویه. کشورهای شام (یعنی سوریه -
مترجم) و مصر، کنار دریای روم قرار گرفته و از راه دریا رابطه مستقیم دارند و فاصله آنها با هم
زیاد نیست. گرچه حجاز هم کنار دریای قلزم قرار گرفته و میتوان از حجاز بوسیله کشتی بمصر
رفت اما کشتیهایی که از سوریه عازم مصر میشوند، مستقیم وارد اسکندریه که بندری است بزرگ
واقع در شمال مصر میگردد. در صورتیکه کشتیهای حجاز بعد از اینکه بمصر رسید اگر بطرف
شمال رفته باشد میباید سر بازان خود را در ارض سینا پیاده کند و اگر بطرف مغرب رفته باشد،
میباید سر بازان خود را در یکی از سواحل شرقی مصر پیاده نماید و آنها مدتی راه بیمایند
تا اینکه بشمال مصر که مرکز جمعیت و هم چنین مرکز اقتصادی مصر است برسند و سر بازان

معاویه چون در اسکندریه پیاده می‌شد، پیدرتک، وارد منطقه برج‌میت و آباد مصر می‌کردیدند. اگر پدر من در موقع حمله معاویه بمصر در حجاز بود، می‌توانست سرینتر نیروی امدادی به مصر بفرستد ولی در آن موقع پدرم در عراق بسر می‌برد.

گفتم یا بن رسول الله جنگ مصر چه موقع در گرفت؟ حسین (ع) گفت در سال سی و هشتم هجرت در مصر بین نیروی که معاویه با آنها فرستاد و نیروی پدرم در آن کشور جنگ در گرفت. (محمد بن ابوبکر) شکست خورد. گفتم فرمانده قفونی که معاویه بمصر فرستاد (عمر بن عاص) بود و آیا تو یا بن رسول الله اطلاع داری که وی چقدر سرباز از شام پیوریه برد؟ حسین (ع) گفت از راه دریا، بوسیله کشتی، پنج هزار سرباز وارد مصر کرد و از راه خشکی نیز هدهای سرباز بمصر آورد. اما در خود مصر هم مردی با اسم (معاویه بن حدیج) که گاهی عنوانش خونخواهی عثمان بود و زمانی از خوارج طرفداری می‌کرد علیه (محمد بن ابوبکر) قیام کرد.

(توضیح کلمه (حدیج) را باید باضم حای حطی و فتح دال پر وزن حسین خوانند مترجم) این مرد برای اینکه بعد از ورود (عمر و عاص) بمصر، علیه (محمد بن ابوبکر) قیام کند از معاویه پول گرفت. طبق اطلاعاتی که به پدرم رسید معلوم شد که معاویه نقشه حمله بمصر را طوری طرح کرده که در همان زمان که (عمر و بن عاص) با قشون خود وارد مصر می‌شود (معاویه بن حدیج) نیز قیام نماید و پیش از ورود (عمر بن عاص) بمصر از طرف معاویه برای (ابن حدیج) پول فرستاده شده بود که بتواند تسلیح فراهم نماید و عده‌ای را برای جنگ اجیر کند. (محمد بن ابوبکر) بعد از ورود (عمر و بن عاص) بمصر از دو طرف مورد حمله قرار گرفت یکی از طرف قفون معاویه که وارد مصر شده بود و دیگری از طرف نیروی (معاویه بن حدیج) و سربازان (ابن حدیج) چون اهل محل بودند، همه‌جا را می‌شناختند بیش از سربازان (عمر و بن عاص) مزاحم (محمد بن ابوبکر) می‌شدند.

معهذا (محمد بن ابوبکر) با سه هزار سرباز خود که عده‌ای از آنها (در حدود هزار تن) به قفون عمر و عاص ملحق شدند مدت دوازده روز، در قبال نیروی عمر بن عاص و (معاویه بن حدیج) مقاومت کرد و شش روز از آن دوازده روز، آب به (محمد بن ابوبکر) و کسانی که هنوز زنده بودند با وی می‌جنگیدند نرسید و اگر آن مسلمانان دلیر و پاک نهاد از تشنگی بی‌تاب نبودند از آب در نمی‌آمدند و بعد از اینکه (محمد بن ابوبکر) که بی‌حال روی خاک افتاده بود دستگیر شد در حالی که از تشنگی می‌سوخت بدون اینکه يك جرعه آب با او بنوشانند سرازیر پیکرش جدا کردند.

گفتم یا بن رسول الله آیا (عمر و بن عاص) دستور قتل پسر (ابوبکر) را صادر کرد؟ حسین (ع) گفت نه ای (سرافراط) و محمد بن ابوبکر بدست سربازان (معاویه بن حدیج) افتاد و خود او، سرازیر پیکر فرزند تشنه لب (ابوبکر) جدا کرد. گفتم یا بن رسول الله آیا تصور نمی‌کنی که

(این حدیث) بدون دریافت دستوری از معاویه پسر (ابوبکر) را بقتل رسانیده باشد؟ حسین (ع) گفت ای پسر (ارطاة) تو مردی عاقل هستی و میتوانی با قوه عقل بوقایع پی ببری و آیا قابل قبول است که مردی مانند (این حدیث) جرئت کند که شخصی چون (محمد بن ابوبکر) فرزند یکی از اصحاب مقرب جنم رسول الله را بقتل برساند. وانگهی بعد معلوم شد که معاویه دستور داده بود که همین که پی (محمد بن ابوبکر) دست یافتند او را بقتل برسانند. متوجه شدم که نظریه حسین (ع) درست است و مردی چون (معاویه بن حدیج) نمیتوانسته بدون موافقت و اجازه خلیفه (یعنی معاویه مترجم) مردی چون پسر (ابوبکر) را بقتل برساند.

چگونه پسر ابوبکر را بالبلشنه سر بریدند؟

از حسین بن علی (ع) پرسیدم یا بن رسول الله آیا راست است که (عبیدالله بن عمر بن الخطاب) پسر عمر بن الخطاب در مصر بدست سر بازان پدوت کشته شد؟ حسین (ع) پرسید تو این موضوع را از که شنیدی؟ گفتم یا بن رسول الله نمیتوانم بگویم از که شنیدم برای اینکه اقوامی بگوش من رسید. حسین (ع) گفت ای پسر (ابطاه) هر کس که این موضوع را به تو گفته اشتباه کرده برای اینکه (عبیدالله) پسر (عمر بن الخطاب) در مصر نبود تا اینکه بدست سر بازان پدمن یعنی سر بازان (محمد بن ابوبکر) بقتل برسد. بلکه قبل از اینکه جنگ مصر در بگردم (عبیدالله) پسر عمر بن الخطاب در جنگ صفین بقتل رسیده در آن جنگ، او فرماندهی مینه (جناح راست) مترجم قشون معاویه را داشت.

گفتم یا بن رسول الله از تو ممنونم که مرا از اشتباه بیرون آوردی چون من تصور میکردم که پسر (عمر بن الخطاب) در جنگ مصر بدست سر بازان پدوت کشته شد. بعد پرسیدم آیا میدانی که قاتل پسر عمر بن الخطاب در جنگ (صفین) که بود. حسین (ع) جواب داد یکی از مردان قبیله (بنی ریمه) او را بقتل رسانید و پسر عمر بن الخطاب در موقع شب بقتل رسید.

گفتم یا بن رسول الله برای چه در موقع شب او را کشتند؟ حسین (ع) گفت برای این که جنگ صفین بعد از غروب آفتاب ادامه یافت و تا روز بعد طول کشید و آن شب را (لیلة الهریر) خوانده اند.

(توضیح - هریر) باهای روز بروزن حریر بمعنای پرنیان، بمعنای زوزه است و چون سر بازان معاویه در آن شب زوزه میکشیدند شب مزبور با اسم (لیلة الهریر) خوانده شد مترجم)

گفتم یا بن رسول الله این هم برای من تازگی داشت و من نمیدانستم که جنگ (صفین) بعد از غروب آفتاب در سراسر شب تا روز بعد ادامه داشت. حسین (ع) گفت کسی میتواند بفهمد که شجاعت پدمن چه اندازه بود که در جنگ (صفین) حضور میداشت و میدید که پدمن بهر طرف که رومیکرد چه در موقع روز چه هنگام شب. سر بازان معاویه عقب می نشستند و وقتی آفتاب

دمید معاویه یقین حاصل کرد که شکست خواهد خورد و برای پدرم پیام فرستاد که حاضرم با تو صلح کنم مشروط بر این که برای همیشه حکومت شام را بمن بدهی و مرا از بیعت کردن با خود معاف نمائی ولی پدرم هیچیک از دو شرط معاویه را نپذیرفت و بچنگ ادامه داد تا این که معاویه به پیشنهاد (عمر و عاص) دستور داد که سربازان، قرآن‌ها را بر سر نیزه کنند تا این که سربازان پدرم را سست نمایند و مانع از ادامه جنگ شوند. همینطور هم شد و وقتی سربازان پدرم قرآن‌ها را دیدند گفتند ما علیه قرآن شمشیر نمی‌زنیم و با این حيله معاویه توانست خود و آن قسمت از قشون خود را که باقی مانده بود نجات بدهد و چند هزار تن از سربازان معاویه در آن جنگ کشته شدند ولی محبت ما مربوط بود بچنگ مصر نه جنگ (صفین) و موضوع قتل (عبیدالله بن عمر بن الخطاب) مسئله جنگ صفین را بیان آورد.

گفتم که قشون (محمد بن ابوبکر) در مصر سه هزار تن بود که هزار تن از آن‌ها بقشون معاویه ملحق گردیدند و برای (محمد بن ابوبکر) بیش از دو هزار تن سرباز نامند (محمد بن ابوبکر) والی مصر در آغاز میخواست که در پایتخت مصر پایداری نمایند و میدانی که آن شهر را مسلمین بعد از این که مصر را مسخر کردند بنا نمودند و پایتخت مصر شد. ولی والی مصر متوجه گردید که هر گاه در پایتخت مقاومت نمایند زن‌ها و کودکان مسلمین که در آن شهر هستند کشته خواهند شد و لذا برای جنگ از شهر خارج گردید و چون میدانست که (مالک اشتر) می‌باید بکمشک بیاید از امتدادی برای افتاد که امیدوار بود بمالک ملحق گردد یعنی از طرف مشرق بحرکت درآمد طولی نکشید که (عمر و عاص) که از طرف شمال می‌آمد بقشون (محمد بن ابوبکر) رسید و (معاویه بن حدیج) با قشون خود از مغرب و جنوب، خود را به (محمد بن ابوبکر) رسانید سربازان (معاویه بن حدیج) شهزاد تن بودند که با سربازان (عمر و بن عاص) یازده هزار نفر می‌شدند.

پنج هزار سرباز معاویه هم از راه خشکی نزدیک میگردیدند و آن پنج هزار تن در دو روز آخر جنگ خود را به (عمر و عاص) رسانیدند. وقتی قشون (عمر و بن عاص) و (معاویه بن حدیج) خود را به (محمد بن ابوبکر) رسانیدند در منطقه‌ای بود موسوم به (قحوله). این کلمه را مسلمین برای آن منطقه وضع کرده بودند اما یک اسم جدید به معمار نمی‌آمد بلکه مسلمین نام مصری آن منطقه را مبدل بنام (قحوله) کردند (قحوله باضم حرف قاف یعنی خشکی و قحطان رطوبت مترجم) رودخانه نیل در مغرب منطقه قحوله قرار گرفته ولی سربازان (معاویه بن حدیج) بین (قحوله) و رودخانه نیل موضع گرفتند تا اینکه قشون (محمد بن ابوبکر) را دوچار بی‌آبی کنند. در کشور مصر، اگر کنار رودخانه (نیل) چاه حفر کنند بآب می‌رسند لیکن در منطقه (قحوله) زمین خشک بود و هر گاه چاه حفر می‌کردند بآب نمی‌رسیدند. (معاویه بن حدیج) از طرف مغرب و جنوب، قشون (محمد بن ابوبکر) را محاصره کرد و (عمر و بن عاص) از طرف شمال و مشرق.

(محمد بن ابوبکر) وعده‌ای از همراهانش بعد از اینکه از پایتخت مصر خارج شدند زنها و فرزندان خود را خارج کردند و با خود بردند که گرفتار اسارت نشوند.

مدت دوروز زن‌ها و کودکان توانستند با ذخیره آب، که در قشون موجود بود سر بریند و بعد از آن تشنگی بر آنها غلبه کرد. منظره تشنگی وی‌تایی کودکان برای (محمد بن ابوبکر) و همراهانش خیلی ناراحت کننده بود و هیچ ترتیب نمی‌توانستند اطفال را آرام کنند. (عمر بن عاص) و (معاویه بن حدیج) در روزهای اول محاصره به قشون (محمد بن ابوبکر) حمله نکردند و گذاشتند تا تشنگی و کم شدن آذوقه بقدر کافی آنها را ضعیف کند و بعد، حمله نمایند.

در روز سوم محاصره (محمد بن ابوبکر) برای (عمر بن عاص) پیغام فرستاد که کودکان ماتشنه اند و دائم از فرط تشنگی گریه می‌کنند و شما که خود اولاد دارید میدانید که اطفال تشنه را نمی‌توان آرام کرد مگر بوسیله سیراب کردن. ما راه بدهید که بطرف رودخانه برویم و کودکان خود را سیراب کنیم یا از آبی که خود دارید بکودکان ما بنوشانید. اما (عمر بن عاص) گفت شما اگر تسلیم شوید خود و کودکانتان سیراب خواهید شد ولی تا تسلیم نشوید ما شما آب نسیمیم.

عده‌ای از سربازان (محمد بن ابوبکر) وقتی دریافتند که شماره سربازان خصم خیلی بیش از آنهاست متزلزل شدند و چون تشنگی هم مزید بر تزلزل آنها شده بود، دسته دسته راه اردوی (عمر بن عاص) یا (معاویه بن حدیج) را پیش گرفتند.

آنها که مجرد بودند تنها و آنها که زن و بچه داشتند، با خانواده خود تسلیم شدند. صبح روز چهارم بعد از محاصره (عمر بن عاص) و (معاویه بن حدیج) با قشون خود مبادرت بحمله کردند. (محمد بن ابوبکر) دستور داد که زنها و اطفال تشنه و ناتوان را وسط اردو قرار بدهند و با سربازان خود از چهار طرف، مقابل حملات قشون معاویه مقاومت کرد.

سربازانی که (عمر بن عاص) با خود آورده بود همه اهل سوریه بودند و ارزش جنگی سربازان (محمد بن ابوبکر) را که عرب محسوب میشدند نداشتند. سربازان (معاویه بن حدیج) هم سرباز بهمنای واقعی نبودند و (معاویه بن حدیج) آنها را از این طبقات بیکاره مصر اجیر کرده بود. تا غروب آن روز سربازان (محمد بن ابوبکر) توانستند که حملات قشون معاویه را دفع کنند. بعد از اینکه شب فرود آمد، جنگ متنازل شد، ولی صداهای شیون کودکان تشنه از اردوی (محمد بن ابوبکر) بگوش میرسید. مادران تشنه کام زبان خود را در دهان اطفال تشنه می‌گذاشتند تا اینکه آنها را ساکت کنند و از عهده بر نمی‌آمدند.

در پانزدهم روز پنجم محاصره معلوم شد که چند تن از کودکان از تشنگی جان سپرده‌اند. (محمد بن ابوبکر) مرتبه‌ای دیگر برای (عمر بن عاص) پیغام فرستاد که چند کودک از تشنگی

بهاکت رسیده اند و اگر آب بسایر اطفال نرسد آنها نیز خواهند مرد و بگذارید که مردان مسافرت رودخانه بروند و برای اطفال آب بیاورند یا خود بمآب بدهید.

(محمد بن ابوبکر) پیام فرستاد که در جنگ (خیبر) که فرماندهی قشون اسلام با علی بن ابیطالب (ع) بود پیغمبر مأموریت نمود که علی بن ابیطالب (ع) به محصورین گرسنه، آذوقه برساند تا اینکه فرزندان یهودیان در قلاع (خیبر) که تحت محاصره قشون اسلام قرار گرفته بود گرسنه نمائند. ما اگر یهودی هم بودیم میباید شما نسبت بکودکان ما ترحم نمائید تا چهره رسد باینکه مسلمان هستیم و خواهرم عایشه (ام المؤمنین) و همسر پیغمبر بوده است.

آن روز تا ظهر مبادله پیام بین (محمد بن ابوبکر) و (عمر بن عاص) ادامه یافت و موقع ظهر (عمر بن عاص) موافقت کرد که زنها و کودکان از اردوگاه (محمد بن ابوبکر) خارج شوند و آب بنوشند ولی دیگر بآنها اجازه داده نمی شود که وارد گاه مراجعت نمایند.

(محمد بن ابوبکر) و سایر مردانی که دارای فرزند بودند می دانستند که اگر زنها و کودکان از اردوگاه خارج شوند اسیر خواهند گردید ولی اگر در اردوگاه بمانند تمام اطفال از تشنگی خواهند مرد تا کزیر برای اینکه مرگ فرزندان خود را از تشنگی نبینند با خروج زنها و اطفال، از اردوگاه موافقت کردند و موقمی که زن ها و کودکان میرفتند (محمد بن ابوبکر) برای (عمر بن عاص) پیغام فرستاد که تو عرب هستی و یک عرب باید مروت داشته باشد و از شروط این مروت این است که بازنها و اطفال به نیکی رفتار نمایند.

از این گذشته تو خود زن و فرزند داری و نباید راضی شود که نسبت به زنها و ما توهین کنند و با فرزندانمان بد رفتاری نمایند. باینکه (محمد بن ابوبکر) و سر بازان او، از تشنگی رنج میبردند چون زنها و کودکان رفتند و دیگر، مردها صدای شیون اطفال تشنه خود را نمیشنیدند قوی دل شدند.

پس درم اطلاع دادند که آن روز وقتی شب شد و تاریکی همه جا را گرفت بعضی از سر بازان قشون (عمر و عاص) بی اطلاع فرمانده قشون، مقداری آب بر بازان تشنه (محمد بن ابوبکر) رسانیدند. باز شایع شد که در شب های قبل سر بازان (عمر بن عاص) که از شیون اطفال تشنه ناراحت بودند مقداری آب برای کودکان فرستادند.

صبح روز ششم قشون معاویه حمله علیه قشون (محمد بن ابوبکر) را تجدید کرد و سر بازان قشون (محمد بن ابوبکر) که شب قبل آب آشامیده بودند، باد لیری جلوی حملات سر بازان (عمر بن عاص) و (معاویه بن حدیج) را گرفتند. عده ای از آنها کشته شدند اما تلفات قشون (عمر بن عاص) و (معاویه بن حدیج) بیش از تلفات قشون کوچک (محمد بن ابوبکر) بود. در آن روز رجحان ارزش جنگی سر بازان (محمد بن ابوبکر) نسبت به سر بازان قشون معاویه مسلم شد.

غروب آن روز، قشون معاویه دست از جنگ کشید و (محمد بن ابوبکر) خواست که سر بازان خود بگوید که شبانه باردوی (عمرو بن عاص) و (معاویه بن حدیج) حمله کنند و حلقه محاصره را قطع نمایند و خود را از محاصره نجات بدهند. ولی سر بازان اوطوری خسته بودند که نمیتوانستند هنگام شب مبادرت بحمله نمایند و (محمد بن ابوبکر) از شیبخون سرف نظر کرد. از روز هفتم محاصره تا روزیکه محصورین از پا درآمدند، یعنی مدت شش روز، حتی یک قطره آب به (محمد بن ابوبکر) و سر بازان او نرسید.

(عمرو بن عاص) و (معاویه بن حدیج) که در روز ششم محاصره تلفات سنگین را تحمل کرده بودند بهتر آن دیدند که از حمله خودداری نمایند و دست از محصورین بردارند تا اینکه تشنگی و گرسنگی، آنها را بکلی ناتوان کند و آنگاه حمله نمایند. در روزهای هفتم تا دهم قشون معاویه بقشون کوچک (محمد بن ابوبکر) حمله نکرد. در روز دهم پنجهزار سرباز از راه خشکی بکمک (عمرو بن عاص) آمد. (عمرو بن عاص) میتواند در آن روز حمله کند لیکن ترجیح داد که دو روز دیگر سبر نماید تا اینکه محصورین از تشنگی و گرسنگی از پا در آیند. روز دوازدهم وقتی (عمرو بن عاص) و (معاویه بن حدیج) با قشون بزرگ خود مبادرت بحمله کردند سر بازان (محمد بن ابوبکر) طوری ناتوان بودند که نمیتوانستند شمشیر خود را تکان بدهند و برخی از آنها قدرت نداشتند که از زمین برخیزند.

(عمرو بن عاص) و (معاویه بن حدیج) بدون اشکال سر بازان ناتوان را اسیر کردند و (محمد بن ابوبکر) اسیر (معاویه بن حدیج) شد. وقتی او را نزد وی آوردند (محمد بن ابوبکر) که توانائی ایستادن نداشت بر زمین نشست و بیدیک پهلوروی زمین قرار گرفت. دستهایش را از عقب بسته بودند و (معاویه بن حدیج) از او پرسید چوئی؟ (محمد بن ابوبکر) که از فرط ضعف نمیتوانست حرف بزند ناله کنان گفت تشنه ام. (معاویه بن حدیج) گفت من همانم که پیشو گفتم حکومت اسکندریه را بمن بده و ندادی.

(محمد بن ابوبکر) گفت حاکم اسکندریه میباید با تصویب خلیفه، علی بن ابیطالب (ع) تعیین شود و من بدون تصویب او نمیتوانم کسی را حاکم اسکندریه کنم. (معاویه بن حدیج) گفت امروز نیکوترین ایام زندگی من است زیرا هم خصم خود را از پا در آوردم و هم از طرف (عمرو بن عاص) که از این پس والی مصر است فرمان حکومت اسکندریه با من صادر میشود. (محمد بن ابوبکر) سکوت کرد و (معاویه بن حدیج) گفت ای پسر (ابوبکر) مرگ تو نزدیک است و بیش از چند لحظه زنده نخواهی ماند و آرزوی خود را بگو. (محمد بن ابوبکر) باناله گفت آرزوی من نوشیدن آب است.

(معاویه بن حدیج) گفت من اکنون تو را از آب دم خنجر سیر آب میکنم و از جا برخاست و خود را به (محمد بن ابوبکر) رسانید و او را که روی یک پهلوی بر زمین افتاده بود بلند کرد و

نشاید و خنجر خود را از غلاف کشید و بر گلوی والی مصر گذاشت و طولی نکشید که خون جستن کرد و (معاویه بن حدیج) آنقدر خنجر را روی گردن (محمد بن ابوبکر) به حرکت درآورد تا سرش را از بدن جدا نمود. (معاویه بن حدیج) سر (محمد بن ابوبکر) را برای (عمرو بن عاص) فرستاد و او هم سر را بوسیله کشتی سریع السیر، برای معاویه که در شام بود ارسال داشت تا او بداند که دیگر سر (ابوبکر) وجود ندارد.

حسین (ع) از صحبت کردن با زایستاد و من گفتن یا بن رسول الله از گفته تو معلوم میشود که (عایشه) معاویه را تحریک بقتل برادرش (محمد بن ابوبکر) کرد. حسین (ع) گفت بلی اینطور شایع است که (عایشه) معاویه را تحریص کرد که بمصر لشکر بکشد. چون مذاکره من با حسین (ع) خیلی طول کشیده بود، از او هند خواهی کردیم که باعث تصدیق وی بشدم و رجعت طلبیم و این منزل وی خارج کردیم.

جنگ قسطنطنیه

وقتی مراجعت کردم دریافتیم که از طرف خلیفه (معاویه) نامه‌ای برای من رسیده است. من میدانستم که خلیفه بسوی بیزان تیوم (یعنی قسطنطنیه که امروز موسوم است به استانبول مترجم) رفته تا اینکه پایتخت روم را تصرف نماید.

(توضیح مسلمین در صدر اسلام روم پایتخت کنونی ایتالیا را نمی‌شناختند و رومیة الصغری را که پایتخت آن قسطنطنیه بود روم میدانستند و این نام تا همین اواخر باقی بود و بنده در کودکی در صفحات غرب ایران مثل کردستان و کرمانشاهان و لرستان میشنیدیم که عثمانیها را رومی میخواندند مترجم).

اگر خلیفه پایتخت (روم) را تصرف میکرد سکنه دنیای مسیحیت چاره نداشتند جز اینکه مسلمان شوند یا با مسلمین کنار بیایند. نامه خلیفه این طور شروع میشد:

(از طرف معاویه، امیر المؤمنین و جانشین رسول الله خطاب به (ثابت بن اریطه) رئیس سازمان خفیه، من با خوشوقتی بنواطلاع میدهم که ما توانستیم در این سال مبارک پنجاه و شش هجری (بیزان تیوم) پایتخت دنیای مسیحیت را تحت محاصره قرار بدهیم و اینک آن شهر از راه خشکی و دریاتحت محاصره است. ما با هزار و دویست کشتی از شام برای تسخیر (بیزان تیوم) حرکت کردیم و معلوم است که یکچنین نیروی دریائی بزرگ را نمیتوان از نظر خصم پنهان کرد و کشتی‌های رومی که پیوسته از دریا بسوی (بیزان تیوم) میرفتند نزدیک شدن ما را با اطلاع سکنه شهر و پادشاه آنها رسانیدند. پادشاه (بیزان تیوم) مردی است با اسم (قسطنطین چهارم) که یکمترتبه از دور او را بالای حصار شهر دیدم و مشاهده کردم که موی سر و ریش او حنائی میباشد. وقتی ما به (بیزان تیوم) نزدیک شدیم مشاهده کردیم که دروازه‌های شهر بسته شده و مقابل دهانه‌های بندر چند کشتی غرق کرده اند که ما نتوانیم وارد منطقه بندری شویم. کشتی‌های ما از دور شهر (بیزان تیوم) را محاصره کردند و اکنون (بیزان تیوم) نه از راه خشکی بخارج ارتباط دارد نه از راه دریا. شهر (بیزان تیوم) خیلی بزرگ است و دمشق با تمام وسعتی که دارد یکمحلله (بیزان تیوم) بشمار می‌آید و من دستور داده‌ام که نقشه شهر را

با یک سلسله اطلاعات مربوط بآن برای توفیرستند تا اینکه از وضع پایتخت مسیحیان مطلع باشی و بعد از سقوط این شهر وقتی به (بیزان تیوم) میائی این شهر را بشناسی و اینگونه اطلاعات برای مردی که در قیاس زمان خفیه میباشد ضرورت دارد.

کاتب من فرصت ندارد که اوضاع جنگ را به تفصیل برای تو بنویسد. چون کارهای ضروری دیگر را باید بانجام برساند و من دستور داده ام که کاتبین دیگر که در قشون ما خدمت میکنند با فرستادن نقشه شهر (بیزان تیوم) و اطلاعات مربوط بآن، تو را از تفصیل جنگ آگاه نمایند).

اینکه باختصار میگویم که بعد از اینکه ما این شهر را محاصره کردیم چند بار در صد در آمدیم که از راه حمله بحصار شهر وارد (بیزان تیوم) شویم ولی نتوانستیم. چون حصار شهر محکم و مرتفع است و نمیتوان به سولت آنرا ویران کرد زیرا از سنگ ساخته شده و در پشت حصار اول، حصاری دیگر قرار دارد. این است که ما تصمیم گرفتیم که سکنه شهر را بوسیله قحطی از پا در آوریم.

از اطلاعاتی که تا امروز بوسیله جاسوسان به ما رسیده معلوم میشود چون جمعیت شهر زیاد است و در (بیزان تیوم) آذوقه وجود ندارد بپای سگه و گربه، دمسکه طلا شده و هر روز عده ای از سکنه شهر از گرسنگی میمیرند. من یقین دارم که این شهر قبل از فصل پاییز امسال سقوط خواهد کرد مگر اینکه مردم گوشت اموات را تناول نمایند. نیرویی که در (بیزان تیوم) میباشد زیاد نیست و سربازان قسطنطنین چهارم روحیه خوب ندارند و نمیتوانند از شهر خارج شوند و بما حمله کنند و اگر این قصد را بکنند ما تا آخرین نفر آنها را خواهیم کشت.

جاسوسان ما که هر روز از وضع شهر ما را مطلع میکنند میگویند که قسطنطنین چهارم هر روز از کاخ سلطنتی خارج میشود و به نقطه ای میرود که در آنجا کارهایی چون سحر بانجام میرسد و گویا پادشاه (بیزان تیوم) که نمیتواند بوسیله شمشیر ما را مغلوب کند در صد در آمده از جادوگران استمداد نماید تا آنها، قشون و نیروی دریائی ما را از پیرامون شهر برانند. ولی ما مسلمین از جادوگری بیم نداریم و پیغمبر ما گفته که جادوگران کذاب هستند و نمیتوانند بوسیله سحر، کارها را از سحر ای عادی و منطقی آن منحرف کنند. اگر مقرر میبود که بتوان بوسیله سحر در جنگها فاتح شد پیغمبر ما بجای اینکه در جنگ (احد) دست بشمیر برد متوسل بدعا میشد و در صد در میآمد که بوسیله دعا، دشمنان اسلام را مغلوب کند ولی او میدانست که در جنگ دعا اثر ندارد و باید بوسیله شمشیر غلبه کرد.

ما علاوه بر اینکه قصد داریم بوسیله قحطی سکنه شهر (بیزان تیوم) را از پا در آوریم مشغول بیرون آوردن کشتیها از دهانه خلیج (شاخ طلا) میباشیم و بعد از اینکه کشتیها را از دهانه خلیج مزبور خارج کردیم میتوانیم با کشتی وارد شهر شویم. خلیج شاخ طلا یک سرداب

وسیع است که مانند یک خیابان عریض و طولانی درازپیش رفته ، در دو طرف آن معبر که سواحل خلیج (شاخ طلا) میباشد حصار وجود ندارد و ما بعد از اینکه وارد خلیج شویم، مستقیم وارد قلب شهر خواهیم شد و مدافعه سر بازان پادشاه (بیزان تیوم) بالای حصار شهر بیفایده خواهد گردید.

وضع خلیج شاخ طلا در شهر (بیزان تیوم) شبیه است بوضع خیابان کوت الاماره در شهر دمشق (خوانندگان محترم باید توجه فرمایند که جزء دوم این کلبه از ریشه امیر است و کوت الاماره یعنی (قلعه امیر) یا ارك حكومت و با کوت الماره معروف واقع در عراق که جزء دوم آن با عین نوشته میشود که نباید مشتبه گردد - مترجم).

اگر یک قشون وارد آن خیابان در دمشق شود چون خیابان مزبور در مرکز شهر قرار گرفته، تمام شهر را سخر مینماید و کسانی که بالای حصار و در برجها هستند بیفایده میشوند و نمیتوانند شهر را حفظ نمایند. ما نیز بعد از ورود به خلیج (شاخ طلا) یک مرتبه ارزش دفاعی حصار شهر و تکه بان آن را از بین میبریم. سلاطین (بیزان تیوم) تصور نمیکردند که روزی یک دشمن از راه خلیج (شاخ طلا) وارد شهر شود، و گرنه در دو ساحل آن خلیج نیز حصار بوجود میآوردند و من امیدوارم که قبل از پائیز امسال خبر تسخیر شهر (بیزان تیوم) را با اطلاع تو برسانم .

گزارشهایی که تا امروز راجع به عایشه برای من فرستادی جالب توجه بود و از جملة قسمت مربوط به (عایشه) و (صفوان بن مفضل) بیشتر مورد توجه من قرار گرفت چون میتوان بر اساس گزارش مزبور عایشه را منم کرد و تو بتحقیق خود راجع به عایشه ادامه بده و گزارشها را برای من بفرست .

بعد از این نامه بطوری که خلیفه وعده داده بود نقشه شهر (بیزان تیوم) و توضیحات مربوط بآن را برای من فرستادند و من فهمیدم که (بیزان تیوم) شهری است خیلی بزرگ که روی چندین تپه و همچنین در دامنه های آن بنا شده، و خلیج شاخ طلا شهر را بدو قسمت تقسیم کرده و همانطور که خلیفه در نامه خود نوشته بود اگر کشتی های او وارد شاخ طلا شود بدون تردید پایتخت روم بتصرف مسلمین در میآید و سلطنت (روم) از بین میرود. ما مسلمین آزموده ایم که هر کشور خارجی که بتصرف اسلام در آید، سکنه اش مسلمان میشوند یا اکثر آنها دین اسلام را میپذیرند. من میدانستم که بعد از سقوط سلطنت عظیم (روم) چون سکنه دنیای مسیحیت مسلمان میشوند یا اکثر آنها دین اسلام را خواهند پذیرفت افتخاری بزرگه عاید خلیفه میشود (و معاویه) یا اندازه (عمر بن الخطاب) دارای اسم و رسم میگردد و بیشک تمام ثروت دنیای مسیحیت عاید خلیفه ما خواهد گردید.

پس از اینکه نقشه شهر (بیزان تیوم) را با توضیحات مربوط بآن برای من فرستادند

من پیش یغنی کردم که بعد از اینکه خلیفه آن شهر را تصرف کرد (بیزان تیوم) را مرکز دنیای اسلام خواهد نمود. چون (بیزان تیوم) خیلی پیش از دمشق برای مرکزیت دنیای اسلام مناسبیت داشت. چون بزرگترین شهر جهان بشمار می‌آمد و آن قدر قدمت داشت که هیچ‌کس نمی‌دانست درجه تاریخ بنا گردیده و چون پایتخت دنیای مسیحیان بود همان بهتر که بعد از اینکه بتصرف مسلمین درآمد پایتخت جهان اسلامی شود تا اینکه نفوذ مسیحیان بکلی از بین برود. اما فصل پاییز فرا رسید بدون اینکه خیبر سقوط (بیزان تیوم) بمن برسد.

خلیفه بعد از نامه‌ای که مفاد آن را ذکر کردم در آن سال نامه‌ای دیگر برای من ننوشت. ولی من که شلم کسب اطلاع بود از ~~بیزان تیوم~~ جنگ (بیزان تیوم) مطلع می‌شدم و میدانستم که نیروی دریائی و قشون مسلمین توانسته‌اند کشتی‌هایی را که در مدخل خلیج (شاخ طلا) غرق شده بود از زیر آب بیرون بیاورند. ولی وقتی که کشتیهای جنگی معاویه عزم کرد وارد خلیج شاخ طلا شود يك واقعه عجیب رو داد که عقل از قبول آن امتناع دارد و واقعه مزبور این بود که کشتیهای خلیفه روی آب آتش می‌گرفتند زیر آبی که در مدخل خلیج شاخ طلا يك طبقه از آتش قرار گرفته بود که هر قدر آب بروی آن میریختند خاموش نمیشد. کشتیهای خلیفه بعد از اینکه دوچار حریق شد مراجعت کرد و بعضی از آنها سوخت.

وقتی هوا تاریک شد (یزید بن شجره) امیر البحر ما که فرماندهی نیروی دریائی مسلمین را داشت و مسئول معاصره (بیزان تیوم) از راه دریا بود بدهای از کشتیهای جنگی که هر يك حامل عده‌ای سرباز بودند امر کرد که وارد خلیج (شاخ طلا) شوند و در ساحل جنوبی آن خلیج، خود را بخشکی برسانند. ولی همین که کشتیهای مادر تاریکی شب وارد خلیج شاخ طلا گردید، خود را در وسط دریائی از آتش دید. ملوانان ما بهر طرف که نظر می‌انداختند آتش میدیدند و بزودی کشتیها شعله‌ور شد و چون پیشرفت سفاین از وسط آتش مذاب امکان نداشت ناگزیر کشتیها را بر گردانیدند و باز چند کشتی بکلی سوخت.

آن شب يك مجلس شوری در حضور معاویه تشکیل شد و خلیفه از (یزید بن شجره) فرمانده نیروی دریائی مسلمین پرسید چاره این آتش که مانع از ورود ما به خلیج شاخ طلا میشود چیست؟ (یزید بن شجره) گفت ای امیر المؤمنین، عقل من قادر بچاره جوئی نیست. خلیفه گفت ما همه میدانیم این آتش که کشتیهای ما را میسوزاند ناشی از جادوگری نیست زیرا پینمبر ما جادوگران را کذاب دانسته است و هرگز اتفاق نیفتاده که بتوانند بوسیله سحر يك قشون را نابود کنند. (عباسی) که فرمانده قشون زمینی خلیفه بود گفت هر ذی‌شور میدانند این آتش که روی آب قرار میگیرد بوسیله آب خاموش نمیشود ناشی از سحر نیست ولی ناشی از فن است. آنها با توسل از يك فن این آتش را مشتعل میکنند و جلوی کشتیهای ما را میگیرند و ما هم باید بوسیله يك فن این آتش را خاموش کنیم و کشتیهای خود را وارد خلیج (شاخ طلا) نمائیم.

خلیفه پرسید آیا در بین شما کسی هست که بتواند بفهمد با چه وسیله باید این آتش را خاموش کرد. تمام حصار سکوت کردند زیرا هیچکس نمیدانست چگونه باید آن آتش را خاموش نمود. تا اینکه یکی از حضار گفت با خاک میتوان آتش را خاموش کرد و شاید این آتش که با آب خاموش نمیشود با خاک خاموش گردد.

خلیفه خطاب به (یزید بن شجره) گفت تو آزمایش کن و بفهم که آیا میتوان این آتش را با خاک خاموش کرد یا نه؟ اگر معلوم شد که میتوان آتش را با خاک خاموش نمود شاید بتوان چاره آنرا کرد. روز بعد، بازموجب اطلاعاتی که بمن رسید (یزید بن شجره) بدو کشتی حامل خاک امر کرد که وارد خلیج شاخ طلا شود. کشتی‌ها وارد خلیج شدند و بزودی مشاهده کردند که روی آب آتش قرار گرفته و از تنه کشتی‌ها بمناسبت اینکه با آتش تماس پیدا کرده بود، دود بر میخاست.

ملوانانی که در کشتی بودند جوالهای پراز خاک را در طرفین کشتی و جلوی آن در دریا روی آتش خالی کردند و مشاهده نمودند که آتش خاموش شد، ولی موج آتش که از عقب میآمد جای آتش خاموش شده را روی آب میگرفت. نتیجه‌ای که از آن حاصل شد این بود که آتش مرموز سکنه شهر (بوزان تیوم) را میتوان بوسیله خاک خاموش کرد. ولی خاموش کردن آتش، روی آب دریا احتیاج بمقداری زیاد خاک داشت و میباید خاک لحظه به لحظه در دریا ریخته شود تا اینکه امواج جدید آتش را که جای آتش خاموش را میگیرد خاموش نماید. ملوانان خلیفه همینکه خاک را بدریا میریختند گرچه آتش را در آن موضع خاموش میکرد اما فرامیرفت. لذا (یزید بن شجره) گفت که ما نمیتوانیم بوسیله ریختن خاک جوالها در دریا، این آتش را خاموش کنیم و راه عبور کشتی‌های خودمان را بگشائیم. ما باید در کشتیهای خود، چیزی چون منجنیق داشته باشیم که بجای پرتاب سنگ، خاک را پرتاب کند و پرتاب خاک، دائمی باشد تا بهر نسبت که در خلیج شاخ طلا جلو میرویم آتش را خاموش نماییم. این آتش بعد از اینکه خاموش شد در عقب ما معتدل نمیشود و لذا اگر آتش را در جلوی کشتیها خاموش کنیم از عقب خودمان آسوده خاطر خواهیم بود.

از روز بعد، عده‌ای از نجاران ما مور شدند که در کشتیهای مسلمان منجنیق‌هایی نصب نمایند که بجای پرتاب سنگ، مقداری زیاد از خاک را پرتاب کند. منجنیق‌های معمولی دارای کشکولی است که در آن سنگ میگذاردند و بسوی خصم پرتاب میکنند. نجاران کشکول مزبور را برداشتند و بجایش چیزی گذاشتند مانند یک نفر بال یا زنبه بزرگ و آن زنبه میتواند هر مرتبه، نزدیک هزار رطل خاک را در فاصله‌ای بالنسبه دور، پیشاپیش کشتی در آب بریزد.

مصرف خاک منجنیقها بقدری زیاد بود که يك کشتی نمیتوانست مصرف خاک خود را حمل کند یعنی آنقدر خاک حمل نماید که آتش خاموش شود. لذا (یزید بن شجره) امر کرد که در عقب هر

کشتی که برای پرتاب کردن خاک دارای منجنیق است يك کشتی دیگر پرازاخاک حرکت کند تا پس از اینکه خاک کشتی اول تمام شد بتوان از کشتی دوم بآن سفینه خاک رسانید. چند روز طول کشید تا توانستند کشتیها را دارای منجنیقهای کنند که خاک پرتاب نمایند و بعد از آن، (یزید بن-شجره) فرمان حمله بخلیج (شاخ طلا) را صادر کرد.

سکنه شهر (بیزان تیوم) دریافته بودند که کشتیهای مسلمین، خاک در آب پاشیدند و بعد متوجه شدند که منجنیقها را در سفایضی که دارای منجنیق است تغییر دادند و در کشتیهای دیگر منجنیقهای جدید نصب کردند همچنین میدیدند که کشتیهای مسلمین پخشکی نزدیک میشوند و در ساحل، عدهای از سربازان و ملوانان خاک را بار کشتیها مینمایند. سکنه شهر فهمیدند که ملوانان معاویه میخواهند بوسیله خاک، آتش را خاموش نمایند در خلیج (شاخ طلا) که طرفین آن، فاقد حصار است نیرو پیاده نمایند.

وقتی (یزید بن شجره) فرمان حمله را صادر کرد، و کشتیها وارد خلیج (شاخ طلا) شدند مرتبه ای دیگر آتشی که روی دریا خاموش نمیشد، در سطح آب پراکنده گردید. اما کشتیهای معاویه با پرتاب خاک، آن آتش را خاموش مینمودند و پیش میرفتند و بجائی رسیدند که اگر میتوانستند باندازه یکصد ذرع دیگر جلو بروند قادر بودند که در داخل شهر، و منطقه ای که حصار ندارد نیرو پیاده نمایند. ولی در آنجا بدو مانع برخوردند یکی کشتیهایی که از طرف سکنه (بیزان تیوم) در آن منطقه غرق شده بود و دیگری زنجیری که از یک ساحل بساحل دیگر کشیده بودند.

سکنه (بیزان تیوم) بعد از اینکه تعداد کشتیها و نیرو دریائی معاویه را برای ریختن خاک دیدند متوجه شدند که دیگر نمیتوانند با آتش جلوی کشتیهای جنگی معاویه را بگیرند و باید مدخل بنام شاخ طلا را بروی کشتیها ببندند و با غرق سفاین در ساحل خلیج و نصب زنجیر نگذاشتند که آن کشتیها وارد خلیج (شاخ طلا) شوند. بعد خود آنها بوسیله منجنیق کهنه های آلوده با آتش مرموز راروی سفاین معاویه پرتاب میکردند و آنها را دچار حریق مینمودند و عدهای از کشتیهای خلیفه در مدخل خلیج (شاخ طلا) سوخت و (یزید بن شجره) مجبور گردید که فرمان بازگشت کشتیها را صادر نماید. بعد از آن تا دو هفته دیگر محاصره (بیزان تیوم) از طرف نیرو دریائی و قشون معاویه ادامه یافت .

خلیفه که نتوانست وارد خلیج (شاخ طلا) شود و نه موفق گردید که از حصار شهر عبور نماید اندیشید که گرسنگی سکنه (بیزان تیوم) را از یاد خواهد آورد. با اینکه در شهر خواربار یافت نمیشد یا اینکه بود و نصیب همه نمیکردند خلیفه شنید که مردم گرسنه در شهر مردار میخورند، اثری از تسلیم سکنه (بیزان تیوم) آشکار نمیکردید.

خلیفه اگر بجای تصرف شهر (بیزان تیوم) در صدد بر میآمد که آسیای صغیر را که آنهم جزو خاک (روم) بود تصرف کند به سبب از عهد تصرف آن بر میآمد. برای اینکه قسطنطنین

چهارم امپراطور (روم) دسترسی باسیای صغیر نداشت و نمیتوانست از آن دفاع کند. (عیاض) سردار قشون خشکی معاویه که مردی بود دلیر این موضوع را بخلیفه پیشنهاد کرد و پاو گفت که بطور موقت از تسخیر (بیزان تیوم) صرف نظر نماید و در عوض، آسیای صغیر را از جنگ امپراطور (روم) خارج کند. ولی خلیفه گفت که مسئله تصرف شهر (بیزان تیوم) برای من از لحاظ حیثیت اهمیت دارد و اگر من این شهر را تصرف کنم، دنیای مسیحیت بزانو در میآید و من خواهم توانست که بی اشکال تمام کشورهای را که دارای سکنه مسیحی هستند مسخر نمایم. ولی روزها میگذشت و خلیفه موفق به تسخیر شهر (بیزان تیوم) نمیشد و چون مدت محاصره طول کشید، معاویه موافقت کرد که با قسطنطنین چهارم امپراطور (روم) صلح کند و پیمانی برای اینکه مدت سی سال، بین طرفین صلح برقرار باشد بین طرفین، مبادله گردید و معاویه با قشون و نیروی دریایی خود از (بیزان تیوم) مراجعت کرد.

سفر جنگی معاویه برای تصرف (بیزان تیوم) يك كار عبث بود و كرورها از جوه بیت المال صرف آن جنگ شد بدون اینکه نتیجه ای گرفته شود. معلوم است که من این نظریه را در اینجا ابراز میکنم و جرئت نمیکردم که بخود معاویه و اطرافیانش بگویم که او بیهوده به بیت المال مسلمین ضرر زد.

(توضیح لازم - آتشی که در شهر (بیزان تیوم) مانع از ورود کشتیهای معاویه به خلیج (شاخ طلا) شد موسوم بود با آتش یونانی و از ترکیب دقیق آن اطلاعی در دست نیست چون ساختن ماده ای که آن آتش را بوجود میآورد جزو اسرار بود ولی محققین عقیده دارند یکی از مواد آتش مزبور (فسفور) بوده است - مترجم)

وصلت های دیگر پیغمبر اسلام (ص)

یکی دیگر از کسانیکه مورد تحقیق من قرار گرفت مردی بود با اسم (سلم) که در قدیم در خانه رسول الله (ص) خدمت میکرد و مثل (عمرو) خواجه بود. من میخواستم از او راجع به (عایشه) کسب اطلاع کنم و از او پرسیدم که وضع زندگی تو در خانه رسول الله (ص) چگونه بود. (سلم) گفت وضع من در خانه محمد (ص) خوب بود و با اینکه در آن خانه غذاهای لذیذ نمیخوردند من گرسنه نمیاندم و پیغمبر ما وزن های او نسبت بمن ابراز محبت میکردند. گفتم من اطلاع دارم که غیر از تو در خانه پیغمبر خواجه ای دیگر بود موسوم به (عمرو). (سلم) گفت صحیح است و در آن خانه دو خواجه وجود داشت یکی (عمرو) و دیگری من. (عمرو) بیشتر عهده دار خدمات عایشه میشد و من خدمت دوزن دیگر پیغمبر را بر عهده میکردم.

پرسیدم که نام آن دوزن چه بود؟ (سلم) جواب داد اسم یکی از آنها (سوده) بود و دیگری با اسم (زینب) خوانده میشد ولی بعد، پیغمبر ما زنهای دیگر هم گرفت. پرسیدم تو که پیوسته در خانه پیغمبر بودی آیا میتوانی بگوئی که برای چه پیغمبر، بازنهای دیگر مزاجت کرد. (سلم) گفت من میدانم که هر زنی پیغمبر ما گرفت بنا بر مصلحتی مخصوص بود و مثلاً (ام سلمه) را برای این گرفت که مسلمانها، زنان یتیم و یتیم دار را بگیرند. گفتم واضح تر صحبت کن. (سلم) گفت ای (سراطه) در جنگ (احد) که تو میدانی در شمال (مدینه) در گرفت عده ای از مسلمین بقتل رسیدند و زنهای آنها یتیم و فرزندانشان یتیم شدند.

در آن موقع بیت المال مسلمین توانایی نداشت که مثل سنوات بعد، بزنها یتیم و اطفال یتیم که شوهر و پدرشان در جنگ شهید شده اند مستمری بدهد. بعد از خاتمه جنگ احد یکصد سوسه تن از زنهای مسلمان که شوهرانشان در جنگ (احد) شهید گردیدند یتیم شدند. زنهای مزبور، فرزندان متعدد داشتند و بعضی از اطفال آنها بسن رشد رسیده، میتوانند معاش خود را با کار تأمین کنند اما ۲۳ طفل یتیم در خانه شهادت بود که میباید نان آور و سرپرست داشته باشند.

پیغمبر ما بعد از خاتمه جنگ (احد) ب مسلمین گفت بعد از اینکه وضع مادی مسلمین خوب شد ما بیازماندگان شهدا، مستمری بدهیم تا از حیث معاش آسوده خاطر باشند. ولی امروز وضع

مادی ما طوری نیست که بتوانیم بی‌زمانه گان شهدا مستمری بهیم. از طرف دیگر ما مسلمان هستیم و هر مسلمان باید هم مسلمان دیگر را بخورد و فقیرت ما نباید قبول کند زنها و فرزندان شهدائی که در راه خدا و دین او کشته شده‌اند گرسنه بمانند. این است که من پیشنهاد میکنم که هر مرد مسلمان، بازوجه بیوه یکی از شهداء ازدواج کند و اگر آن زن طفل صغیر دارد از طفل یا اطفالش نگاهداری نماید و خود من با (امسلمه) که دارای چهار طفل صغیر است و شوهرش در جنگ شهید شده ازدواج خواهم کرد و از فرزندان او مثل فرزندان خود نگاهداری خواهم نمود.

آن روز وقتی پیغمبر ما بمنزل آمد، و هایشه با او گفت یا رسول الله شنیده‌ام می‌خواهی زنی دیگر بگیری. پیغمبر گفت (حمیرا) این موضوع راست است و من قصد دارم یا زنی عزواجت کنم (عایشه) گفت یا رسول الله آیا ممکن است بدانم که اسم زن تو چیست؟ پیغمبر گفت نام زن جدید من (امسلمه) است که شوهرش در جنگ (احد) شهید شد. وقتی (عایشه) این حرف را شنید طوری بپنجه افتاد که از فرط خندیدن شکم خود را گرفت و بر خویش می‌پنجهید. پیغمبر سؤال کرد یا (حمیرا) برای چه اینطور می‌خندی؟ (عایشه) گفت این زن سالخورده است و علاوه بر فرزندان بزرگ دارای چهار فرزند صغیر می‌باشد و تو که دارای یک زن بزیبائی و جوانی من هستی چگونه رفعت میکنی که با زنی مانند (امسلمه) ازدواج کنی. آیا تواز نزدیک این زن را دیده‌ای یا نه؟ و آیا میدانی که قسمتی از موی سرش سفید شده است.

پیغمبر گفت یا (حمیرا) من بردان مسلمان پیشنهاد کرده‌ام که هر يك آنها با یکی از زنان شهدای جنگ احد که بیوه شده اند ازدواج نمایند تا آنها فاقد وسیله معاش نباشند، واضح است که چون من این پیشنهاد را بپردها میکنم باید خود سرمشق باشم تا اینکه مسلمین تصور تقابند که من برای آنها وظیفه‌ای تعیین میکنم بدون اینکه خود آن وظیفه را انجام برسانم. این است که من برای اینکه سرمشق باشم با یکی از سالخورده ترین زنان شهدا که دارای چهار طفل صغیر است ازدواج خواهم کرد.

عایشه گفت یا رسول الله من بزن جدید تو رشك میبرم. پیغمبر ما از این حرف عبرت کرد و پرسید یا (حمیرا) تو با این جوانی و زیبایی چرا بزنی که خود می‌گویی پیر است رشك میبری؟ (عایشه) گفت من همین جهت که او پیر است به (امسلمه) رشك میبرم زیرا زنها پیر، گرچه جوانی و زیبایی ندارند لیکن دارای عقل می‌باشند و چون تو او را يك زن عاقل می‌بینی در کارها با وی مشورت میکنی در صورتی که تا امروز با من مشورت میکردی چون میدانی که من سواد خواندن و نوشتن دارم و دارای حافظه‌ای قوی می‌باشم و تو مرا يك زن با هوش میدانی. حقیقت این است که (رسول الله) در مسائل مهم سیاسی و جنگی با عایشه و هر يك از زنها دیگر خود مشورت نمیکرد بلکه فقط در مسائلی با (عایشه) مشورت مینمود که مستقیم یا غیر مستقیم مربوط بزنها بود. ولی (عایشه) بر خود می‌بالید که رسول الله با او مشورت میکند و باز زنها دیگر

مشورت نمی‌نماید و علتش این بود که (سوده) و (زیب) سواد نداشتند و مثل (عایشه) باهوش نبودند. رسول الله گفت اگر من بتو بگویم که با (ام سلمه) مشورت نخواهم کرد بلکه با تو مشورت خواهم نمود آیا دیگر نسبت با سلمه حسد خواهی ورزیدی؟

(عایشه) گفت نه یا رسول الله. پیغمبر گفت من بنو اطمینان میدهم که بعد از این که (ام سلمه) زن من شد من با او مشورت نخواهم کرد مگر در مسائلی که مربوط به خود اوست. چند روز بعد از آن (ام سلمه) بخانه پیغمبر آمد و محمد (ص) از او پرسید آیا پیشنهاد من با اطلاع تو رسید یا نه؟ (ام سلمه) گفت بلی یا رسول الله. هنگامی که (ام سلمه) در اطاق پیغمبر نشسته بود من مقابل او شربت خرما گذاشتم و گفتگوی آن دورا میشنیدم. پیغمبر از او پرسید آیا حاضر هستی که زوجه من بشوی؟ (ام سلمه) گفت نه یا رسول الله. من متوجه شدم که پیغمبر از جواب منفی (ام سلمه) متعجب شد چون انتظار نداشت که آن زن جواب منفی بدهد و از او پرسید برای چه حاضر نیستی زوجه من بشوی؟ ام سلمه گفت یا رسول الله من بسه علت حاضر نیستم که زوجه تو بشوم.

اول این که مدتی از عمر من گذشته، و تو هنوز جوان هستی و زنی چون من نمیتواند همسر مردی چون تو بشود. پیغمبر گفت (ام سلمه) من جوان نیستم بلکه از تو سالخورده تر میباشم ولی اگر از تو جوان تر بودم باز با تو ازدواج میکردم و زن اولی من خدیجه پانزده سال از من بزرگتر بود. این جواب بطوری که من حس کردم قدری (ام سلمه) را آسوده خاطر کرد و گفت دلیل دوم که مانع از این است که من با تو ازدواج کنم این می باشد که من چهار طفل صغير دارم و چگونه يك زن میتواند چهار کودک را که از شوهر دیگر است وارد خانه شوهر جدید خود نماید.

پیغمبر جواب داد برای فرزندان خود دفعه نداشته باش و من از آنها مثل فرزندان خود سرپرستی خواهم کرد. (ام سلمه) گفت یا رسول الله علت سوم که مانع از این است که زوجه تو شوم این می باشد که تو پیوسته مرا با (عایشه) مقایسه خواهی کرد. در آن موقع که (خدیجه) همسر تو بود گرچه بطوری که خود میکوشی، بیش از تو سال داشت ولی تو در خانه دارای وسیله مقایسه نبودی و لذا او را دلپسند میدیدی.

ولی اکنون زنی داری ب جوانی و زیبایی (عایشه) که در مدینه از حیث زیبایی ظهیر ندارد و مرد فیه که من و او، کنار هم بنشینیم تویی اختیار مرا با او مقایسه خواهی کرد و از من بشدت متنفر خواهی شد و ناگزیر مرا طلاق خواهی داد. پس همان بهتر که من همسر تو نشوم تا این که درقبال زنی چون عایشه منفور و سرشکسته نباشم.

رسول الله (ص) گفت من عایشه را با تو مقایسه نخواهم کرد. (ام سلمه) گفت ولی او مرا با خود مقایسه خواهد نمود و حیرت خواهد کرد که چگونه تو مرا زوجه خود کردی؟ محمد (ص) گفت عایشه زنی است يك فطرت و برای اینکه بدانی که فطرتی نیکو دارد میگویم که این جا

بیاید. رسول الله (ص) مرا سدازد و گفت برو به (عایشه) بگو که اینجا بیاید من رفتم و به (ام المؤمنین) گفتم پیغمبروی را احضار کرده است.

عایشه جامه‌ای زرد رنگ در برداشت و وقتی وارد اطاق شد (امسلمه) از زیبایی او حیرت کرد. پیغمبر گفت یا (حمیرا) بنشین و بعد از اینکه نشست اظهار کرد (امسلمه) که من میخواهم با او ازدواج کنم این است. (عایشه) آن زن را نگریست و دوزن بهم تبسم کردند و شروع بصحبت نمودند. محمد (ص) به (امسلمه) گفت آیا اینک تصدیق میکنی که عایشه زنی است نبکو فطرت و تورا درست خواهد داشت (امسلمه) گفت بلی یا رسول الله و اینک من حاضریم که زوجه تو بشوم. (عایشه) گفت یا رسول الله چون تو با (امسلمه) ازدواج میکنی سزاوار است برای من لباس نو خریداری نمائی تا اینکه من بتوانم با لباس نو در جشن ازدواج حضور بهم برسانم. رسول الله به (عایشه) وعده داد که برایش لباس نو خریداری کند و آنگاه ما یعنی من و (عمر) برای ولیمه ازدواج مشغول فراهم کردن خواربار شدیم.

(امسلمه) موقعیکه میباید زوجه پیغمبر شود چیزی نداشت و دارای خویشاوندی ذکور نبود که با وجهی بدهد. بر طبق قانون اسلام هر زن که چیزی ندارد و دارای خویشاوندی از طبقه ذکور نیست که با وجهی بدهد میباید چیزی خود را از بیت المال دریافت کند. (امسلمه) هم قبل از ازدواج با پیغمبر چیزی خود را از بیت المال دریافت کرد ولی چیزی اوقف چهل درهم بود. رسول الله ده درهم روی آن گذاشت و من مأمور شدم که بیازار بروم و برای (امسلمه) با آن پنجاه درهم چیزی خریداری کنم. واضح است که با پنجاه درهم نمیتوان اشیاء گرانها خرید و آنچه من برای (امسلمه) خریدم عبارت بود از یک دست آس برای آرد کردن گندم و یک بشقاب چوبی و یک بالش پراز پشم شتر و یک مشک کوچک برای ذخیره کردن آب.

ولیمه ازدواج برای پنجاه میهمان تهیه شد زیرا رسول الله بیست ساعت نداشت و نمیتوانست از عده‌ای بیشتر پذیرائی کند. غذائی که در آن شب به میهمانان خورانیده شد عبارت بود از گندم و عدس مطبوخ و خرما. در آن فصل انار مدینه رسیده بود و به مقدار زیاد در بازار عرضه می‌شد. و بیهای کم بفروش میرسید و در آن شب بهر یک از میهمانان رسول الله یک پیاله آب انار دادیم ولی خود محمد (ص) از نوشیدن آب انار خودداری کرد و آب نوشید.

من وقتی چیزی (امسلمه) را با چیزی زوجه (معاویه) مقایسه میکنم و جشن ازدواج محمد (ص) را با جشن ازدواج معاویه میسنجم حیرت مینمایم که معاویه با چه جرئت و جوه بیت المال مسلمین را صرف تجمل خود میکند. چیزی زوجه (معاویه) را بایست و شوش ارا به حمل کردند و بهر ارا به دو گاو بسته بودند.

درهیی که معاویه جشن ازدواج خود را اقامه کرد دوازده هزار تن از میهمانان او مرغ یا گوسفند بریان خوردند و هر یک از آنها موقعیکه میخواستند مراجعت کنند پنجاه ذره بنوان

هدیه از مال معاویه گرفتند و رفتند. تمام ازدواج‌های پیغمبر ما همینطور ساده و کم خرج بود رسول الله وقتی با (حفصه) دختر (عمر بن الخطاب) ازدواج کرد حتی ولیمه ازدواج را نداد و جهیز (حفصه) را پدرش پرداخت. حفصه دارای شوهری بود که در جنگ (احد) کشته شد. گفتم که پیغمبر دستور داده بود که مردهای مسلمان، زنانی را که بر اثر جنگ (احد) بیوه شده اند بگیرند تا این که بدون نان آور نباشند.

پیغمبر ما هیچکس را مجبور نمی‌کرد که با زن‌های بیوه ازدواج کند ولی می‌گفت که هر کس با یکی از زن‌های بیوه که شوهرشان پشهادت رسیده ازدواج کند پادشاه بخیرتی دارد. دو تن از مردها از رسول الله درخواست کردند که آن‌ها را از ازدواج با زن‌های بیوه معاف نماید. یکی از آن‌ها (ابوبکر) بود که گفت چون سالخورده شده نمی‌تواند زن بگیرد. علی بن ابیطالب (ع) هم گفت که او بقدری باطمه زهرا (علیها سلام) علاقه دارد که نمیتواند زنی دیگر را وارد خانه خود نماید.

(عمر بن الخطاب) خیلی میل داشت که دختر بیوه خود را به علی بن ابیطالب (ع) بدهد ولی چون میدانست که علی (ع) نمی‌خواهد زن بگیرد به (عثمان) مراجعه کرد و علتش این بود که عثمان گفت داوطلب است با یکی از زن‌های بیوه که شوهرشان در جنگ احد شهید گردیده ازدواج کند. وقتی (عمر بن الخطاب) بشنان گفت که با دختر من حفصه ازدواج کن عثمان امتناع کرد جواب منفی (عثمان) بر مردی چون عمر بن الخطاب گران آمد چون اندیشید که حیثیت وی متزلزل شده است.

بدیهی است که اگر عثمان داوطلب نمی‌شد که با یکی از بیوه‌های جنگ (احد) ازدواج کند (عمر بن الخطاب) با او مراجعه نمی‌کرد چون کسی بزور بدیگری زن نمیدهد. ولی چون خود (عثمان) داوطلب ازدواج با یکی از زن‌های بیوه شد و مشخص نکرد که با کدام زن ازدواج خواهد نمود (عمر بن الخطاب) نزد وی رفت و پیشنهاد کرد که دخترش را بگیرد. بعد از این که عثمان از ازدواج با (حفصه) امتناع نمود اگر داماد پیغمبر نبود در همان لحظه بدست (عمر بن الخطاب) کشته میشد.

ولی چون داماد پیغمبر بود، (عمر) با احترام رسول الله از قتل وی صرف نظر کرد و موضوع را با پیغمبر در بین نهاد و پیغمبر هم برای اینکه عمر را راضی کند و از خشم فرود بیاورد موافقت کرد که با (حفصه) ازدواج نماید. (حفصه) سواد داشت و بعد از اینکه وارد خانه رسول الله شد بین او و (عایشه) دوستی صمیمی بوجود آمد.

ای پسر (ارطاة) تو میدانی که وقتی اشراف مکه تصمیم گرفتند با یک قبضون بزرگ بمدینه حمله ور شوند پیغمبر دستور داد که اطراف مدینه خندق حفر نمایند. خود رسول الله روز شب در حفر خندق شرکت میکرد و هر روز عایشه از شهر، کنار خندق می‌آمد و مسلمین را تشویق بکار

میکرد و من هم باتفاق (عایشه) بکنار خندق میرفتم تا اینکه برای رسول الله غذا بپزم. یکروز که با (عایشه) کنار خندق رفتم و غذای رسول الله را که گندم پخته بودم مقابلش نهادم تا تناول نماید شنیدم که عایشه به پیغمبر ما گفت من شب گذشته يك خواب عجیب دیدم، رسول الله (ص) از او پرسید چه خواب دیدی؟

(عایشه) گفت خواب دیدم که یکمرتبه هوا سرد شد و طوری برودت شدت کرد که بی انتطاع می‌لرزیدم و دیگران هم می‌لرزیدند و شنیدم که شخصی بانك بر آورد و گفت از سال (عام الفیل) که (ابرهه) به مکه حمله کرد يك چنین برودت شدید در حجاز محسوس نشده است. آن وقت عایشه از رسول الله (ص) پرسید تعبیر این خواب چیست؟ رسول الله جواب دادای (حمیرا) خواب را آن طور که در دوره جاهلیت تعبیر میکردند نباید تعبیر کرد.

در دوره جاهلیت برای هر شیئی بی‌جان یا جاندار که یک نفر در خواب میدید معنائی تعیین میکردند و هر کس که آن معانی را میدانست می‌توانست خواب‌ها را تعبیر کند. ولی آن معانی که برای تمام اشیاء متشابه یکی است تعبیر خواب نمی‌شود و موضوع خواب پیچیده‌تر از آن میباشد که بتوان با آن معانی متحدالشکل آنرا تعبیر کرد. (عایشه) گفت یا رسول الله تو خواب مرا چگونه تعبیر میکنی؟

پیغمبر جواب داد من خواب تو را تعبیر نمیکنم زیرا بطوریکه گفتم موضوع چیزهاست که انسان در خواب میبیند یا میشوند پیچیده است و نمی‌توان با قواعد کلی يك خواب را تعبیر کرد بعد از اینکه خندق تمام شد قشون مکه، به مدینه رسید و شهر را محاصره کرد و جنگجویان مکه زن‌های خود را آورده بودند و روزها زنان مکه در آن طرف خندق جیغ میزدند و آوازی خواندند و می‌رقصیدند یا این که بما که این طرف خندق بودیم ناسزا میگفتند.

يك روز بادی شدید وزیدن گرفت و فضا پر از غبار شد و عصر آن روز هوا خنك گردید بعد از اینکه شب فرود آمد، من احساس برودت کردم و مجبور شدم که جامه ضخیم بپوشم. روز بعد، برودت شدت کرد و شب یاز بر سر ما افزود. آنوقت من خواب (عایشه) را بیاد آوردم و دانستم که خواب (ام المؤمنین) رؤیای صادق بوده است.

طوری برودت شدت کرد که سالخوردگان گفتند هرگز در حجاز يك چنان برودت شدید محسوس نشده بود و بیم آن میرفت که در سراسر مناطق شمال حجاز درخت‌های خرما از برودت خشك شود. علاوه بر برودت، که قشون مکه را بی‌تاب کرد مرض ذوستطاریا (اسهال خونی مترجم) بین آنها شایع شد و عده‌ای از آنان بر اثر ابتلای به آن مرض افتاده بودند و قدرت حرکت نداشتند و جمعی از آنها مردند و جنازه‌هایشان بر جاماند.

قشون مکه، هم از سرمارنج میبرد هم از گرسنگی و هم از مرض و عاقبت فرمانده قشون فرمان بازگشت را صادر کرد و جنگجویانی که مدینه را محاصره کرده بودند مراجعت کردند.

روزهایی که هنوز مدینه تحت محاصره نیروی مکه بود گاهی بین دلبران اسلام، و دلبران قشون مکه جنگ تن به تن درمیگرفت. من متوجه بودم که هر دفعه که جنگی بین دو تن از دلبران درمیگردد (عایشه) تماشاچی میدان جنگ است. از او پرسیدم ای (ام المؤمنین) تو که زن هستی، چگونه میتوانی منظره نبرد تن به تن بین دو نفر را تماشا کنی و بچشم خود ببینی که یکی از آن دو، دیگری را قتل میرساند. (عایشه) گفت من از دیدن خون بیم ندارم و منظره قتل یکنفر مرا مشمئز نمیکنند.

یکی از کارهای برجسته (عایشه) که کمک به رسول الله (ص) و دین اسلام کرد این بود که پیغمبر ما را واداشت تا با (ام حبیبیه) ازدواج کند. من که روز و شب در خانه رسول الله بودم میدانم که رسول الله نمیخواست که با (ام حبیبیه) دختر ابوسفیان که گفته میشد زنی است بسیار زشت ازدواج نماید. بعدها که من آن زن را دیدم تصدیق کردم که زشت است. علاوه بر اینکه زشت بود دختر (ابوسفیان) بشمار میآمد. یعنی دختر یکی از بزرگترین دشمنان پیغمبر و مادرش (هند) بود که بعنوان هند جگر خوار (زیرا جگری که از شهدای مسلمان را در میدان جنگ خورد) معروفیت دارد.

داشتن مادری چون (هند جگر خوار) برای نفرت پیغمبر ما از (ام حبیبیه) کفایت میکرد تا چه رسد به چیزهای دیگر. شوهر (ام حبیبیه) جزو مسلمان هائی بود که پیغمبر ما با آنها دستور داد که به حبشه مهاجرت کنند و (ام حبیبیه) با شوهرش به حبشه رفت و در آنجا همسرش مرد و (ام حبیبیه) در شهر (اکسوم) پایتخت حبشه سکونت اختیار کرد.

نجاشی پادشاه حبشه که نسبت به مسلمین محبت مخصوص داشت و دارد برای (ام حبیبیه) مقرری تعیین کرد تا اینکه از حیث معاش راحت باشد. عایشه بر رسول الله گفت اگر تو با (ام حبیبیه) ازدواج کنی داماد (ابوسفیان) خواهی شد و او مجبور است که دست از خصومت بکشد و با تو دوستی کند. رسول الله گفت (ابوسفیان) هرگز موافقت نخواهد کرد که دخترش (ام حبیبیه) با من ازدواج نماید و این وصلت سر نخواهد گرفت.

(عایشه) گفت اگر (ام حبیبیه) يك دوشیزه بود موافقت (ابوسفیان) برای ازدواج او با تو ضرورت داشت چون پدر (ام حبیبیه) میباشد. اما این زن، دوشیزه نیست و يك زن بیوه است و زنی جا افتاده بشمار میآید و حتی تحت تکفل پدرش (ابوسفیان) نیست تا اینکه برای ازدواج نیازمند موافقت او باشد و معاش وی از پولی که نجاشی پادشاه حبشه با او میدهند میگردد. بنا بر این تو میتوانی از طرف خود نماینده ای بحبشه بفرستی یا این که چند نفر را اعزام بداری و آنها نزد پادشاه حبشه بروند و با موافقت او، از طرف تو، (ام حبیبیه) را برای تو خواستگاری نمایند. و همبته که موافقت کرد خطبه عقد در همانجا خوانده خواهد شد و عایشه همسر تو خواهد گردید و شخصی یا اشخاصی که از طرف تو به حبشه رفته اند (ام حبیبیه) را به مدینه

خواهند آورد و در آن موقع (ابوسفیان) نمیتواند مخالفتی با تو بکنند زیرا (امحبیبه) همسر توشده است و تو دامادش هستی.

رسول الله بطوری که من مطلع شدم چند نفر را از مدینه به حبشه فرستاد و با آنها دستور داد که نامه‌ای را که نویسانیده است بنظر نجاشی پادشاه حبشه برسانند و شفاهی هم با او بگویند که پیغمبر اسلام قصد دارد که با (امحبیبه) که در شهر (اکسوم) پایتخت حبشه بسر میرود ازدواج کند و اگر امپراطور حبشه موافقت کرد به (امحبیبه) مراجعه نمایند و از وی استفسار کنند که آیا حاضر است بطیب خاطر همسر پیغمبر اسلام شود یا نه؟

منظور این است که پادشاه حبشه تصور نماید که پیغمبر اسلام خواسته پنهانی با (امحبیبه) ازدواج کند و (امحبیبه) هم بداند که در هر ازدواج میباید زوجین رضایت داشته باشند و بدون رضایت هر دو، ازدواج جائز نیست. نمایندگان رسول الله (ص) وقتی به حبشه رسیدند و نامه پیغمبر را به نجاشی پادشاه حبشه تسلیم کردند خیلی موجب خوشوقتی پادشاه شد.

پادشاه حبشه به نمایندگان پیغمبر ما گفت من مسروم که پیغمبر اسلام خواسته است که با موافقت من مبادرت به این ازدواج نماید و خود من جهیز عروس را فراهم خواهم کرد و بر تویی که مناسب باشتون پیغمبر اسلام و (امحبیبه) باشد او را بمدار جاری شدن سیفه مقد روانه (مدینه) خواهم نمود.

پادشاه حبشه به عهد خود وفا کرد و از خزانه خویش چهار هزار سکه طلا به (امحبیبه) جهیز داد و بعد از جاری شدن سیفه دستور داد که برای (امحبیبه) تخت‌روان آماده کنند و چند فرش گرانبها و چندین طاقه از پارچه‌های نمین باو اهدا کرد و چند کنیز سیاه‌بوی بخشید و (امحبیبه) با اتفاق نمایندگان پیغمبر ما با شکوه، راه مدینه را پیش گرفت.

روزی که (امحبیبه) وارد مدینه شده، تمام سکنه شهر که میتوانستند از خانه‌های خود خارج شوند و کار خویش را رها نمایند برای تماشای (امحبیبه) گرد آمدند. زیرا مسلمین دوسه روز قبل از ورود (امحبیبه) فهمیده بودند که دختر (ابوسفیان) که همسر پیغمبر ما گردیده وارد شهر خواهد شد.

بعضی از مردم تصور میکردند که دختر (ابوسفیان) میباید خیلی زیبا باشد زیرا پدرش مردی است ثروتمند و دارای مقام و عضو ارشد خانواده (بنی‌امیه) میباشد. ولی عایشه بزن‌های پیغمبر ما گفته بود (امحبیبه) زشت میباشد و قیافه‌اش به (ابوسفیان) شباهت دارد. معذرتی من آن زن را، بعد از ورود بمدینه دیدم از زشتی او حیرت کردم.

(امحبیبه) زنی بود فربه دارای بینی برجسته (مثل پدرش ابوسفیان) و چشم‌های او طوری بچشم‌های مادرش (هندجگر خوار) شباهت داشت که وقتی انسان او را میدید تصور مینمود که هندجگر خوار را میبیند. لیکن (امحبیبه) از مسلمین صمیمی بود و میل داشت که پدرش

(ابوسفیان) که در مکه بسر میبرد و همچنین تمام سکنه مکه مسلمان شوند و من تردید ندارم که ازدواج پیغمبر ما با آن زن زشت، بعد از اینکه بین محمد (ص) و (ابوسفیان) مذاکره شروع شد خیلی به پیشرفت مذاکرات بنفع اسلام کمک کرد.

دیگر از وصلت های پیغمبر که خیلی بنفع اسلام تمام شد وصلت او با (صفیه) دختر (حی بن اخطب خیبری) بوده است. ای (پسر اوطا) ضرورت ندارد که من شرح جنگ (خیبر) را بدهم و بگویم که در آن جنگ چه وقایع پیش آمد و چگونه (علی بن ابیطالب) علیه السلام دلیری خود را اثبات رسانید و خیبر سقوط کرد و غنائم بسیار تصیب مسلمین شد که از جمله جواهر مردی موسوم به (کنانه) بود. میگویند که در جهان جواهری زیباتر و گرانتر از جواهر (کنانه) که مردی بود ساکن خیبر وجود نداشت، طبیعی است بعد از این که خیبر بتصرف مسلمین درآمد سکنه آن شهر نسبت بمسلمان ها نظری خوب نداشتند تا اینکه پیغمبر ما با (صفیه) که یک زن یهودی بیوه از زن های (خیبر) بود ازدواج نمود.

در بین زن های پیغمبر، فقط همین یک زن از لحاظ زیبایی محسود (عایشه) شد. (عایشه) میدید که تمام زن های پیغمبر غیر از او، کم یا زیاد سالخورده هستند و هیچیک نمی توانند از لحاظ جوانی و زیبایی با او برابری کنند. اما (صفیه) جوان و زیبا بود و چشم هایی بسیار قشنگ داشت و وقتی پیغمبر ما با (صفیه) ازدواج کرد (عایشه) نتوانست از ابراز رشک خودداری کند و هر موقع فرصتی بدست میآورد از (صفیه) بدگویی میکرد ولی جرئت نداشت که در حضور پیغمبر از وی بدگویی نماید برای اینکه میدانست که پیغمبر خواهد رنجید.

عایشه، در غیاب رسول الله (ص) را بعنوان (زن یهودی) یاد مینمود در صورتیکه وی یهودی نبود و بعد از اینکه همسر پیغمبر اسلام شد مسلمان گردید. در هر حال ازدواج پیغمبر ما با (صفیه) سبب گردید که احساسات سکنه خیبر که یهودی بودند نسبت به پیغمبر ما و مسلمین تمیز کرد و به مسلمانها نیک بین شدند.

مشاهدات فرستادگان پیغمبر اسلام

در دربار روم

عبدالله بن عمر (که نباید او را با عبدالله پسر عمر بن الخطاب اشتباه کرد) در تاریخی که مورد تحقیق من قرار گرفت پیرمردی بود ناقص الاعضاء و بیت المال با مستمری میپرداخت برای اینکه در جنگ ناقص شده بود. چون (عبدالله بن عمر) از اصحاب رسول الله بود و میباید او را محترم شمرد من ویرا احضار نکردم بلکه خود به ملاقاتش رفتم تا از او بپرسم که راجع به (عایشه) چه میداند.

(عبدالله بن عمر) بمن گفت عایشه از زنهای باهوش جهان است و من خود از زبان پیغمبر شنیدم که میگفت (عایشه) مرا تشویق میکند که نامه‌هایی برای سلاطین جهان بنویسم و از آنها دعوت کنم که متمدین بدین اسلام شوند و میگوید که اگر یک پادشاه دین اسلام را بپذیرد اتباع او، سرعت دین ما را خواهند پذیرفت، و اسلام در مدتی کم وسعت خواهد گرفت. کدام زن را سراغ دارید که این قدر باهوش باشد که بتواند برای کمک بشوهرش یک چنین طرح را پیشنهاد نماید آنهم در آن موقع که (عایشه) زنی بود جوان و زنهای جوان بمسائل سیاسی توجه ندارند. باری پیغمبر ما تصمیم گرفت که چهار نامه برای چهار تن از سلاطین جهان بنویسد و از آنها دعوت کند که دین اسلام را بپذیرند.

نامه اول را برای (هرقل) پادشاه روم نوشت. (باید متوجه بود که مقصود گوینده از پادشاه روم پادشاه رومیة الصغری است که پایتخت آن (بیزان تیوم) یا (قسطنطنیه) نام داشت و امروز موسوم است به استانبول - مترجم) و مرأما مور رسانیدن آن نامه کرد.

نامه دوم از طرف رسول الله برای پادشاه ایران نوشته شد. (وزید) غلام آزاد شده پیغمبر مأمور گردید که آن را پادشاه ایران برساند. نامه سوم را پیغمبر ما به (مقوقس) پادشاه مصر نوشت و عثمان مأمور رسانیدن نامه گردید چهارمین نامه برای پادشاه (چین) نوشته شد و این نامه را به یک ناخدای عرب موسوم به (الواشی) که شش مرتبه به چین مسافرت کرده بود سپردند تا اینکه ببرد و پادشاه چین تسلیم نماید.

پادشاه چین (بطوریکه من مطلع شدم) حامل نامه پیغمبر اسلام را با محبت پذیرفت و موافقت کرد که مسلمین در کشور چین مسجد بسازند و تکالیف مذهبی خود را با انجام برسانند من درست نمیدانم که دیگران که بسوی ایران و چین و مصر رفتند چه دیدند و چه شنیدند و در این موقع فقط راجع به ما موریت خود صحبت میکنم.

قبل از حرکت از مدینه رسول الله مرا احضار کرد و گفت ای (عبدالله بن عمر) من نامه ای را که برای پادشاه (روم) نوشته ام بنستم تا تو بیائی و از مفاد نامه مطلع شوی زیرا ممکن است که این نامه در راه مفقود شود و تو باید از مفاد آن اطلاع داشته باشی تا بعد از اینکه به (بیزان تیوم) رسیدی و (هرقل) امپراطور روم را دیدی بتوانی مفاد نامه مرا با او بگوئی.

در همان روز بود که پیغمبر بمن گفت من این نامه و سایر نامه ها را که برای سه پادشاه دیگر نوشته ام بر حسب تذکر (عایشه) نوشتم. چون وی عقیده دارد که اگر از چهار پادشاه که نامه من بدستشان می رسد فقط یکی مسلمان شود سبب خواهد شد که اتباعش مسلمان گردند و بسود اسلام خواهد بود.

رسول الله بمن گفت تو باید از این جا به (انتاکیه) بروی و (انتاکیه) بعد از (بیزان تیوم) دومین شهر کشور (روم) است. بعد از اینکه آنجا رسیدی راه (بیزان تیوم) را پیش بگیر و نامه مرا به (هرقل) برسان. رسول خدا دستور داد که از بیت المال، مقداری پول بمن دادند تا این که بمصرف هزینه من و غلام (که با من مسافرت میکرد) برسد و ما در آغاز بهار که آب در صحراها فراوان بود براه افتادیم و از خاک کشور شام (سوریه- مترجم) گذشتیم تا اینکه به (انتاکیه) رسیدیم.

من و غلام (عنقر) از مشاهده شهر (انتاکیه) مبهوت شدیم. ما تصور نمی کردیم شهری آن چنان زیبا و وجود داشته باشد و بخصوص کلیساها و حمامهای شهر سبب حیرت ما شد. وقتی من و غلام برای اولین بار در شهر (انتاکیه) قدم بحمام نهادیم مثل این بود که وارد جهانی دیگر شده ایم. آن حمام را با سنگهای مرمر رنگارنگه مفروش کرده بودند، و من جرئت نمی کردم پای برهنه خود را روی سنگها بگذارم که مبادا کف پای من، آن سنگهای زیبا و صاف را بخرشد. غلام من (عنقر) لحظه به لحظه میگفت ای مولای من، دستم را بگیر، زیرا روی این سنگهای صاف که مانند آئینه است میلقزم و بر زمین میخورم.

در حمام، حوضهای متعدد بود ولی چیزی که بیشتر من و غلام را حیران کرد اینک دیدیم در آن حمام شیرهایی وجود دارد که وقتی بدلیخواه می گشایند، آب گرم یا سرد از آن خارج میشود. در آنجا بر خلاف عربستان، آب ارزش نداشت و ما آزاد بودیم که هر قدر می خواهیم، آب بمصرف بزنیم.

روزی که ما وارد (انتاکیه) شدیم بهترین لباسهای خود را پوشیدیم تا اینکه مردم شهر بدانند که ما مردانی برجسته هستیم. لیکن مردم شهر با نظر تحقیر ما را مینگریستند و شترهای

ما از مشاهده تخت‌روان‌های بزرگ که مردان و زنان در آن نشسته بودند رهبر کردند. دردگان‌های سراقی پول نقره را با ترازو می‌کشیدند تا اینکه مجبور بشمردن آن نباشند و طوری هنگام وزن کردن پول سهل‌انگار بودند که ما در عربستان قدرت نداریم که خرما را با آن سهل‌انگاری بکشیم.

از عجایب شهر (اتناکیه) زن‌های آن بود، وزن هادر ما بر ما نزدیک می‌شدند و بدون مقدمه با ما صحبت می‌کردند. ما که زبان رومی نمی‌دانستیم، نمی‌فهمیدیم که آنها چه می‌گویند ولی اشارات آنها آشکار می‌کرد که منظورشان چیست. هر دفعه که یکی از آن زنان ما را نزدیک می‌شدیم از وسوسه شیطان بخدا پناه می‌بردیم. وقتی شب فرا می‌رسید آنقدر در ما بر (اتناکیه) مشعل و چراغهای روغنی افروخته می‌شد که شب را چون روز می‌کرد و هنگام شب، زن‌ها زیادتر در ما بر دیده می‌شدند.

ما برای اینکه وسیله مسافرت خود را به (بیزان تیوم) فراهم کنیم مدت سه روز در (اتناکیه) توقف کردیم و روز سوم، گزمه شهر من و غلام (عنتر) را دستگیر کرد و ما را با خانه‌ای بردند که رئیس عس در آنجا بود. و او با کمک یک دیپلماس جوان که پیش از شانزده سال نداشت از من پرسید تو کیستی و برای چه به (اتناکیه) آمده‌ای و این که با تو می‌باشد کیست؟ من خود را معرفی کردم و گفتم اینکه با من می‌باشد غلام من است، و ما از مدینه می‌آیم و قصد داریم به (بیزان تیوم) برویم و من حامل نامه‌ای هستم که از طرف پینمبر اسلام نوشته شده و می‌باید به (هرقل) پادشاه روم تسلیم شود.

رئیس عس بطوریکه بعد فهمیدیم نسبت به ما ظن شد و تصور کرد که ما جاسوس هستیم و ما را از آن خانه خارج کردند و عنان شترهایمان را بدستان دادند و بعد از اینکه مدت پیاده راه پیمودیم، ما را وارد یک سربازخانه بزرگ کردند. با این که من از وضع شهر (اتناکیه) اطلاع نداشتم فهمیدیم که گزمه شهر ما را تحویل ارتش میدهد.

مادر حباط سربازخانه، شترهای خود را نشانیدیم و زنانهای چهار پایان را بستیم. آنگاه ما را با طاقی بردند و نشانیدند و دو نگهبان بر در ب اطاق گذاشتند و نه مازبان نگهبانان زامی فهمیدیم نه آنها زبان ما را. ما ساعتی در آن اطاق نشستیم و آنگاه ما گفتند که وارد اطاقی دیگر شویم و وقتی ما قدم با آن اطاق نهادیم دیدیم مردی که لباس قشونی رومیان را پوشیده و از وضعش پیدا است که یک صاحب منصب ارشد می‌باشد در آن اطاق نشسته بود و نفر صحبت میکند و آن سه نفر مشغول مطالعه یک نقشه هستند. آن مرد که بعد فهمیدیم (تیوفالس) فرمانده قشون روم در (اتناکیه) است نظری به ما انداخت و دیگر به ما توجه نکرد و با دو نفر که در طرفین او قرار داشتند صحبت مشغول شد و گاهی نقشه را با آنها نشان میداد.

ما که از ایستادن خسته شدیم بر زمین نشستیم و باز آن مرد به ما توجه نکرد و مثل این

بود که فراموش کرده مادر آن اطاق حضور داریم . بعد از اینکه صحبت اتمام شد آن دو نفر رفتند و (تیوفالس) نقشه‌ای را که مقابل او بود تا کرد و آن‌گاه مردی را احضار نمود که دانستیم دیپلماسی است. (دیپلماسی) مزبور خیلی پیش از آن جوان زبان عربی میدانست و اظهارات مرا خوب می‌فهمید و برای (تیوفالس) ترجمه کرد. وقتی افسر رومی فهمید که من حامل نامه‌ای از طرف پیغمبر اسلام برای (هرقل) امپراطور (روم) هستم گفت آن نامه را بمن نشان بده. من نامه را بوی دادم و او نامه را گشود و بدست دیپلماسی داد که ترجمه کند و دیپلماسی جمله جمله نامه را ترجمه کرد و بعد از اینکه ترجمه نامه تمام شد تیوفالس باخنده گفت باید خوشوقت باشید که بچنگ من افتادید زیرا اگر بچنگ کشیش‌ها می‌افتادید شما را بملیب میکوبیدند . لیکن من مردی هستم سرباز و رسیدگی به مسائل مذهبی خارج از حدود وظایف من است . وانگهی نامه شما، خطاب به (هرقل) پادشاه روم میباشد و من نمی‌توانم نامه‌ای را که باید بدست پادشاه روم برسد ضبط کنم و مانع از رفتن شما به (بیزان تیوم) بشوم لذا موافقت میکنم که شما به (بیزان تیوم) بروید و نامه پیغمبر خود را به پادشاه (روم) تسلیم کنید و خود او، هر تصمیم را که مقتضی بداند در مورد شما خواهد گرفت اما نمیتوانم که شما را بدون مستحفظ به (بیزان تیوم) بفرستم و با عده‌ای از سربازان که از این جا به (بیزان تیوم) می‌روند مسافرت خواهید کرد .

بعد از این گفته‌ها ما را از آن اطاق بر گردانیدند و در زیر زمینی واقع در همان سربازخانه حبس کردند. مدت دو روز ما غذا ندادند و بعد از آن ، هر روز يك قرص نان بسوی ما پرتاب میکردند و من و غلام با آن قرص نان قناعت می‌نمودیم . ما مدت هفت روز در آن زیر زمین بودیم و آن‌گاه ما را از آنجا بیرون آوردند و گفتند که با عده‌ای از سربازان که عازم (بیزان تیوم) هستند براه خواهید افتاد . وقتی ما خواستیم براه بیفتیم شتران خود را خواستیم تا اینکه سوار شویم . ولی شتران را به ما ندادند و معلوم شد که ارتش (روم) شتران ما را ضبط کرده است .

ما پیاده براه افتادیم و هر روز از طلوع فجر راه پیمائی ما شروع می‌شد و تا غروب آفتاب ادامه داشت . سربازان روم که عازم پایتخت بودند سوار بر شتر حرکت میکردند و در نج راه پیمائی را احساس نمی‌نمودند .

ولی ما چون پیاده راه می‌پیمودیم خیلی در زحمت بودیم . ذکر این نکته ضروری است که وقتی ما در سربازخانه (اتناکیه) محبوس بودیم پولی را که در مدینه برای هزینه سفر به ما داده بودند از ما گرفتند و ما هنگامیکه بسوی پایتخت (روم) براه افتادیم پول نداشتیم تا اینکه خواربار خریداری کنیم .

وقتی آفتاب غروب میکرد سربازان رومی در يك مهمانخانه واقع در کنار راه توقف

مینمودند و دستور میدادند که برای آن‌ها اغذیه خوب فراهم نمایند ولی ما که پول نداشتیم مجبور بودیم گرسنه بمانیم و عزت نفس ما اجازه نمی‌داد که تکدی کنیم. اما چون نمیتوانستیم گرسنگی دائمی را تحمل نماییم من بماحب منصب رومی که فرمانده سربازان بود مراجعه کردم و هر طور بود باو فهمانیدم که پول ما را رومیان گرفته‌اند و ما خرج سفر نداریم و بر او واجب است که هر روز به ما غذا بدهد و از آن روز بید، سربازان رومی تفسره خود را با ما میدادند. غلام من (عنتر) مریض شد ولی با وجود بیماری مجبور بود که پیاده راه پیمائی نماید. هر شب، مانند از ورود به منزل در حیاط مهمانخانه‌ها یک سربازان رومی در آن سکونت میکردند روی زمین و گاهی روی کاه می‌خوابیدم.

یک شب که من و غلام میخواستیم بخوابیم یک پیرزن به ما نزدیک شد و علامت صلیب صیحیان را بالای سر ما رسم کرد و چیزی گفت. من که نفهمیدم وی چه گفت از دیلم‌ساج درخواست کردم که حرف آن زن را برای ما ترجمه کند. (دیلم‌ساج) گفت این زن میگوید که (هرقل) پادشاه (بیزان تیوم) نسبت بکسانی که با وی هم کیش نیستند خیلی بی‌رحم است و چون او از خانواده‌ایست که اعضای آن همه (نستوری) هستند (هرقل) پادشاه بیزان تیوم دستورات داد که پسر بزرگ او را وارد یک حوض عمیق کنند که ده‌ها اقمی در آن حوض بود و نیز امر کرد. دو چشم شوهرش را کور نمایند و بینی‌اش را قطع کنند برای این که او نیز (نستوری) بود.

من نمیدانستم (نستوری) چیست و تا آن موقع آن نام را نشنیده بودم و بوسیله (دیلم‌ساج) از آن زن پرسیدم که مقصودش از (نستوری) چه میباشد؟ زن سالخورده گفت مدتی قبل از این، در شام (سوریه - مترجم) یک مرد روحانی مسیحی زندگی میکرد موسوم به (نستوریوس) و او فرقه‌ای جدید در دیانت مسیح بوجود آورد و امروز پیروان وی را (نستوری) میخوانند. بعد زن سالخورده توضیح داد که مسیحیان عقیده دارند که عیسی پسر خداست و مریم مادر فرزند خدا بوده است.

(نستوری)‌ها، عیسی را پیغمبر برحق میدانند ولی میگویند که مریم مادر فرزند خدا نبود بلکه مادر یک پیغمبر بوده است. پیرزن بوسیله دیلم‌ساج از من پرسید که آیا من میتوانم بفهمم که وی چه میگوید. گفتم من خیلی خوب، حرف او را میفهمم برای اینکه پیغمبر ما محمد بن عبدالله (ص) بدفعات گفته که من بهری هستم مثل شما و خود را پسر خدا نمیداند و مادر پیغمبر ما هم مادر یک پیغمبر بوده نه‌ام فرزند خدا. پیرزن پرسید تو دارای چه مذهب هستی؟ گفتم من مسلمان هستم. پیرزن گفت من اسم این دین را تاکنون نشنیده‌ام. گفتم برای این نشنیده‌ای که دین اسلام بالنسبه یک دین تازه است ولی بطور حتم نام این دین را خواهی شنید.

پیرزن پرسید تو که دارای دین (هرقل) پادشاه روم نیستی برای چه به (بیزان تیوم) میروی و خود را در معرض خطر قرار میدهی؟ زیرا (هرقل) اگر بفهمد که تو دارای دینی غیر از

دین او هستی تو را بقتل خواهد رسانید یا مثل شوهر من، کورت خواهد کرد و بینی تو را خواهد برید. گفتیم من میباید نامه‌ای را که پیغمبر ما بمن داده است نزد (هرقل) ببرم و با او برسانم و خواهم رسانید ولو (هرقل) مرا بقتل برساند یا کور کند.

راه‌ما برای رسیدن به (بیزان تیوم) از کنار آبادی‌های (آناطولی) میگذشت و کمتر اتفاق میافتاد که آبادی‌ها را ویران کنیم من از دیپلماسی میبرسیدم برای چه این آبادی‌ها ویران است و سکنه ندارد و آیا پادشاه روم از وضع اینجسا اطلاع ندارد. (دیپلماسی) میگفت در این سرزمین پیوسته جنگ است و بندرت اتفاق میافتد که صلح برقرار باشد بهمین جهت آبادی‌ها ویران میشود و زارعین یا بقتل میرسند یا زمین‌های آنها را که باید در آن کشت و زرع کنند میگذارند و میروند. ولی بعد از اینکه به شهر (بیزان تیوم) نزدیک شدم وضع آبادی‌ها بهتر شد و هر قدر که به پایتخت روم نزدیک میشدیم قراه را آبادتر میدیدم تا اینکه به شهر (کری سوپولیس) رسیدیم. (توضیح - شهر (کری سوپولیس) آن قسمت از شهر استانبول کنونی بود که در مشرق بنام بوسفور یعنی در قسمت آسیائی استانبول قرار داشت و امروز نیز هست ولی باسم دیگر خوانده میشود - مترجم).

بعد از رسیدن به (کری سوپولیس) تنگه بوسفور را دیدیم و مشاهده کردیم که کشتیهای منمدر در آن تنگه حرکت میکرد و در آن تنگه (بوسفور) شهر (بیزان تیوم) که شنیده بودم بزرگترین شهر دنیا میباشد نمایان بود. از دور چیزی که بیش از همه در شهر (بیزان تیوم) توجه مرا جلب کرد عبارت بود از عماراتی که با مرمر ساخته بودند و بالای آنها قبه‌های طلا بچشم میرسید. گنبد کلیساهای (بیزان تیوم) نیز جلب نظر میکرد و غلام من (عنتر) درصدد برآمد که گنبد کلیساها را بشمارد ولی بعد از شمردن بیست و شش گنبد حساب از دستش بدر رفت.

در بین کلیساها گنبد یکی از آنها بزرگتر از گنبد سایر کلیساها بود و دیپلماسی گفت آن گنبد از کلیسای (سوفی) است. من و غلامم را کنار تنگه (بوسفور) سوار یک زورق کردند و عده‌ای از همراهان در آن نشستند و ما از تنگه گذشتیم و وارد (بیزان تیوم) شدیم. روزی که ما وارد (بیزان تیوم) شدیم روزی بود که مسیحیان آن را روز (یکشنبه شاخه زیتون) میخوانند و علتش این است که در روزی مثل آن روز، عیسی سوار بر الاغ وارد بیت المقدس گردید و سکنه شهر که شاخه‌های زیتون در دست داشتند از او استقبال کردند.

روز ورود ما به (بیزان تیوم) روز (یکشنبه شاخه زیتون) از سال ۶۲۹ میلادی مسیحیان بود که میشود سال پنجاه و نهم عام الفیل ما.

(توضیح - در صدر اسلام مسلمین حساب سنوات را از مبداء عام الفیل (سالی که ابرهه با فیل بمکه حمله کرد) نگاه میداشتند و عام الفیل مطابق بود با سال ۵۷۰ میلادی و تاریخ هجری بعد از رحلت حضرت ختمی مرتبت (ص) وضع شد - مترجم).

بمناسبت آن روز، ما بر (بیزان تیوم) را که عریض بود تزیین کرده بودند و کعبه‌بان مسیحی که شمع‌های بلند و قطور روشن در دست داشتند بطرف کلیساها می‌رفتند و بقدری در معا پر جمعیت بود که ما باز محبت قدم بر میداشتیم و پیش می‌رفتیم. بجائی رسیدیم که بما گفتند که بقصر پادشاه (بیزان تیوم) نزدیک شده‌ایم و اظهار کردند از آن بعهده می‌آید با چشم‌های بسته راه پیمائیم زیرا ما اجنبی هستیم و اجنبی‌ها نباید راه ورود بکاخ پادشاه (بیزان تیوم) را یاد بگیرند. پارچه‌هایی آوردند و چشم‌های من و غلام (عنتر) را بستند و دست، من و او را گرفتند و برام انداختند.

من نمیدانم که که‌جا می‌روم ولی حس می‌کردم که گاهی از روی سنگ‌های صیقلی و با احتمال زیاد سنگ مرمر حرکت می‌کنم و گاهی از حیاط یا باغ عبور مینمایم زیر احراوات آفتاب‌بمن میتابید، معلوم میشد که کاخ پادشاه (بیزان تیوم) خیلی وسعت دارد چون من و (عنتر) مدت نیم‌ساعت در آن کاخ راه می‌پیمودیم تا اینکه بجائی رسیدیم که بما اجازه داده شد پارچه‌ها را از روی چشم برداریم.

وقتی من چشم گشودم دیدم در یک حجله ایستاده‌ام و آن حجله مشرف است بیک طالار خیلی وسیع. در اطراف من جز سنگ‌مرمر و طلا و روشنائی شمع‌ها و تصاویری که بدیوارهاش کرده بودند دیده نمیشد و زیر پایم یک فرش ضخیم گسترده بودند. در طالاری وسیع که حجله ما بر آن مشرف بود عده‌ای ایستاده بودند و معلوم میشد که آنها از بزرگان (بیزان تیوم) هستند زیرا همه لباس‌های گران‌بها و درخشانه در برداشتنده و چند نفر، دائم از بین صفوف آنها حرکت میکردند و بدقت البسه آنها حتی کفشهایشان را از نظر می‌نگراندند.

من از دیلماج پرسیدم اینها چرا اینطور میکنند؟ دیلماج گفت اینان مسئولین تشریفات هستند و دقت میکنند نقی در لباس کسانی که در طالار حضور یافته‌اند و وجود نداشته باشد. چون امروز، روز سلام است و کسانی که اینجا هستند برای سلام حضور بهم رسانیده‌اند و هر دسته از کسانی که امروز در اینجا حضور دارند همه از آمدن پادشاه هدیه‌ای با و تقدیم میکنند و تو و غلامت (عنتر) نیز هدیه (تیوفالس) فرمانده قشون (روم) در (اقتاکیه) هستید که بمناسبت این روز، از طرف او به پادشاه تقدیم میشود.

جلمه‌ها بر اثر راهپیمائی طولانی خاک آلود و پاره شده بود و من و غلام موی سروریش بلند و اتیوه داشتیم ولی من از حقارت لباس و وضع خود در آن طالار بزرگ خجالت نمی‌کشیدم چون میدانستم که مسلمان هستم و یک مسلمان برتر از پیروان مذاهب دیگر است و لو جامه ژنده در برداشته باشد.

یکی از چیزهایی که در آن طالار سبب حیرت من شد حلقه‌هایی بود که بدیوار کوبیده بودند و من نمیدانستم فایده آن حلقه‌ها چیست. ولی بعد متوجه شدم که حلقه‌های مزبور برای

بستن جانوران وحشی است که بعضی از مردم بعنوان هدیه برای پادشاه (بیزان تیوم) میبرند چون دیدم که چند جاجو و وحشی را بطالار آوردند و بان حلقه‌ها بستند.

قدری قبل از اینکه پادشاه (بیزان تیوم) بان طالار بیاید عده‌ای از کشیشان که همه شمع‌های بلند و روشن در دست داشتند وارد طالار شدند و برگردیک میز طولانی واقع در یک طرف طالار حلقه زدند و ذکر میخواندند که منایش این بود (مسیح مبارک باشد). بعد از دور صدای بوق شنیده شد و مسئولین تشریفات، مرتبه‌ای دیگر صفوف حضار در آن طالار واری کردند و آنگاه (هرقل) پادشاه بیزان تیوم در حالیکه تاج بر سر و جامه ارغوانی در برداشت وارد طالار گردید و من حیرت زده دیدم تمام کسانی که در طالار بودند حتی دیپلماس ماسجود کردند و سر بر زمین نهادند. ولی من و غلام همچنان ایستاده بودیم.

بعد از اینکه حضار سر از سجود برداشتند پادشاه (بیزان تیوم) به میزی که در یک طرف طالار قرار داده بودند و روی آن، ظروفی از طلا بچشم می‌رسید نزدیک گردید. بعد از این که (هرقل) بان میز نزدیک شد کفش‌ها ذکر خود را قطع نمودند. من دیدم که جامه ارغوان رنگ (هرقل) بوسیله یک قطعه زمرد بدرستی یک تخم مرغ که روی شانه‌اش قرار گرفته بپدن وصل شده و تاج الماس او میدرخشد. ولی با این که تاجی از الماس بر سر نهاده بود چون قامتی بسیار کوتاه داشت جلوه نمی‌کرد.

ما در مدینه کسی را نداشتیم که از (بلال) مؤذن سیاه پوست مسلمین کوتاه‌تر باشد (هرقل) از (بلال) کوتاه‌تر بود. معلوم شد که ظرفهای طلا که روی میز نهاده شده حقوق سالیانه عده‌ای از رجال کشوری و لشکری است که هر سال، (هرقل) در روز عید شامه زیتون بانها می‌پردازد. بعد از اینکه حقوق رجال کشوری و لشکری پرداخته شد کسانی که برای سلام آمده بودند از مقابل (هرقل) عبور کردند. آنگاه (هرقل) نظر را متوجه خجلمه‌های اطراف طالار کرد و من و غلام را دید و آثار حیرت زیاد در قیافه‌اش آشکار شد و مثل اینکه پرسید اینها که هستند. یکی از کسانی که مسئول تشریفات ما بود به دیپلماس ما اشاره کرد که ما را به (هرقل) نزدیک کند و ما از حجله خارج شدیم و بر اهنمائی (دیپلماس) بسوی پادشاه (بیزان تیوم) رفتم. (دیپلماس) همینکه مقابل (هرقل) رسید سجود کرد و بهمان وضع باقی ماند و بمن گفت که نامه خود را بده من نامه پیغمبر اسلام را از گریبان بیرون آوردم و به دست دیپلماس دادم و آن مرد بی آنکه از زمین بر خیزد بایک وضع ناراحت شروع به ترجمه نامه کرد و من متوجه بودم که نامه را جمله بجمله ترجمه میکند.

در آن نامه پیغمبر ما از (هرقل) امپراطور (روم) دعوت میکرد که دین حق اسلام را بپذیرد. بعد از اینکه ترجمه نامه با تمام رسید (هرقل) رو بمن کرد و چیزهایی گفت که دیپلماس اینطور ترجمه نمود. (آیا پیغمبر شما که نامش محمد (ص) است پایتخت هم دارد). گفتم بلی او دارای

پایتخت مییابد و پایتختش شهر (مدینه) مییابد که در گذشته موسوم بود به (یثرب). (هرقل) گفت من هرگز اسم (مدینه) یا (یثرب) را نشنیده‌ام. آنگاه پرسید پیغمبر شما چند سرباز دارد؟ گفتم تمام مردان مسلمان سربازا هستند و هر موقع که بخواهد بجنگد بمیدان جنگ میروند. (هرقل) پرسید مردان مسلمان چند نفر هستند؟ جواب دادم شماره مردان مسلمان در حال حاضر بیست و پنج هزار تن است ولی زیاد تر خواهد شد چون هر سال بر شماره مسلمین افزوده میشود. آنگاه (هرقل) چند سؤال در خصوص اوضاع مدینه از من کرد و هر دفعه که دیپلماس جواب مرا برای او ترجمه مینمود بخنده میافتاد.

بعد از اینکه سؤال و جواب تمام شد يك چنگ سکه زر و يك حلقه طلا به (دیپلماس) داد و گفت این را برای (تیوفالس) فرمانده قشون من در انطاکیه بپرو بگو اشخاصی را که فرستاده بود دیدم و مشاهده آن‌ها و شنیدن اظهاراتشان سبب تفریح من گردید، بعد، چیزهای دیگر هم به اطرافیان خود گفتم که چون دیپلماس برای ما ترجمه نکرد ما نفهمیدیم. آنگاه (هرقل) از آن طالار بزرگ خارج شد و بعد از خروج او وضع منظم طالار بر هم خورد و مردم که در جاهای خود ایستاده بودند بحرکت درآمدند و هر کس بدیگری میرسید شروع بصحبت میکرد. مستحفظین ما که پیوسته با ما بودند بعد از رفتن (هرقل) ما را رها نکردند. من به دیپلماس گفتم که جواب (هرقل) بنام پیغمبر ما چه بود و من که اینک میخواهم به (مدینه) برگردم چه جواب برای پیغمبر بپریم.

(دیپلماس) گفت تو و غلامت باید خوشوقت باشید که پادشاه (بیزان تیوم) فرمان قتل شما را صادر نکرد و دستور نداد که چشم‌های شما را کور نمایند بلکه گفت که شما دیوانه هستید و باید شما را بدیوانه‌خانه ببرند. گفتم اگر من میدانستم که (هرقل) راجع با اطرافیان خود چه گفت جواب او را میدادم. ولی چون من زبان رومی نمیدانم نفهمیدم که وی راجع بما چه گفت و توهم اظهاراتش را برای من ترجمه نکردی. اگر اظهاراتش را برای من ترجمه میکردی با او میگفتم که ما دیوانه نیستیم و عاقل میباشیم و فرستادگان پیغمبری هستیم که دین او تمام جهان را خواهد گرفت و روزی خواهد آمد که در همین شهر که امروز پایتخت پادشاه (روم) است صدای اذان بگوش برسد و صف نماز بسته شود.

(دیپلماس) گفت وقتی پادشاه ما اظهار کرد که شما دیوانه هستید من جرئت نداشتم که برخلاف نظریه او چیزی بگویم زیرا هر کس که برخلاف نظریه پادشاه ما حرفی بزند سر را بر باد میدهد. دیگر هم باشما کاری ندارم چون در این لحظه شما را بدیوانه‌خانه میبرند. پس از این حرف دیپلماس بپا پشت کرد و برام خود ادامه داد.

نگهبانانیکه ما را بکاخ سلطنتی آورده بودند چشمهای ما را بستند و از آن کاخ برگردانیدند. بعد از اینکه از حدود کاخ سلطنتی دور شدیم چشمهای ما را گشودند. نه ما زبان نگهبانان را میفهمیدیم

نه نگاهبانان زبان مارا. دومرتبه من با اشاره از نگاهبانان پرسیدم مارا کجا میبرید؟ آنها با اشاره جوابی دادند که من نفهمیدم، بعد از اینکه مدتی راه پیمودیم و گویا از طول شهر (بیزان تیوم) عبور کردیم مارا وارد خانه‌ای نمودند که بوی تعفن از آن بمشام می رسید.

در صحن وسیع آن خانه چشم من بچند مرد افتاد که قیافه‌های وحشت آورده داشتند و با چشمهای دریده مارا مینگریستند و یکی از آنها بعد از اینکه قدری مارا نگرست صدای شغال کرد و دیگری نهیق الاغرا بر آورد و در آن موقع من دریافتم که آنجا دیوانه‌خانه است.

من و (عنتر) را وارد اطاقی کردند و در راه روی ما بستند و رفتند. (عنتر) از من پرسید مولای من، اینجا کجاست؟ جواب دادم که اینجا دیوانه‌خانه است، از اطاقهای اطراف صداهای سامه خراش و صدای انواع جانوران بگوش می رسید. معلوم میشد که عده‌ای زن دیوانه هم در آن خانه هست چون از بعضی از اطاقها صدای قهقهه یا جیغ زن بگوش می رسید. من در آن موقع فهمیدم که از زندان بدتر، دیوانه‌خانه میباشد و اگر انسان مدتی در دیوانه‌خانه بسر برد دیوانه میشود.

هر روز، یک مرتبه در ب‌اطاق رامیکشوند و یک قرص نان بطرف ما میانداختند و میرفتند. یک شب یک مرد روحانی مسیحی وارد اطاق ما شد و من حیرت زده دریافتم که وی زبان عربی را میداند. از او پرسیدم که آیا تو بمریستان مسافرت کرده زبان عربی را در آنجا فرا گرفته‌ای. جواب داد نه، ولی مدتی در منطقه مرزی عربستان، در شام بسر میبرد و زبان عربی را در آنجا آموختم. مرد روحانی گفت شنیدم که در روز هید، پادشاهما (هرقل) دو نفر را که دارای مذهب (ارتودوکس) نبودند بدیوانه‌خانه فرستاد و اینجا آمدم تا شمارا ببینم و بدانم که آیا دارای مذهب نستوری هستید یا اینکه قبلی میباشد یا آتش را میپرستید؟ در جوابش گفتم ما دارای هیچ یک از این مذاهب نیستیم بلکه مسلمان میباشیم. مرد روحانی گفت من شنیده‌ام که پیغمبر مسلمین مردی است باسم محمد (ص) و قوانین او، مقرون بمساوات و عدالت است. گفتم قوانینی که پیغمبر ما وضع کرده بهترین قوانین جهان میباشد.

مرد روحانی گفت برعکس قوانینی که در این کشور رواج دارد بدترین قوانین جهان است و (هرقل) پادشاه اینجا، مردی است متمگر و هر کس را که دارای مذهب (ارتودوکس) نباشد واجب القتل میدانند و ای کاش که آنها را بدون شکنجه بقتل برساند ولی از بس بیرحم است امر میکند که پیروان مذاهب دیگر را زنده پوست بکنند یا در آتش بسوزانند یا قطعه قطعه نمایند. یک عده روحانی (ارتودوکس) طماع هم جنایات (هرقل) را تشویق میکنند و هر دفته که یک نفر را زنده پوست میکنند یا در آتش میسوزانند از طرف کلیسا، برایش تقدیر نامه صادر مینمایند. امروز در سراسر این کشور یک نفر نستوری وجود ندارد و (هرقل) تمام نستوریهارا کشت و کسافیکه مذهب نستوری دارند ناگزیر مذهب خود را پنهان مینمایند و خویش را (ارتودوکس) جلوه میدهند. از او پرسیدم که آیا تو نستوری هستی؟ مرد روحانی سکوت کرد و آنگاه گفت. مطالبی را

کمن راجع به (هرقل) و کشیش‌های اینجا گفتم یکی ابراز نکند چون بدون فایده است زیرا همه‌شان ذی‌وانه میدانند و حرف شمارا نخواهند پذیرفت. گفتم آنچه تو بما گفتی بروز خواهیم داد.

مرد روحانی گفت من مدتی در شام (سوریه - مترجم) و مصر بوده‌ام و بطوریکه میدانی دو کشور سوریه و مصر، تحت سلطه (هرقل) پادشاه اینجا است و مردم در سوریه و مصر از ظلم این پادشاه بجان آمده‌است و اگر پیغمبر شما بیاک قشون بیست پاسی هزار نفری بسوریه حمله‌ور شود من شما اطمینان میدهم که سکنه سوریه علیه پادشاه روم و له پیغمبر شما خواهند شورید و قشون اسلام را با آغوش باز خواهند پذیرفت. همچنین اگر قشون اسلام وارد مصر شود در ظرف چند هفته سراسر مصر را مسخر خواهند نمود زیرا در اینجا نیز مردم از ظلم پادشاه روم و عمال او بجان آمده‌اند. گفتم من اظهارات تو را با اطلاع پیغمبر خود مان خواهم رسانید و باو خواهم گفت که اگر قشون اسلام وارد سوریه و مصر شود، مردم آنرا نجات دهند خود خواهند دانست و تقریباً یقین دارم که پیغمبر ما، در درجه اول قشون اسلام را وارد شام و آن‌گاه وارد مصر خواهد کرد. ولی برای اینکه من بتوانم قطریه تو را به پیغمبر بگویم باید از اینجا خارج شوم و بمدینه مراجعت نمایم. ولی ما را به عنوان دیوانه در اینجا حبس کرده‌اند و معلوم نیست چه موقع آزاد خواهیم شد.

مرد روحانی گفت من میتوانم وسیله آزاد شدن شمارا از اینجا فراهم کنم و در زمان این است که خواهم گفت که شما دیوانه نیستید بلکه خود را بدیوانگی زده‌اید. آنوقت بهر يك از شما بیست و پنج تازیانه می‌زند و شمارا از اینجا اخراج خواهند کرد و بمنادازینکه خارج شدید بکلیسای (تیوکوس) واقع در همین شهر بیایید و بگوئید که میخواهید یا (ایباس) مذاکره کنید و نام من (ایباس) است و شمارا نزد من خواهند آورد. مرد روحانی بمناداز آن سخنان رفت و آن‌گاه چندین روز گذشت و خبری از او نشنیدیم.

پس از یک هفته، روزی چند نفر آمدند و در باب احوال ما را گشودند و ما را بیرون بردند و بهر يك از ما بیست و پنج تازیانه زدند و ما را از دیوانه خانه اخراج نمودند، ما گریه در کوچه های شهر (بیزان تیوم) برآمده‌ایم تا اینکه خود را به کلیسای (تیوکوس) رسانیم. ما زبان سکنه آن شهر را نمیدانستیم و کسی هم زبان ما را نمیدانست و قطعاً نمیتوانستیم بگوئیم (تیوکوس) یا اشاره از چند نفر پرسیدیم (تیوکوس) که جاست و هر يك از آنها جهتی را نشان دادند.

وقتی از کوچه‌ها عبور میکردیم مردم با نظر حیرت و نفرت ما را مینگریستند زیرا لباس ما پاره و خاک آلود بود و موی سر و ریش ما بلند بنظر میرسید و سکنه (بیزان تیوم) که لباسهای خوب میپوشیدند از لباس زنده و وضع ژولیده و کثیف ما نفرت میکردند. يك پسر جوان وقتی شنید که ما (تیوکوس) را میخواهیم با اشاره کرد که عقب او بروم و مادر قنای وی برآمده و حیرت زده دیدیم که ما را بمنطقه بندری برد.

آنقدر در حوزه بندری کشتی بود که شوردن آنها مدتی طول میکشید. من از آن پرس پرسیدم که برای چه ما را با آنجا آورده و او اشاره بجاشوانی که از زورق میا وقتها خارج میشدند و قدم بر زمین مینهادند کرد. من دیدم که بین جاشوانی مزبور، از تمام اقوام دیده میشود و آنوقت فهمیدم که آن پرس، از آنجهت ما را با آنجا راهنمایی کرده که مادر بین جاشوان، کسانی را که آشنا بزبان ما هستند ببینیم و با آنها صحبت کنیم و بوسیله آنها بجائیکه میخواهیم برویم. ماولی نکشید که من چند جاشوی عرب را دیدم و با اتفاق (عنتر) بطرف آنها رفتم و معلوم شد که اعراب مزبور از عربهای یمن هستند و بت پرست میباشند. یکی از آنها درخواست مرا برای یک مرد رومی ترجمه کرد و مرد رومی ثنائی دقیق کلیسای (تیوکوس) را بان عرب گفت و او هم برای ما ترجمه نمود و ما از راهی که آمده بودیم برگشتیم تا اینکه خود را به کلیسای (تیوکوس) رسانیم.

مدتی راه پیمودیم تا بکلیسا رسیدیم. آن کلیسا یک سخن وسیع داشت و من و (عنتر) بعد از ورود با آنجا، از شکوه آن سخن حیرت کردیم. دو نفر از خدام کلیسا، ما را دیدند و باخشم بما نزدیک شدند و خواستند که ما را از آنجا بیرون کنند. من چند بار گفتم اییاس... اییاس. آن دو خادم قدری باهم صحبت کردند و یکی از آنها با اشاره نمود که در قفایش برویم. سپس وارد حجره ای شد و چند لحظه دیگر (اییاس) درب حجره نمایان گردید و تا ما را دید آثار خشم در چهره اش نمایان گردید و بزبان رومی چیزهایی گفت که ما نفهمیدیم. ولی لحن صدا و حرکات دستها و قیافه درم او نشان میداد که از دیدن ما خشمگین گردیده است.

در وسط آن ابراز خشم ما حیرت زده شنیدیم که باز بان هر بی ما گفت از غضب من حیرت نکند و این غضب ساختگی است و منظور من این میباشد که خدمه این کلیسا، شهادت بدهند که من شمارا از خود رانده ام و بشمارا راه ندادم تا نگویند که بین من و شما دوستی وجود داشته است. ولی هنگامیکه آن مرد نسبت بما ابراز خشم میکرد، خصمه کلیسا گریختند و ما متعجب بودیم که برای چه آنها میگریزند (اییاس) با همان ابراز خشم ظاهری گفت من برای اینکه ایندو نفر را از اینجا دور کنم گفتم که در دیوانه خانه مرض طاعون بروز کرده و در این شهر مردم خیلی از طاعون میترسند و همینکه بشنوند که یک نفر طاعون گرفته یا ممکن است که طاعون بگیرد از او میگریزند و در هر حال شما در نظر خدمه این کلیسا دزدیوانه هستید که ممکن است آلوده بطاعون شده باشید و بهمین جهت آنها گریختند و از اینجا دور شدند. بعد (اییاس) همچنان باخشم گفت شما چند لحظه اینجا صبر کنید که من توصیه ای برای اسقف شهر (بیت المقدس) بنویسم و بشما بدهم و آن توصیه را در کیسه ای خواهم نهاد و بشما خواهم داد.

ما صبر کردیم و آن مرد بعد از چند دقیقه از اطاق خارج شد. و بر حسب ظاهر بما حمله ور گردید.

اگر کسی ازدور مارا میدید تصور میکرد که (ایباس) با حمله و درگیریه که مارا از آنجا براند و دور کند. من حس کردم که آن مرد کیسه‌ای در دست من گذاشت و با فریادهای خشم مارا از خود راند. ماهم توقف راجائز ندانسته از کلیسا خارج شدیم بدون اینکه آن دو خادم را ببینیم.

بعد از اینکه چند خیابان و کوچه را طی کردیم من و (عنتر) توقف نمودیم و من کیسه را گشودم و دیدم که در آن دمسکه و یک کاغذ وجود دارد، من نمیتوانستم خط آن کاغذ را بخوانم و دانستم توصیه‌ایست که ایباس برای اسقف بیت المقدس نوشته است. من شکر خداوند را بجا آوردم و از صمیم قلب به پیغمبر خودمان درود فرستادم چون میدانستم که آن دمسکه طلا از برکت نام پیغمبر به ما رسید و اگر (ایباس) نمیدانست که ما مسلمان هستیم و قصد داریم به ربستان برگردیم و بحضور پیغمبر برسیم آن دمسکه طلا را به ما نمیداد.

(ایباس) از این جهت به ما پول داد که ما به پیغمبر خودمان بگوئیم که سکنه شام و مصر طوری از ظلم پادشاه (روم) و اعمال او پشیمانند که هر گاه قشون اسلام وارد شام و مصر شود به سولت آن دو کشور را مسخر خواهد کرد.

دمسکه طلا، برای هزینه مراجعت ما به مدینه کافی بود و ما با آن پول برای خود لباس نو و پای افزار خریداری کردیم و لباس‌های ژنده را دور انداختیم و بگرما به رفیقیم و خود را تمیز نمودیم. آنگاه عزم مراجعت کردیم و راه عربستان را پیش گرفتیم و بدون حادثه‌ای که قابل ذکر باشد به شهر (بطرا) رسیدیم که شهری است واقع در مرز عربستان. وقتی من نعل‌های (بطرا) را دیدم و کاروان شتر را مشاهده کردم و بوی مخصوص شتر به مشام رسید و زیر پای خود ماسه‌ی بیابان را احساس کردم مثل این بود که جانی تازه یافته‌ام زیرا انسان قد و وطن را نمیداند مگر اینکه مدتی از وطن دور باشد و من در آن موقع فهمیدم که گرامی‌ترین کشورهای دنیا برای من عربستان است و لوسرا سر آن بیابان خشک باشد.

من از استنشاق هوای آن شهر که هوای عربستان بود سیر نمی‌شدم و وقتی می‌شنیدم که مردم در بازار با زبان عربی صحبت می‌کنند مثل این بود که نغمه آسمانی بگوشم میرسید. من میدانستم که شهر (بطرا) شهری است که اگر از آن خارج شوم وارد عربستان خواهم شد یعنی سرزمینی که مردم آن فقیر هستند و در آنجا آب بندرت یافت میشود ولی از آغاز جهان تا امروز کسی بخاطر ندارد که در عربستان، آب یا شیر شتر را فروخته باشند.

در عربستان پایتکه آب کمیاب است و مرتع برای چریدن شتران جز در سواحل حجاز دیده نمیشود هر گجا که آب باشد همه تملق دارد و هر مسافر میتواند از شیر ماده شتران بنوشد و خود را سیر کند بدون این که بهای شیر را صاحب شتر بپردازد.

اما در شهر (بیزان تیوم) پایتخت (روم) با آن ثروت که سکنه شهر داشتند آب را می‌فروختند

و ماروزی که در (بیزان تیوم) از دیوانه خانه آزاد شدیم و در شهر براه افتادیم با این که تشنه بودیم، نتوانستیم آب بتوشیم زیرا آب درامیفر و ختنندوما بول نداشتیم تا آب خریداری کنیم. آب حوضه بندری (بیزان تیوم) هم که ما بان جا رسیدیم قابل شرب نبود زیرا آب شور دریا را نمی توان نوشید. ما چند روز در شهر (بطرا) توقف کردیم تا اینکه خستگی را رفع کنیم و از اوضاع عربستان کسب اطلاع نماییم.

مدتی بود که ما از عربستان خارج گردیده، نمیدانستیم که وضع آنجا چگونه است و در (بطرا) شنیدیم که موفقیتهای جدید نصیب پیغمبر ما شده و محمد (ص) توانسته عدهای کثیر مسلمان کند و آنان را وارد (امت) نماید. یک روز وقتی از قبایل عرب را وارد بازار (بطرا) شدم دیدم مردی مشغول شمر خواندن است و با شمارش گوش دادم شنیدم که محمد (ص) را مدح می نماید و او را برجسته ترین فرزند عربستان میدانند و میگویند که محمد (ص) اعراب را از بت پرستی و مذلت نجات داد.

در (بطرا) عدهای از سوداگران ایرانی و یونانی بودند و از خبرهایی که راجع به عربستان میشنیدند حیرت میکردند و میگفتند چگونه ممکن است که عربهای بدوی دارای یک حکومت مرکزی شوند و همه از یک پیغمبر اطاعت نمایند. یک روز با یک سوداگر ایرانی که زبان عربی را میدانست راجع بدین اسلام صحبت میکردم و او میگفت من شنیدم که پیغمبر شما موسوم به محمد (ص) توانسته قبایل عربستان را تحت لوای واحد در آورد و آنها را متعین یک دین نماید ولی باور کردن این موضوع برایم مشکل است زیرا من میدانم که در عربستان بیش از پانصد قبیله بزرگ و کوچک هست و هر قبیله دارای یک یا چند خدا میباشد و هیچ قبیله حاضر نیست که حکومت قبیله دیگر را بپذیرد و چگونه ممکن است که در آن سرزمین که سکنه اش همه قنبر هستند و بعضی از آنها از آغاز تا پایان عمر یک مرتبه بدن را نمی شویند، تحت لوای واحد در آیند.

سوداگر ایرانی میگفت یک مرتبه من بداخل عربستان مسافرت کردم و ناگهان جریان بادبوئی مکرره را به مشام من رسانید. من خواستم بدانم منشاء آن بوی نفرت انگیز چیست؟ مدت نیم ساعت برخلاف جریان باد راه پیمودم و هر لحظه بوی نفرت انگیز شدیدتر می شد تا اینکه از دور گروهی نمایان شدند و من متوجه شدم که یک قبیله عرب بدوی است که راه پیمائی میکند و چون باد از طرف آنها بسوی من میوزید بوی نفرت انگیز بدن آنها را بطرف من می آورد و من رایحه عفن آنان را قبل از اینکه غبار حرکت قبیله نمایان شود استشمام میکردم.

من میدانم که در عربستان قبیایلی وجود دارد که زن و مرد آن در همه عمر غیر از شیر شتر و خرما چیزی نمیخورند و خرما را همه وقت بدست نمی آورند و گاهی که سفر میکنند و در فصل پاییز که فصل رسیدن خرما است به نخلستان میرسند، خرما میخورند و گفتم همین سختیها

و بدبختی‌ها سبب گردید که وقتی پیغمبر ما قیام کرد، مردم به او گرویدند و دین اسلام را پذیرفتند.

من چون (روم) را دیدم و مشاهده کردم که مردم در آنجا چه لباس‌های فاخر میپوشند و در چه خانه‌های باشکوه زندگی میکنند تصدیق می‌نمایم که فقیرترین اقوام جهان اعراب عربستان هستند و آنها بقدری بی بضاعت می‌باشند که زندگی اشراف عرب، پیاپی کارگران (بیزان تیوم) نمرسد تا چه رسد بسوداگران و بازرگانان و اشراف آنجا. اما وضع عربستان عوض خواهد شد و بپیکت اسلام قبایل عرب که تحت لوای واحد درمیآیند دارای زندگی خوب خواهند گردید.

یک روز دیدم قافله‌ای که از عربستان آمده بود وارد (بطرا) شد من مشاهده کردم که پیشاپیش آن قافله یک پرچم سبزرنگ را بپیکت درمی‌آوردند و از دور دیدم که روی پرچم کلماتی نوشته شده است طرف پرچم دار رقتم و از او پرسیدم که این پرچم از کیست؟ جواب داد این پرچم از مسلمین است و روی آن نوشته اند لا اله الا الله محمد رسول الله.

من در گذشته دیده بودم که مسلمین پرچم سبزرنگ را حمل میکردند زیرا پرچم مزبور علامت خانوادگی هاشم بود که خانواده پیغمبر ما بشمار می‌آید و خانواده هاشم رنگ سبز را پرچم خود کرده بودند ولی ندیدم که روی پرچم سبز، شهادتین را ثبت نمایند و این موضوع برای من خیلی تازه‌گی داشت. در همان روز که من برای اولین مرتبه پرچمی سبزرنگ دیدم که دارای شهادتین بود قافله‌ای دارای بیست شتر وارد (بطرا) شد من مشاهده کردم که قافله سالاران کاروان عثمان است. (عثمان) و من، در یک موقع از عربستان خارج شدیم و (عثمان) بطرف مصر رفت تا اینکه نامه پیغمبر ما را به (مقوقس) پادشاه مصر بدهد و من راه پایتخت (روم) را پیش گرفتم تا نامه پیغمبر را به (هرقل) تسلیم نمایم. (مقوقس) پادشاه مصر بظاهر، مطیع (هرقل) پادشاه (روم) است ولی در باطن استقلال دارد.

بعد از این که عثمان وارد مصر شد (مقوقس) بر خلاف پادشاه (روم) که با من بدرفتاری کرد و مرا در دارالمجانین سکونت داد امر کرد که یک خانه خوب واقع در بابل را بسکونت عثمان اختصاص دهند (مقصود گوینده شهر بابل واقع در مصر است که در صدر اسلام بود - مترجم). هر دو یا سه روز یک مرتبه (مقوقس) از عثمان دعوت میکرد که بند بار او برود و بعد از اینکه عثمان وارد دربار (مقوقس) میشد از او میخواست که راجع به پیغمبر اسلام با او صحبت کند و باو میگفت من تصدیق میکنم که پیغمبر شما که توانسته در عربستان قبایل عرب را معتقد بخدای واحد کند مردی بزرگ است و اگر اسلام وارد مصر شود ما را از یونانی‌ها نجات خواهد داد. ای عثمان (هرقل) پادشاه (بیزان تیوم) که ادعا میکند رومی است در حقیقت یونانی میباشد زیرا (بیزان تیوم) خاک یونان است نه خاک روم و خاک روم در جای دیگر قرار

گرفته و همانجا است که پایتختش (روم) است. تقریباً هزار سال قبل از این یونانی‌ها بمصر حمله کردند و شهر (اسکندریه) را در این کشور ساختند و از آن موقع تا کنون ما از دست آنها و رومی‌ها آسوده نیستیم. من می‌دانم مناسباتی که بین مصری‌ها و اعراب هست خیلی بیش از مناسباتی است که بین مصری‌ها و یونانی‌ها وجود دارد. با اینکه هزار سال است که یونانی‌ها وارد مصر شده‌اند ما مصری‌ها نتوانسته‌ایم با آنها دوست شویم و آنان را درخور اعتماد بدانیم.

ما میدانیم که هرگز بین ما و یونانی‌ها رابطه الفت بوجود نمی‌آید و اگر بوجود می‌آمد میباید در هزار سال گذشته بوجود بیاید. ولی در مصر کسی نیست که نسبت با اعراب بدبین باشد و در هر جا که نام عرب برده شود مصری‌ها بانیک‌بینی آنرا تلقی مینمایند. بعد از اینکه از مصر مراجعت کردی از قول من به پیغمبر اسلام بگو که برای تسخیر مصر با قشون خود بیاید ولی نه در زمان حیات من.

من مردی هستم سالخورده و بزودی خواهم مرد و در مدت کم که زنده خواهم بود نمی‌توانم عقیده خود را که دارای عقیده قبطی هستم تغییر بدهم. به پیغمبر اسلام بگو همینکه من فوت کردم با قشون خود براه بیفتند و عازم این کشور شود و مطمئن باشد که در مدتی کم اینجا را مسخر خواهد کرد. من خیلی میل دارم که بعد از من پیغمبر اسلام بمصر بیاید اینجا را مطابق قوانین اسلام که قوانین مساوات و عدالت است اداره کند. من بعد از مرگ خود از ظلم (هرقل) و عمال او تمی ترسم. اینک که من زنده هستم نمی‌گذارم که (هرقل) و عمال او بمصری‌ها ظلم کنند لیکن بعد از مرگ من، دیگر (هرقل) پادشاه (روم) و عمال او مانعی برای ستمگری نخواهند دید ولی اگر پیغمبر شما بمصر بیاید و این‌جا را فتح کند، دست‌متم (هرقل) و عمالش کوتاه خواهد شد.

بعد از اینکه (مقوقس) مدتی از عثمان پذیرائی کرد. و با او مذاکره نمودوی را با هدایائی برای پیغمبر اسلام و هدیه‌هایی برای خودوی بازگردانید. بعد از اینکه عثمان شرح مسافرت خود را بمصر بیان کرد من شرح مسافرت خود را به پایتخت (روم) گفتم و حکایت کردم که بعد از ورود بانطاکیه، رومی‌ها با ما بد رفتاری نمودند و پول ما را گرفتند و پیاده ما را بسوی (بیزان تیوم) بحرکت درآوردند و پس از اینکه نامه پیغمبر اسلام را به (هرقل) تسلیم کردم وی ما را بدیوانه‌خانه انداخت و اگر يك كشيš مسیحی که با احتمال قوی از فرقه (نستوری) و موسوم به (ایپاس) است نبود و ما را از دیوانه‌خانه نجات نمی‌داد ما در آن‌جا تلف می‌شدیم زیرا دیوانه‌خانه مکانی است بدتر از زندان.

اما آن كشيš هم فقط از روی ترجم ما را نجات نداد بلکه میخواست که ما بمصرستان برگردیم و از قول او به پیغمبر بگوئیم که بسوریه لشکر بکشد و پیروان فرقه (نستوری) را که در آن کشورها هستند از ستم (هرقل) امپراطور روم برهاند. وی توصیه‌ای هم برس استغ

بیت المقدس بهمن داد ولی من بآن شهر نرفتم تا از آن توصیه استفاده نمایم و آن را به پیغمبر خواهم داد تا هر طور مقتضی می داند از آن استفاده کند.

وقتی صحبت من تمام شد، (عثمان) گفت آیا میل داری که یکی از هدایای مرا که مقوقس بمن داده است ببینی؟ گفتم آن هدیه چیست؟ عثمان یکی از افراد کاروان را صدا زد و باو گفت برو دو به (ماریه) بگویند که بیاید چند دقیقه دیگر یک زن جوان که رنگ چهره اش سفید بود و معلوم می شد که در همه عمر در سایه زندگی کرده و مانند دختران عرب، در صحرا و در معرض آفتاب بزرگ نشده آمد و من دیدم که آن زن جوان و سفید چهره زیبا است و موهای او از دو طرف صورت روی دوش ریخته است.

(ماریه) تبسم کنان به عثمان و من نزدیک شد و طوری مرا مینگریست که گویی سالهاست که با من آشنائی دارد. عثمان گفت (ماریه) این است و این کنیز را (مقوقس) از حرم خود انتخاب کرده و بمن داده است. روزی که پادشاه مصر این کنیز را بمن داد وی نمیتوانست بزبان عربی تکلم نماید ولی از وقتیکه با من است قدری از زبان عربی را آموخته و میتواند که بقدر رفع احتیاج صحبت کند و اگر تو میل داشته باشی میتوانی با او صحبت کنی؟ من از (ماریه) پرسیدم که تو در گذشته در کجا بودی. (ماریه) گفت من در حرم پادشاه بودم. سؤال کردم قبل از اینکه وارد حرم پادشاه مصر شوی در کجا زندگی میکردی؟ زن جوان سؤال مرا نفهمید. ولی عثمان سؤال را برای او روشن کرد و وی چیزهایی گفت که بعضی از آنها عربی و بعضی مصری بود.

عثمان که مدتی در مصر بسر برد زبان مصری را می فهمید بمن گفت که این دختر میگوید که او اهل مصر است و پدرش در اسکندریه روی اسبها در میدان اسب دوانی شرط بندی میکرد و بتدریج سرمایه خود را روی شرط بندی از دست داد. آنگاه باعتبار زن و دخترش شرط بندی کرد و بدفتمت باخت و طلبکاران او را مجبور کردند که زن و دخترش را بفروشد و طلب آنان را بپردازد. او هم زن و دخترش را که (ماریه) بود فروخت و سوداگری (ماریه) را که جوان و زیبایی داشت خریداری کرد و آنگاه او را به (مقوقس) فروخت پادشاه مصر هم (ماریه) را در حرم خود جاداد لیکن (ماریه) از سکونت در آن حرم که نزدیک هزار زن در آن بسر میبردند رضایت نداشت زیرا میدید که محبوبه و مورد توجه نیست و از روزی که (ماریه) ساکن حرم (مقوقس) پادشاه مصر شد تاروی که از آنجا خارج گردید فقط یک شب (مقوقس) او را به گوشه خوابگاه خود احضار کرد و در آن شب (ماریه) که یک دختر خردسال نیست و سن رشد رسیده متوجه گردید که (مقوقس) پادشاه مصر، از خریدن کنیزان جوان ضرر میکند زیرا زنهای جوان برای آن پیر مرد فایده ندارند.

این بود که وقتی (مقوقس) تصمیم گرفت که او را از حرم خارج کند بدیگری بدهد خوشوقت گردید چون پیش بینی میکرد که دیگری مانند (مقوقس) نخواهد بود. بعد از این که